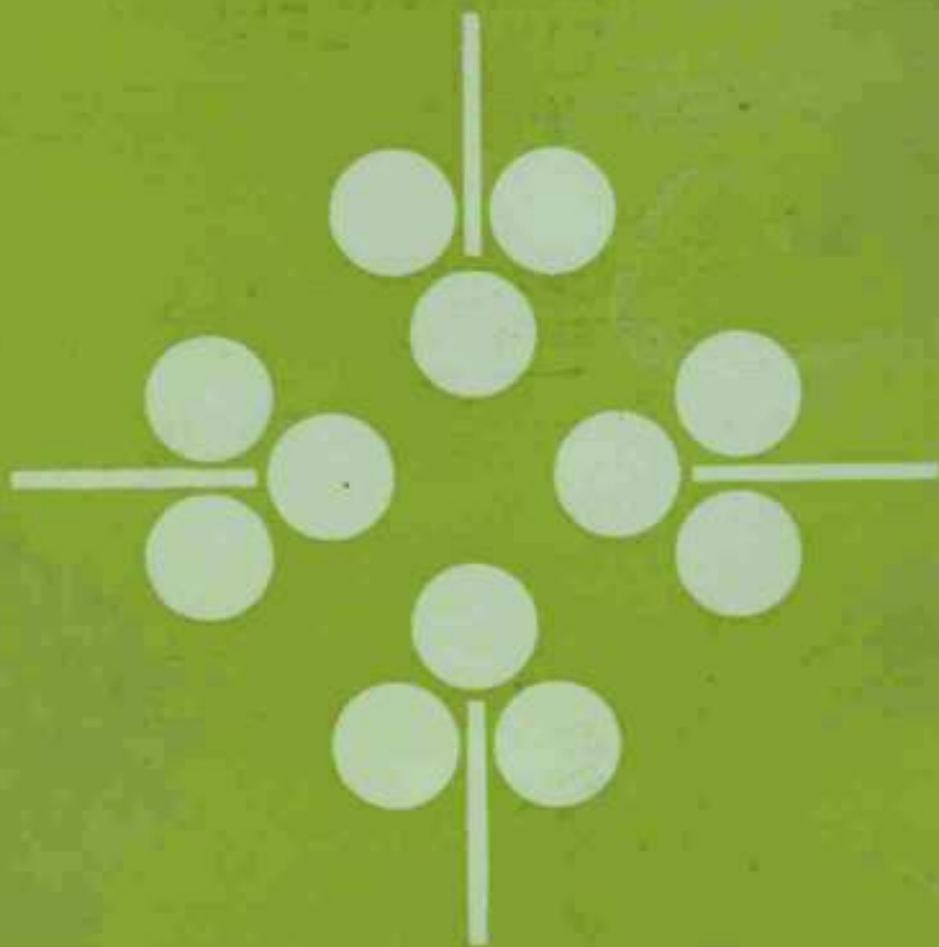


جمال میر صادقی

# دراز نای شب



دراز نای شب

جمال میر صادقی

کتاب زمان

به پری و محمود کیانوش

# درازنای شب

کتابخانه

۶۰۹ - خیابان نادری - تهران

جمال میرصادقی

# درازنای شب



پایگاه خبری

# سپهر خوارزمی



چاپ اول

۱۳۴۹

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است .

کمال باسیل شاگردها ، توی خیابان آمد. از میان ماشین‌ها گذشت و به آن طرف پیاده‌رو رفت. اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها بوق می‌زدند و با سروصدا می‌گذشتند. کمال توی پیاده‌رو ایستاد و میان شاگردها دنبال منوچهر گشت . منوچهر پیدایش نبود . بچه‌ها می‌آمدند و به او تنه می‌زدند و می‌گذشتند . رفت دورتر ، زیر درختی ایستاد . کیف بزرگ و سنگینش را به دست دیگرش داد و نگاهش باز دنبال منوچهر گشت .

خیابان از شاگردها ، پر شده بود . دسته‌دسته از مدرسه بیرون می‌آمدند و از خیابان می‌گذشتند . ماشین‌ها ایستاده بودند و به شاگردها راه داده بودند. منوچهر را ، آن طرف خیابان ، توی پیاده‌رو دید که ایستاده با چندتا از شاگردها حرف می‌زند . به درخت تکیه داد و به انتظار ایستاد . حوصله راننده‌ها سررفته بود . عقب‌سری‌ها بوق می‌زدند و جلوتری‌ها انتظار می‌کشیدند. گاهی یکی از آنها صفا نپوه و فشرده شاگردها را می‌شکافت و می‌گذشت . ماشین‌های دیگر به دنبال او پیش می‌آمدند اما سیل شاگردها آنها را از رفتن بازمی‌داشت .

شاگردها هنوز از در بزرگ مدرسه توی خیابان می‌ریختند . منوچهر همچنان ایستاده بود و گرم صحبت بود . مثل اینکه او را به کلی فراموش کرده بود. فوردها بسیار زیبای آلبالویی رنگی ، بوق‌زنان صف‌شاگردها را شکافت و از میان آنها گذشت . مرد جوان و خوش‌لباسی پشت فرمان نشسته بود . دختر کنار دستش ، زبان سرخ و کوچکش را بیرون آورد و چشم‌هایش را گرداند و شكلك در آورد . فوردها سرعت گرفت و ماشین‌های دیگر هم ، پشت سر

آن راه افتادند و سروصدایشان خیابان را برداشت .  
 منوچهر همراه شاگردها ، در پیاده رو مقابل راه افتاد ، برخلاف جهت  
 راه همیشگی خود می رفت . کمال بلا تکلیف مانده بود و آنها را که پابه پای هم  
 صحبت کنان می رفتند ، نگاه می کرد و هر لحظه منتظر بود که منوچهر برگردد  
 و مثل همیشه باهم بروند . شاگردها را می شناخت . بادوتا از آنها هم کلاسی  
 بود و دوتای دیگر کلاس ششم ، يك کلاس از او و منوچهر بالاتر بودند . از  
 هیچکدام آنها خوشش نمی آمد . به خصوص وقتی می دید که جیک و بوکشان  
 بامنوچهر یکی است ، حرصش درمی آمد .  
 کیف را به دست دیگرش داد و زیر لب غرید :

«قرتی های سرخاب مال !»

از وقتی منوچهر به دبیرستان آنها آمده بود ، رفیق راهش شده بود .  
 روزهای اول باهم حرفشان نمی آمد ، چند کلمه ای بیشتر باهم حرف نمی زدند ،  
 منوچهر که به خانه می رسید ، از هم خدا حافظی می کردند و کمال باقی راهش  
 را تا خانه تنها می رفت . بعد مسئله های جبر به کمکشان آمد . کمال صبحها  
 زود به مدرسه می رفت و منوچهر می آمد و اشکال های خود را از او می پرسید .  
 کمال کم کم حس کرد که از منوچهر خوشش می آید ، به خصوص وقتی می دید که  
 شاگردهای دیگر چقدر دوروبر او می پلکند ، بیشتر محبتش را به دل می گرفت .  
 رفتار منوچهر همیشه با او خوب و دوستانه بود . برخلاف دیگران او را مسخره  
 نمی کرد . فقط گاهی از سرو وضع او ایراد می گرفت و می گفت :

« این هم سرو وضع است که توداری ؟ هر که ترا نشناسد خیال می کند  
 بچه آخوندی از مسجد افتاده بیرون . خیلی اوضاع خیط است رفیق . »

منوچهر خوش پوش بود . کت و شلوارش همیشه اتو داشت . کفشهایش  
 واکس خورده بود . صورتش را تیغ می انداخت و موهایش را روغن می زد .  
 اندامی پلند و برازنده داشت . چشمهایش درشت و سبز بود و همیشه برقی ته  
 مردمکهایش خوابیده بود . کمال به او که سینه اش را جلومی داد و فرزند چابک  
 قدم برمی داشت ، به چشم تحسین نگاه می کرد . دلش می خواست جای او  
 بود ، محبوب ، دوست داشتنی ، خوش صحبت و مجلس آرا .

منوچهر همراه شاگردها رفت . چشمهای کمال سر پیچ خیابان او را گم  
 کرد . شاگردها ، از جلو او می گذشتند و به این طرف و آن طرف پراکنده  
 می شدند . خیابان خلوت می شد .

چند دقیقه‌ای، بازهم بلا تکلیف ایستاد، انتظار بازگشت منوچهر را داشت، بعد بی‌حوصله و غمزده راه افتاد. چشمهایش از بس میان مردم به دنبال او گشته بود، خسته شده بود. فکرمی کرد که چرا منوچهر چیزی به او نگفت و رفت. «از من رنجیده و بام من سر لج افتاده؟ می‌خواست من را دست به سر کند. چرا؟!» هزار جور فکرتوی کله‌اش آمد. چند قدمی که رفت دوباره ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد و بانا امید می‌بخود گفت:

«نه، نمی‌آید، اصلاً یادش رفته که رفته!»

فاصله به فاصله برمی‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد. سرپیچ، به خیابان دیگر پیچید. دلش نمی‌خواست منوچهر را رنجانده باشد. نمی‌خواست او را از دست بدهد. منوچهر تنها دوست او بود. سالها، راه خانه و مدرسه را تنها رفته و برگشته بود و رفیق‌راهی پیدا نکرده بود. دلش گرفته بود... از خیابان به کوچه خاکی و پهنی پیچید. دسته‌ای با علم و کتله‌از ته کوچه می‌آمد. پسر بچه‌ها و مردها سینه‌می‌زدند و نوحه می‌خواندند و آهسته به جلو می‌آمدند. فکر کرد:

«دسته‌ها راه افتاده‌اند. امشب و فردا شب هنگامه است. دسته‌های حسابی راه می‌افتند: دسته ترکها، دسته قمی‌ها، دسته همدانی‌ها... دسته طاهر رودست ندارد.»

هیجانی او را گرفت. یاد چند سال پیش افتاد که بادیسته طاهر دور بازار گشته بود. روز قتل از خانه حاج عموش دسته راه می‌افتاد. مصطفی گاوکش علم‌کش بود. علم‌ها که به هم می‌رسیدند، خم می‌شدند و سلام می‌دادند. هر سال دهه اول محرم خانه حاج عموش، خرج می‌دادند. شبها روضه خوانی بود. میان حیاط را پرده می‌کشیدند. زنهایک طرف و مردها طرف دیگر می‌نشستند. شبها که با پسرعموهایش دور مجلس چای می‌گرداند مردم او را به هم نشان می‌دادند:

«پسر آقا مصطفی پوست فروش است، ادبش، کمالش، نجابتش... درس خوانده هم هست.»

وقتی نوبت چای دادن به زنها می‌شد چه هیجانی او را می‌گرفت. زنها و دخترهای جوان، با چشمهای نمناک و برق افتاده‌شان به او نگاه می‌کردند. نگاهشان جور مخصوصی بود. کمال تاب تحملشان را نداشت، گاهی پای او را نیشگون می‌گرفتند و به روی او لبخند می‌زدند، گاهی صدای خود را نازک می‌کردند و آهسته و پر عشو او را صدا می‌زدند:



« آقا کمال به ما چایی نمی دهی ؟ »

توی صورت او می خندیدند و آهسته می گفتند :

« آقا کمال چون ... قند بده . »

کمال دستپاچه می شد . نگاهش را می دزدید . گمیج می خورد . بدنش گرم می شد و احساس مطبوعی دلش را پر می کرد . یک بار نزدیک بود با قوری چای معلق شود و توی بغل زن چاق و خوشگلی بیفتد ؛ زن پای او را نوازش کرده بود !

کنار کوچه ایستاده تماشا . کنار او پیرمردی ایستاده بود و مجذوب به دسته که از جلو آنها می گذشت ، نگاه می کرد . صورتش هیچان زده بود و گاه گاه صداهایی از گلویش درمی آمد . صدای سنج و نوحه سیننه زنها ، همه کوچه را پر کرده بود . کمال آهسته و بی اختیار زیر لب بانوحه خوانها همصدا شد و حزنی دلش را گرفت . وقتی شبهای اعیاء درر نای بزرگان آوازی می خواند ، همین حزن مطبوع دلش را برمی داشت و او را به عالم دیگری می برد .

این شبها ، جای مخصوصی در زندگی او داشت و احساس خوشی را در دل او برمی انگیخت . در یکی از همین شبها بود که با پیرمرد آوازه خوان و مطربی که توبه کرده بود و آوازه های مذهبی می خواند ، آشنا شد . پیرمرد صدای او را بسیار پسندید و لحن و تحریر را به او یاد داد . کمال کوشید تا دستورهای پیرمرد را به کار گیرد و با جسارت شروع به خواندن اشعاری درر نای ائمه اطهار بکند ؛ وقتی پی برد که صدایش موثر است و او را مخصوصاً به این مجالس شبانه دعوت می کنند که بخواند ، رضایت مخصوصی در خود حس کرد . خواندن ، اعتماد به نفسی به او می داد تا آن احساس حقارتی را که ناشی از رفتار پدرش بود ، از خود دور کند . پدرش به علت تقدس و تعصب زیاد و روضه خوانی هایی که برپای کرد معروف بود و پیش اهل محل ارج و قربی داشت .

چشمهای پیرمرد برق برق می زد . صورتش یکپارچه هیچان بود و دوباره به صدا افتاده بود .

کمال از خواندن ایستاد و گوش داد . در میان سرو صدای سنج و نوحه سیننه زنها صدای نازک زنگدار او را شنید :

« یا حسین مظلوم »

پیرمرد ناگاه بی خبر فریاد کشید و با کف دست ، شدرق ، توی سر

بی‌مویش زد .

دسته که از جلو او گذشت، دوباره توی کوچه راه افتاد . هنوز آهنگ  
سنگها و مرثیه‌ها، در گوشه‌هایش طنین داشت. هیجانی او را گرفته بود. قدم‌هایش  
تند شده بود و باخوشحالی به‌دوروز تاسوعا و عاشورا فکرمی کرد و به‌قمه‌زنی‌ها  
و سینه‌زنی‌ها و دسته‌ها... دوسه‌سال پیش پای برهنه همراه دسته مصطفی گاوکش  
رفته بود ، دسته‌ها باهم قاطی شده بودند و وقت برگشتن بدون آنکه متوجه  
بشود ، بادسته‌ای سراز دولاب در آورده بود و توی مسجدی ناهار خورده بود .

هنوز به ته کوچه نرسیده بود که کسی او را صدا زد . برگشت و نگاه  
کرد . منوچهر بود . باخوشحالی ایستاد تا منوچهر به او رسید :

« تند آمدم بهت برسم ... چرا نماندی تا من بیام.»  
کمال گفت :

« نماندم ؟ خیلی هم ماندم . خیال کردم تو با آنها رفتی هیچی هم که به  
من نگفته بودی . »

« نشد چیزی بهت بگویم . تند رفتی آن طرف . گمت کردم . »  
کمال گفت :

« اگر دسته نمی‌آمد ، من الان خانه بودم ... چه دسته‌ای ... دیدیش؟»  
منوچهر در کنار او راه می‌آمد . سر تکان داد و گفت :

« آره . »

کمال دوباره گفت :

« چه دسته‌ای . »

منوچهر که انگار حواسش جای دیگر بود ، باز سر تکان داد .

« تازه پیش‌دسته طاهر هیچی نبود . »

منوچهر چیزی نگفت . کمال گفت :

« دسته خوبی بود . »

منوچهر ساکت بود . کمال پرسید :

« دسته طاهر را دیده‌ای ؟ »

منوچهر سر بلند کرد :

« چی ؟ »

« تو دسته طاهر را دیده‌ای ؟ »

منوچهر گفت :

« نه . »

« من دیده‌ام ... خیلی تماشا دارد . »

منوچهر گفت :

« نه بابا . »

« حسایی تماشایی است . باطل و سنج و ذوالجناح . »

« ذوالجناح ؟ »

« اسبامام حسین ، دیگر »

« آهان . »

منوچهر دوباره به فکر فرورفت . کمال گفت :

« خیلی منتظرت ایستادم ... با آنها تا کجاها رفتی ؟ »

منوچهر گفت :

« جایی نرفتم؛ داشتیم ترتیب یک پارٹی را برای فردا شب می‌دادیم . »

کمال با تعجب پرسید :

« پارٹی ؟ »

« آره ، بنا شد با خواهرهاشان بیایند خانه ما ... این دو روزه هیچ

جا نمی‌شود رفت . حسایی زهرمار است . سینماها که تعطیل است . هیچ کاری

نمی‌شود کرد . »

کمال پرسید :

« می‌خواهید چکار کنید ؟ »

منوچهر به او نگاه کرد و زد زیر خنده :

« می‌خواهیم چکار کنیم؟ واضح است دیگر . صفحه می‌گذاریم و می‌رقصیم . »

کمال یکه‌ای خورد :

« می‌خواهید برقصید ؟ گناه دارد ، شب قتل است . »

منوچهر پوز خندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

« برو بابا ... »

شانه‌هایش را بالا انداخت . کمال رنجیده نگاهش کرد و چیزی نگفت .

انتظار چنین حرکتی را از منوچهر نداشت . خواست با همان لحن جواب او

را بدهد ، اما هرچه فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید . اخم کرد و سرش را

زیر انداخت . چند قدم که رفتند ، منوچهر گفت :

« بین کمال . »

با ادبی که همیشه رفتار او را خوشایند می کرد ، گفت :

« منظوری نداشتم . معذرت می خواهم ... »

کمال يك لحظه احساس آسودگی کرد. در رفتار گاه گاه تمسخر آمیز منوچهر مهر و عطوفتی وجود داشت که کمتر کمال را می رنجاند و بیشتر او را به فکر فرو می برد . خواست لبخند بزند ، اما نتوانست . افکار غم انگیز به سرش هجوم آورده بود :

« چرا همه مرا مسخره می کنند ؟ »

دختری با روپوش مدرسه ، جلو آنها می رفت . کتابهایش را زیر بغل گرفته بود و تند قدم برمی داشت و حرکات تند پاهایش لرزه هایی به اندام کشیده و متناسیب می انداخت . منوچهر گفت :

« انگار فرشته است . »

فرشته به کوچگی دیگری پیچید . وقتی آنها به سر کوچ رسيدند ، توی خانه رفته بود .

منوچهر با او دست داد و خدا حافظی کرد و به طرف خانه رفت . اما هنوز چند قدمی نرفته بود که ایستاد و کمال را صدا زد. کمال برگشت و دید

که منوچهر خم شده کيفش را باز می کند . منوچهر گفت :

« نزدیک بود یادم برود . مرده شور این حواس . »

از توی کیفش دو تا کتاب در آورد .

« اینها را برایت آورده بودم ... کتابهای خوبیست . »

صورت کمال باز شد و رنجش خود را از یاد برد . لبخندی زد و گفت :

« خیلی متشکرم . »

با خوشحالی جلورفت و کتابها را از دست او گرفت .

منوچهر لبخندی زد و دست او را فشرد و به خانه رفت . کمال ایستاد و کیف سنگینش را به ازاره دیوار تکیه داد و قفل آنرا باز کرد و کتابها را توی آن گذاشت .

. چندی پیش ، يك روز که از مدرسه به خانه می آمدند ، منوچهر گفت :

« دیشب کتاب جالبی خواندم ... ماه بود . می دهم توهم بخوان ... حتماً

خوشت می آید . »

کمال حاج و واج به او نگاه کرد . تا آن روز بجز کتابهای درسی و

چند کتاب قدیمی و مذهبی، کتاب دیگری نخوانده بود، کتاب‌های دیگر را قابل خواندن نمی‌دانست و از آنها روگردان بود. پدرش همیشه می‌گفت این کتابهای لامذهبی عقل مردم را دزدیده‌اند و آنها را از خدا و پیغمبر روگردان کرده‌اند. حاج آقا بزرگ مرحومش می‌گفت:

«کافرهای آمدند و نشستند و گفتند چکار میکنیم که مردم را گول بزنیم و دین و ایمان‌شان را ازشان بگیریم، گفتند بیاییم این کتابهای لامذهبی و عاشق معشوقی را بدهیم دستشان تا دیگر به نماز و روزه و مسجدشان نرسند و خدا را فراموش کنند!»

منوچهر وقتی فهمید که او کتاب نمی‌خواند، حیرت زده به او نگاه کرد:

«توهیچی نمی‌خوانی؟»

کمال گفت:

«کتابهای مدرسه‌رانی خوانم...»

منوچهر به مسخره گفت:

«نه بابا؟ شوخی نمی‌کنی؟»

«دستم می‌اندازی؟»

منوچهر خندید و جواب نداد، کمال پرسید:

«آخرمی‌گویی چه کتابهایی را بخوانی؟ کتابهایی که آدم را آواره

می‌کند؟»

خنده منوچهر بلند شد:

«آواره می‌کند؟ ... پس من باید... باید الان آواره ... آواره شده

باشم و سر به کوه و صحرا گذاشته باشم. این حرفها را از تو قوطی کدام عطار پیدا کرده‌ای؟»

کمال پریشان شد و شتابزده گفت:

«نه منظورم این نیست، منظورم این است که آدم را از کار و بار

زندگی می‌اندازد.»

«بینم مثلا من که کتاب می‌خوانم از کار و بار زندگی افتاده‌ام؟»

کمال درماند چه بگوید. منوچهر شروع کرد داستان کتابی را که

خوانده بود، تعریف کردن، کمال گوش داد و کم‌کم توجه و علاقه‌اش جلب شد.

وقتی منوچهر داستان را تمام کرد ، کتاب را گرفت که بخواند . به خانه آمد و دوسه صفحه‌ای که خواند ، خسته شد و حوصله‌اش سررفت و برای منوچهر پس برد و گفت که خوانده است . نمی‌فهمید چه چیزی توی کتابها هست که منوچهر را این همه به خود جلب می‌کند . هر بار که منوچهر کتابی به او می‌داد و می‌گفت :

« شرط می‌بندم دست که بگیری نتوانی بگذاری زمین ... »

کتاب را به خانه می‌آورد و می‌کوشید بخواند اما از صفحه‌های اول جلوتر نمی‌رفت . میلی به خواندن نداشت . همینطور چند تا کتاب را نخوانده پس برد . اما بعد که دید منوچهر به او کم کم بدگمان می‌شود ، شروع به خواندن کتابی کرد و تصمیم گرفت تا آخر آنرا بخواند . صفحه‌های اول خسته‌اش کرد و خوابش گرفت . خواست کنارش بگذارد ، اما تعریف‌های منوچهر از کتاب ، کنجکاوی او را تحریک کرده بود . هر چه در خواندن پیش می‌رفت ، توجهش به مطالب کتاب بیشتر جلب می‌شد . وقتی آنرا تمام کرد جذب‌های شیرین ، دل او را گرفت . کتاب را برداشت و دوباره از سر خواند و بیشتر خوشش آمد .

شب ، دیر وقت بود . کتاب را بست و خوابید . مطالب کتاب گسیخته و درهم به خوابش آمد . در خواب خودش را جای پسرک فداکار کتاب گذاشته بود که با از خود گذشتگی جان برادرش را نجات داده بود و دشمنان کشورش را با زیرکی و تردستی فریب داده بود .

فردای آن شب ، برای منوچهر چنان با هیجان از کتاب حرف زد که او کتاب دیگری از همان نویسنده برایش آورد . آنرا که خواند باز کتابهای دیگری به او داد . پدر منوچهر يك قفسه پر کتاب داشت . منوچهر کتابهایی ، را که خودش می‌خواند و می‌پسندید برای کمال می‌آورد . کتابها اغلب داستانی و پرماجرا بود و مطالب گوناگون آنها ، او را گیج می‌کرد . بعضی از آنها را از روی کنجکاوی و بعضی‌ها را با میل و رغبت می‌خواند . گاهی مطالب کتاب را نمی‌فهمید و گاهی گیج و بهت زده می‌شد . عشقبازی زنها و مردها او را به سرگیجه می‌انداخت . گاهی کتاب را رها می‌کرد و می‌نشست و بهت زده به آنچه خوانده بود ، فکر می‌کرد . شبها اغلب بیدار می‌ماند . قتيله چراغ را پایین می‌کشید و یواشکی می‌خواند . می‌ترسید که پدرش بویی ببرد و داد و بیداد راه بیندازد . اولین بار بود که به آنچه پدرش گفته بود ، شك می‌کرد .

«چطور ممکن است آدم را گمراه کند؟ کتاب‌های به این خوبی ... نه

درست نیست.»

وقتی چراغ را خاموش می‌کرد و می‌خوابید، در جلد قهرمان‌های کتاب می‌رفت، جنگ می‌کرد. فرمان می‌داد. بادزدهای دریایی شمشیر بازی می‌کرد. سفر می‌رفت. شهرهای عجیب و غریب و رؤیایی را می‌دید. با مردمان عجیب و غریب معاشرت می‌کرد و بازنه‌های قشنگ و ملوس می‌گفت و می‌خندید و عشق‌بازی می‌کرد. یکبار زن تازه عروس و خوشگل همسایه، در جلد قهرمان زن کتابی که آن روز خوانده بود، به خوابش آمد. با هم نشستند، حرف زدند و شوخی و بازی کردند. کمال دست او را بوسید. بعد در آغوشش گرفت و به خود فشرد و لبهای درشت و قرمز او را بوسید و سراسیمه از خواب پرید. وحشت از مصیبت او را لرزاند و از جا بلند کرد. در حالیکه می‌لرزید از اتاق بیرون آمد و سر حوض نشست و وضو گرفت و با تن لرزان به اتاق برگشت. ایستاد به نماز و با خدا عهد کرد که دیگر از این کتابها نخواند. توبه کرد و خوابید. اما چند روز بعد عهد خود را شکست و کتابی را که نیمه‌کاره گذاشته بود، دوباره به دست گرفت و با اشتیاق شروع به خواندن کرد ...

توی کوچه آهسته می‌رفت. شلوغ بود. از جلو دوسه خانه که روضه خوانی بود، گذشت. این روزها همیشه با عجله خود را به خانه می‌رساند، کیفش را می‌گذاشت و لباسش را عوض می‌کرد و به خانه حاج عموش می‌رفت. اما حالا چندان عجله نداشت و آهسته قدم برمی‌داشت. باران سیل آسای بهاری، بعد از ظهر، نیمساعتی باریده بود و بوی نیرومند خاک باران خورده کوچه فضا را برداشته بود. درختها غرق جوانه بود. از میان چند کوچه نوساز گذشت. مدتی بود که محله‌های قدیمی را یکی بعد از دیگری خراب می‌کردند و خانه‌ها و خیابانها و مغازه‌های تازه‌ای به جای آنها می‌ساختند. بسیاری از ساکنان قدیمی محله‌ها، خانه‌های خود را فروخته و به محله‌های پایین شهر اسباب کشیده بودند. کوچه‌ای که خانه منوچهر در آن واقع بود، بیش از چندسالی از ساختنش نمی‌گذشت و خیابان نزدیک آن، سال گذشته آسفالت شده بود و یک ردیف دکانهای تازه در اطراف آن به وجود آمده بود.

به خانه که رسید، توی اتاقش رفت. کیفش را باز کرد و دو کتابی را که منوچهر به او داده بود، بیرون آورد و پشت کتابهای درسی خود، توی گنجه

قایم کرد . صدای غرغر مادرش را از توی حیاط شنید :

« بنشین خیرسرت ، کارت را بکن تا من بیایم . »

جلو پنجره اتاق آمد . توی حیاط خواهرهایش با دختر همسایه اکر دو کر بازی می کردند . سرو صدایشان حیاط را برداشته بود . پیش رویش ، باغ همسایه پرازگل و شکوفه بود و آفتاب مثل يك دسته قناری روی جوانه های تازه و سبز درختها نشسته بود .

کنار پنجره نشست و تکیه به دیوار داد . احساس می کرد که برخلاف روزهای دیگر میلی به روضه رفتن ندارد . دیگر فکر جای دادن و میان زنها رفتن ، اشتیاقی در او بیدار نمی کرد .

آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و چهره اش را با دودست پوشاند . خود را بسیار آشفته می دید .

از توی حیاط سرو صدا را شنید . صبح بود . با خود گفت :

« باز شروع کردند . دعوا . همیشه دعوا ... »

پدرش داد می زد :

« زن دست از این کولی گری هات برمی داری و می گذاری من با خیال راحت راه بیفتم یا نه ... آفتاب بالا آمده و من هنوز اینجا ایستاده ام . »

صدای مادرش را شنید :

« برو . کی جلوت را گرفته . مگر آن دفعه ها که سرت را زیر می انداختی ، می رفتی کسی بهت می گفت چرا می روی ؟ کجا می روی ؟ »

آمد کنار پنجره . پدرش توی حیاط ایستاده بود و با عصبانیت تسبیح می گرداند . مادرش لب حوض نشسته بود و شلوار عبدالله را می شست . خواهرهایش دست عبدالله را گرفته بودند و جلو اتاق ایستاده بودند . مادرش دوباره گفت :

« آخر چقدر گوشه این خانه بنشینم و ترو خشکتان کنم ... آخر چقدر هر شب جمعه بلند می شوی می روی نمی گویی آخر ما هم آدمیم . از بس که کنج این خانه کبیری ما ندیم دلمان پوسید . يك دفعه گفتی بلند شوید بیایید با هم برویم ،



هاه ؟ معلوم نیست چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ات هست . زیارت بهانه است .  
پدرش گفت :

«چه بهانه‌ای ؟ زن از خودت حرف در نیار . گناه دارد .»

«پس چرا نمی‌خواهی ما را ببری ؟»

«آخر زن چند دفعه بگویم که امروز، روزی نیست که زنها از خانه بیرون

بروند ... قیامت است.»

مادرش گفت :

«گفتم که اینها همه‌اش بهانه است . آن وقتها هم که شلوغ نبود تو همیشه

يك بهانه داشتی . آنوقت‌ها هم می‌گفتی خوشت نمی‌آید زن و بچه دنبالت راه

بیندازی . قیامت است ؟ قیامت باشد . مگر مامی خواهیم چه کار کنیم . می‌رویم زیارت

و برمی‌گردیم ، نمی‌خواهیم که آنجا مجاور بشویم .»

پدرش با عصبانیت توی حیاط راه می‌رفت و تسبیح می‌گرداند :

«نمی‌شود ، می‌گویم نمی‌شود . زن اینقدر پيله نکن . باشد دفعه دیگر

که خلوت ترست . خوب نیست آدم‌عورتش را بردارد و تو این شلوغی راه بیفتد ،

معصیت دارد والله .»

«معصیت چه دارد ؟ این همه خلاق که دست زن و بچه‌شان را می‌گیرند

و می‌روند زیارت ، معصیت می‌کنند ؟ چه حرفهایی می‌زنی . مگر می‌خواهیم

چه کنیم ؟ مگر می‌خواهی ما را کجا ببری ؟ . . . اینجا می‌نشینیم ماشین ، دو

سه ساعت دیگر می‌رسیم به قم . زیارت که کردیم برمی‌گردیم . به خدا اگر باز

سرت را بیندازی پایین و بروی ، من هم کمال و بچه‌ها را برمی‌دارم و پشت

سرت راه می‌افتم .»

پدرش گفت :

«کمال از این غلط‌ها نمی‌کند . مگر اختیارش دست تو است .»

کمال به صورت شکسته و رنج کشیده مادرش نگاه کرد و گفت :

«من باهاش می‌آیم .»

پدرش سر بلند کرد و با کنجکاو و خشم چشم به او دوخت :

«تو غلط می‌کنی .»

کمال شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

«من باهاش می‌آیم . چرا آنهارا با خودتان نمی‌برید؟»

«به تو هیچ دخلی ندارد که آنها را با خودم می‌برم یا نه ، فهمیدی ؟»

حالا دیگر باید به این بزمجه هم جواب پس بدهم .  
کمال داد زد .

«من ورشان می دارم می آرم شان . اگر نیاوردم .»  
پدرش حیرت زده به او نگاه کرد و آمرانه گفت :  
«غلط می کنی .»

«هیچ هم غلط نمی کنم . همیشه که حرف ، حرف شما نیست .»  
داد پدرش درآمد :

«ده مرده سگ خفه شود دیگر ... به نظرم تنت می خارد .»  
کمال ساکت شد . مادرش را دید که با نگرانی و تعجب به او نگاه  
می کند . هیچوقت با چنین لحنی با پدرش حرف نزده بود . مادرش شلوار  
عبدالله را روی لبه حوض گذاشت و از جا بلند شد و گفت :

«کمال تو هیچی نگو ... این از صبح که بلند شده این ملجم است .  
بگذار برود ... ما هم می دانیم چکار کنیم ...»

پدرش نرم شد و دوباره شروع کرد به تسبیح انداختن :  
«آخر بابا اگر بخواهید همه راه بیفتید و بیابید ، خانه را کی نگه می دارد؟»  
مادرش گفت :

«به درك که آمدند و هرچه بود بار کردند و بردند . این همه که نشستم و  
خانه نگه داشتم کجا را گرفته ام؟ آخر من هم آن دنیا دارم ، من هم باید برای  
آن دنیا چیزی ذخیره کنم ...»

کمال گفت :

«اگر بهانه دیگری ندارید من خانه را نگه می دارم .»

پدرش داد زد :

«نباید پات را از خانه بگذاری بیرون .»

«خیلی خوب ، نمی گذارم .»

«می دانی اگر خانه را تنها بگذاری و بروی ...»

کمال میان حرف پدرش دوید :

«گفتم که از خانه بیرون نمی روم ... نمی روم .»

پدرش گفت :

«خیلی خوب ، حالا که اینطور است زود باشید ، راه بیفتید . اگر طول

بدهید به خداوندی خدا می گذارم می روم و یک هفته خانه نمی آیم .»

مادرش با خوشحالی صورتش را سرحوض شست وازجا بلندشد وگفت:  
 «ما هیچ کاری نداریم . نمی‌خواهیم برویم عروسی که ...»  
 پدرش توی حیاط راه می‌رفت و تسبیح می‌انداخت صورتش عبوس و  
 گرفته بود .

کمال از کنار پنجره برگشت . از اینکه مادرش را همراه پدرش راه  
 انداخته بود ، ته دل از خود خشنود بود . از خودش می‌پرسید :  
 «چرا پدرم همیشه تنهامی‌رود و هیچوقت مادرم را همراه خودش نمی‌برد؟»

سالی يك دوبار حتما به مشهد می‌رفت و چندسال یکبار به کربلا . تازگی‌ها  
 خیال مکه رفتن به سرش زده بود . می‌گذاشت و می‌گذاشت ووقتی می‌خواست  
 حرکت کند ، به مادرش می‌گفت يك دوبار مادرش را با خود به مشهد برده  
 بود و همیشه آن را به رخش می‌کشید :

« مگر نبردمت مشهد ؟ به موقعش کربلا هم می‌برمت ... چه فایده ،  
 تو که منظور نداری . »

شبهای جمعه حمام می‌رفت و موهایش را حنا می‌بست و عبایش را به دوش  
 می‌انداخت و به قم می‌رفت .

احساس رضایتی دل او را گرفته بود . از وقتی مادرش سر مدرسه رفتن  
 او با پدرش درافتاده بود ، هر بار که در برابر پدرش طرف مادرش را می‌گرفت ،  
 همین احساس خوشی و خشنودی به او دست می‌داد . پدرش همیشه می‌گفت :  
 «تصدیقش را که گرفت ، می‌برمش بردست خودم تا فوت و فن کاسه‌گری  
 را یادش بدهم ... آنوقت دکانی برایش سر بازار می‌گیرم و سرمایه‌ای بهش  
 می‌دهم که خودش کاسبی کند و دیگر احتیاجش به من نباشد ...»

اما وقتی چند سال پیش کمال تصدیقش را گرفت ، دایی و مادرش اصرار  
 کردند که باز هم درس بخواند . دایش می‌گفت :

«حیف است ... به خدا حیف است آقا مصطفی ، به کارنامه‌هایش نگاه  
 کن ... ببین چه نمره‌هایی گرفته . »

پدرش می‌گفت :

«همین قدر که خوانده بشش است . بیشتر می‌خواهد چه کند . می‌خواهم  
 ببینم من که شش کلاس بیشتر درس نخوانده‌ام مگر تو زندگیم مانده‌ام ؟ این

مدرسه‌ها دین و ایمان بچه‌ها را خراب می‌کنند...»

مادرش می‌گفت :

«به نظرم می‌خواهی پول حکیم و دوا بدهی . این همین جوریش ، همیشه مریض است چه برسد به اینکه از صبح تا شب تو آن دکان در بسته میان آن پوستهای بوگندو سر کنند.»

دائیش می‌گفت :

«آقا مصطفی اگر از من می‌شنوی بگذار درسش را بخواند . حالا که خودش ، شوقش را دارد شما چرا می‌خواهید جلوش را بگیرید ؟ مردم از خدا می‌خواهند که بچه‌هاشان دنبال درسشان را بگیرند .»

پدرش می‌گفت :

«آخر من نمی‌فهمم ، گیرم که دوسه کلاس بیشتر خواند مگر نه این است که آخرش باید بیاید بردست خودم ؟ پس چرا از حالا نیاید، چرا وقت تلف بشود ، اگر از حالا با خودم بیرمش حجره ، راه و رسم کار را خوب یاد می‌گیرد ، چند سال دیگر برای خودش يك پاكاسب است.»

دائیش می‌گفت :

«مگر حتماً لازم است بیاید بردست شما . مگر حتماً باید کاسب بشود ؟ شاید درس خواند و ترقی کرد و به جاهای بالا رسید . مگر نمی‌بینی حاج عبدالله شیشه گره‌رسه تا پسرهایش را گذاشته درس بخوانند.»

پدرش می‌گفت :

«حاج عبدالله مغزش عیب کرده می‌خواهد بچه‌هایش ، مهندس و دکتر بشوند . شتر در خواب بیند پنبه دانه .»

مادرش می‌گفت :

«چه عیبی دارد . خیلی هم مایه افتخار است .»

پدرش می‌گفت :

«آخر زن چرا نمی‌فهمی ، بچه‌های ما کی دکتر و مهندس می‌شوند . آنوقت هم کی می‌تواند خرجش را تا آنوقت بدهد . مگر نمی‌بینی روز به روز کاسی‌ها بدتر می‌شود . شاید حاج عبدالله بخواهد پولهایش را بریزد تو چاه ، مگر باید همه همینکار را بکنند . والله من که پول زیادی ندارم . تا همینجا هم خرجش را داده‌ام خیلی است .»

یکبار مادرش از جا دررفت و داد زد :

«مگر همیشه حرف حرف توست. هی ندارم، ندارم. انشاءالله خدا به درد ندرایت بیندازد تا انقدر دم از ندراری نزنم. وقتی بابات مرد دو تادکان بیشتر برایت نگذاشت. حالا هفت تا شده. باز هم دم از کسادی کار می‌زنی. چت هست؟ چه خبرت است؟ فردا که افتادی مردی برایت می‌خورند و دو تا گوز هم بالاش می‌دهند... مردم از بس که گفتی ندارم، ندارم. من اگر شده همین چهار تا تکه طلائی را که دارم، می‌فروشم و می‌گذارم بچه‌ام درس بخواند. مگر من از زن حاج عبدالله کمترم که هر جا می‌نشیند، قمیز درمی‌کند که بچه‌هاش درس می‌خوانند و می‌خواهند دکتر و مهندس بشوند.»

مادرش کیف بزرگی برایش خرید و روز اول تادم مدرسه همراهش آمد. دعا می‌خواند و به او فوت می‌کرد و در حالیکه چشمهایش پر از اشک شده بود، التماس می‌کرد:

«کمال جان درسها را بخوانی‌ها، بابات را که می‌شناسی، دیدی چه می‌گفت. بهانه به دستش نده که از مدرسه درت بیاورد... مادر جان قربان قد و بالات بروم درسها را بخوان که رفوزه نشوی.»

صدای مادرش را شنید. دو باره برگشت کنار پنجره. مادرش چادر سیاهش را سر کرده بود و دست عبدالله را گرفته بود. خواهر هایش به دنبال او بودند. سرش را بالا آورد و با خوشحالی گفت:

«کمال جان... ناهارت تو آشپزخانه است... گرم کن و بخور... ما رفتیم.»

پدرش داد زد:

«پسریک وقت خانه را نیندازی و بروی، ملتفتی که...»

کمال جواب داد:

«آره چند دفعه می‌گویید.»

پدرش دوباره داد زد:

«ما عصر زودتر برمی‌گردیم که تو به چایی اول روضه برسی، حاج

عموت دیشب گفت بهت بگویم امشب زودتر بروی باهات خیلی کار دارد.

ملتفتی که...»

«آره بابا.»

صدای در کوچه را که شنید، احساس آسایش کرد. از کنار پنجره برگشت

و یکی از کتابهایی را که منوچهر به او داده بود ، از گنجی بیرون آورد و با خیال راحت گوشه اتاق دراز کشید و شروع کرد به خواندن .

با صدای پدرش ، از خواب بیدار شد . پدرش در اتاق کناری ، نمازش را خوانده بود و حالا زبان گرفته بود . دماغش را با سروصدا بالا می کشید و به صدایش ناله می داد و می خواند :

« یارب زکرم بر من درویش نگر      تو محتشمی بر من دل ریش نگر . »

هوا هنوز تاریک بود . صدایی شنیده نمی شد . همه چیز در خاموشی عمیق صبحگاهی فرورفته بود .

از جا بلند شد . کتفش را روی دوش انداخت و از پله ها پایین آمد . مادرش توی حیاط ، آتش چرخان می گرداند . حلقه آتش هاله وار ، دور سر او می گشت و جرقه ها به اطراف پخش می شد .

سرحوض وضو گرفت و به اتاق برگشت . پدرش هنوز در اتاق کناری دعا می خواند . نمازش را که تمام کرد ، کنار پنجره آمد . هوا تازه و خنک بود . نفسش را که فرو می داد ، نشاطی وجود او را برمی داشت . پیش چشمهایش همه چیز آرام و آرامش بخش بود . باغ همسایه در تاریکی خفته بود . ستاره ها در آسمان می درخشید . ماه آرام زیر تکه های ابرمی رفت . ستاره صبح ، درشت و روشن ، در گوشه آسمان چون فانوسی آویخته بود . دلخوش بود ، اما مثل سالهای پیش احساس هیچان نمی کرد . دیشب با بچه های محل ، همه اش از قمه زنی امروز صحبت کرده بودند . هر سال خانه حاج عموش قمه می زدند . امسال قمه زنی را قدغن کرده بودند . پسر عموش می گفت مصطفی گاوکش رفته پیش رئیس کلانتری و گفته :

« جان مصطفی امسال را هم ندیده بگیر ، از سال دیگر من نوکر تم ، هر چه تو بگویی رد خور ندارد . »

باید صبح زود قمه بزنند و بی سروصدا کار را تمام کنند .

لباسش را پوشید و پایین آمد . مادرش اسباب سماور را کنار اتاق پهن

کرده بود . سماور می جوشید و بخار از سر آن بلند می شد . پدرش و خواهرهاش دور سماور نشسته بودند . عبدالله با چشمهای خواب آلود کنار مادرش نشسته بود . پدرش با اوقات تلخی می گفت :

« يك مشت لامذهب بی دین آن بالا نشسته اند ، دستور می دهند . پدر سوخته ها هر سال يك جور بازیش را درمی آورند . نمی دانم از جان این مردم فلک زده چی می خواهند . چرا نمی گذارند مردم فریضه دینی خود را به جا بیاورند . تا دنیا دنیا بوده مردم قمه زده اند و عزاداری کرده اند و هیچکس نگفته قمه زنی کار خوبی نیست ، حالا يك مشت زن جلب آمده اند می گویند قمه زنی رسم بربریت است . دیگر نباید قمه بزنید ... حکم حکم دولت است . »

مادرش گفت :

« دیشب تو روزه می گفتند آقا مصطفی رفته رئیس کلانتری را دیده و راضیش کرده . »

پدرش پوزخندی زد و گفت :

« آره راضیش کرده ، جان خودش . پدرسگ تا دسته اسکناسها را ندیده بود ، می گفت نخیر نمی شود ، خلاف است ، مسؤولیت دارد . »

وقتی چای خورد ، دست عبدالله را گرفت و با پدرش از خانه بیرون آمد . هوا گرگ و میش بود . خانه های کوچک و قوطی کبریتی کپک هم در خاموشی فرو رفته بود . محله آنها از محله های قدیمی و پر جمعیت شهر بود . روزها بازارچه و کوجه ها از مرد وزن و بچه پر می شد ، اما حالا انگار هیچ ساکنی نداشت ، هیچ کس نبود و کوجه های دراز و باریک و پیچ در پیچ که از يك طرف به بازارچه و از طرف دیگر به خیابان شلوغی راه داشت ، سوت و کور بود .

سالها پیش پدر بزرگ کمالا نه بر چکش را که در ته یکی از این کوجه ها بود ، فروخته بود و خانه بزرگتری نزدیک بازارچه ساخته بود ؛ خانه ای به نسبت خانه های دیگر آبرومند تر و ترو تمیز تر ، اما مثل همه آنها گود و نور باد و بارهایی بلند که گربه هم راهی به درون حیاط آن پیدا نمی کرد . کمال و خواهرهایش که حالا کلاس پنجم و ششم ابتدایی بودند و عبدالله برادر چهار پنج ساله اش ، همه در این خانه به دنیا آمده بودند .

آرامش و خنکی دلچسب هوا کمال را به نشاط آورده بود . آهسته راه

می‌رفت که عبدالله بتواند همپای او راه بیاید . پدرش جلو جلو می‌رفت . قد کوتاه و هیكل خپله اونصف بیشتر کوچه را پر کرده بود . کفشهایش را کف کوچه خاکی می کشید و هن هن کنان جلو می‌رفت .

از کوچه درختی که گذشتند به فضای بازی رسیدند . هوا روشن تر شده بود . سفیدی ماتی در تاریکی آسمان ریخته بود . تکه ابرهای سفید و پنبه‌ای از گوشه افق بالا می‌آمد . خروسها می‌خواندند . دکانهای بازارچه همه بسته بود و هیچکس دیده نمی‌شد . از سروصداها و جنب و جوش هر روزی خبری نبود . چند تا سگ دور سگ ماده‌ای جمع شده بودند و به هم می‌پریدند و خرخرمی کردند . پدرش خم شد و سنگی برداشت و آنها را تاراند ، بعد دوباره کفشهایش را کف کوچه کشید و راه افتاد . یک ردیف دکانهای بازارچه مال پدرش بود . اول هر ماه پدرش ، کمال را به دنبال خود راه می‌انداخت و می‌گفت :

«پسرچشمیات را خوب باز کن .... بازارچه پراز دزد وجیب براست تا آدم بیاید به خودش بجنبد ، بی ناموسها پولش را زده‌اند و فلنگ را بسته‌اند .»

به هر دکانی که می‌رسید ، می‌رفت پشت پیشخوان . کرایه دکان را می‌گرفت و می‌شمرد و توی دستمال پیچازی بزرگی می‌پیچید و محکم گره می‌زد و سر دستمال را به کمر بندش می‌بست و پولها را میان پاهایش آویزان می‌کرد . آنوقت درحالیکه میان پاهایش مثل آدمهای غربال آمده بود ، توی بازارچه راه می‌افتاد . دکاندارها می‌خندیدند و می‌گفتند :

«آقا مصطفی بیا بابا ، عوض پولها آن جاها را نزنند !»

پدرش که کرایه‌ها را جمع کرده بود و خلق خوشی داشت ، می‌گفت :

«زدند هم زدند ... خیال می‌کنی چطور می‌شود ، هاه ؟»

دکاندارها می‌خندیدند و می‌گفتند :

«قم رفتن شب جمعه‌ها را چه می‌کنی آقا مصطفی ؟»

«شماها هوای خودتان را داشته باشید که تازه شاستان کف کرده .. من

از خودم خاطر جمع است .»

گاهی هم می‌گفتند :

«آقا مصطفی کی بیاییم شیرینی عروسی آقا کمال را بخوریم ماشاالله برای



خودش يك پامرد شده...»

پدرش سر تكان می داد و می گفت :

«به لنگ درازش نگاه نکنید . هنوز دهنش بوی شیر می دهد . آنوقت هم با کدام سرمایه اش عروسی کند .. هنوز دستش پیش من دراز است...»

«وقتی پدری مثل شما دارد دیگر چه احتیاجش هست .»

پدرش اخم می کرد :

«من کیم . . . بگو خدا را دارد ، خدا باید وسیله اش را فراهم کند . من کیم . با این کاسی های خراب ، با این کسادی بازار ، خدا به داد همه ما برسد .»

آن روزها هم که کمال هنوز ، کودکی بیش نبود و پدرش دست او را می گرفت و با خود به روضه و مسجد می برد ، کمال همین حرفها را از دهانش می شنید : «کاسی ها خراب است ، بازار کساد است . کمر مردم زیر بار قرض شکسته .»

وقتی هم مدرسه کاغذی می فرستاد و تقاضای اعانه ای برای شاگردهای بی بضاعت می کرد ، پدرش همین را می گفت :

«آخر من از کجا دارم بدهم . سر گنج که ننشسته ام .. برو بگو بابام می گوید کاسی ها خراب است ... برو بگو بابام از این پولها ندارد بدهد.»

از دور ، چراغ زنبوری سردر خانه حاج عموسوسومی زد . دیشب آخر روضه حاج عمو گفته بود:

«عمو صبح زود تر بیا ... يك وقت خوابت نبرد ، می دانی كه يك عالمه كار داریم ...»

پدرش به جای او جواب داده بود :

«غلط بکند خوابش ببرد . . . با خودم می آرمش حاج داداش . . . خیالت راحت باشد . باید افتخار بکند که چنین روزهایی به وجودش احتیاج دارند . . .»

شوری به دلش افتاد و بی اختیار قدمهایش تند شد و عبدالله را از یاد برد . عبدالله پشت سراو به دست او آویخت و روی زمین کشیده شد . با بدخلقی ایستاد و سراو داد زد :

«بجنب دیگه تپاله ....»

وقتی به خانه حاج عمو رسیدند ، دست عبدالله را ول کرد و با قدمهای بلند از راهرو گذشت . توی راهرو چراغ زنبوری می سوخت و مردها با پیراهن سیاه یقه باز و پای برهنه و زنها با چادر سیاه در آمدورفت بودند .  
 از پله های بالا خانه ، بالا رفت . سر پیچ پله ها ، با حاج عموش سینه به سینه شد . حاج عموش نفس نفس می زد و شکم برجسته اش بالا و پایین می رفت .  
 حاج عموش ایستاد و در نور کم رنگی که از بالا خانه می آمد ، به او نگاه کرد . چشمهایش سرخ شده و خواب آلود بود . دستی به پشت او زد و گفت :

« بدو بالا عمو ، بدو ... به موقع آمدی . »

سراپا سیاه پوش بود . کله اش را از بیخ تراشیده بود .

پرسید :

« بابات هم آمد ؟ »

کمال سر تکان داد و از پله ها بالا رفت .

توی بالا خانه ، چراغ می سوخت و پسر عموهایش ، جلویك توپ چلووار نشسته بودند و آنها را با قیچی قد قد می کردند . اوستا اصغر دلاک دولا شده بود و وسط سر حسن سیاه را با تیغ می تراشید . چند نفر دیگر هم کنار حسن سیاه نشسته بودند تا نوبت به آنها برسد . دایی علی قهوه چی سماورهای بزرگ را زغال می ریخت و تنوره می گذاشت . شاگردش استکان و نعلبکی ها را توی لگن آب گرم می چرخاند و وارونه توی سینی کنار دستش می چید . در گوشه ای ، توی تاریکی ، شیخ احمد مداح نشسته بود و قمه های خون آلود سال قبل را يك يك توی لگن آبی که جلوش گذاشته بود ، فرو می کرد . خون های خشکیده را می شست و بالنگ خشک می کرد .

کمال کنار پسر عموهایش ، جلو توپ چلووار نشست . اکبر گفت :

« خوب شد آمدی ، بی پیر انگار خیال تمام شدن ندارد . دستم افتاد . »

کمال پرسید :

« این همه چلووار نو از کجا رسیده ؟ »

اصغر پسر عموی دیگرش گفت :

« دیشب يك زنی آورد و گفت اینها را نذر امام حسین کرده ام . »

کمال گفت :

« خیلی خوب است ... خیال نمی‌کنم همه‌اش مصرف بشود . »

اکبر گفت :

« می‌ماند برای سال دیگر ... بوکه نمی‌گیرد ! »

اصغر گفت :

« خیال نمی‌کنم سال دیگر قمه‌مه‌ای در کار باشد . مادر جنده‌ها قدغنش

کرده‌اند . »

اکبر گفت :

« غصه‌اش را نخور داشی ... اسکن همه کارها را درست می‌کند . »

کمال گفت :

« باید يك آقا مصطفایی هم باشد که پادرمیانی بکنند . »

اکبر گفت :

« اسکن که باشد داشی ، آقا مصطفی‌ها زیادند . »

حسن سیاه ، از زیر دست اوستا اصغر بلند شد و از بالاخانه پایین رفت.

کمال نگاهش کرد . قیافه جدی و اندام درشت و چهارشانه او احساس احترامی

دردلش بیدار کرد .

هر سال حاج عموش ، همه کارهای روزه را به دست حسن سیاه و مصطفی گاوکش می‌داد ، آنها يك دو روزمانده به روزه خوانی می‌آمدند و پرقیچی هایشان را می‌آوردند . حیاط را چادر می‌زدند و فرش می‌کردند . درودیوارها را با پارچه‌های سیاه می‌پوشاندند . روز قتل‌دسته راه می‌انداختند . مصطفی گاوکش از جاهل‌های محله بود که تك و دوش همه‌جارا بره‌ی داشت حتی خیابانهای بالا را . می‌گفتند چندبار برای طاهر ، چاقو کشیده . قدی بلند و همکلی درشت داشت . خط‌قرمز چاقویی از زیر چشم تا پایین چانه‌اش کشیده شده بود . حسن سیاه همیشه با او بود و او حرف‌شنوی داشت . کمال پرسید :

« درویش پیدایش نیست . هر سال می‌آمد اینجا . »

اکبر گفت :

« تو اتاق پایین افتاده . لامذهب مثل خر عرق خورده . »

چشمهای کمال گرد شد :

« عرق خورده ؟ ... نه . »

اکبر خندید و گفت :

« اگر نخورد که نمی‌تواند آن جور قمه بزند . لاگردار عجب ناحق می‌زند، ها . »

اصغر گفت :

« حسن سیاه هم پارسال حسایی زد . »

اکبر گفت :

« نامرد خیلی حقه است . می‌داند چهجوری قمه بزند که هم صدا کند ، هم مثل درویش پدر صاحب بچه‌اش درنیاید . »

اصغر گفت :

« احمد خوشگله می‌گفت جای محمد آجان را گرفته . تسبه بگیر قمارخانه مصطفی گاوکش شده ... »

کمال با تعجب پرسید :

« مگر آقا مصطفی قمارخانه دارد ؟ »

اکبر گفت :

« پنج شش ماهی می‌شود . قهوه‌خانه دایی علی را کرده قمارخانه . حاج‌عمو از پله‌ها بالا آمد . نفس نفس می‌زد و دستهایش را تکان می‌داد . زبانش ، از دهان بیرون آمده بود و سرخ و خیس میان لبهایش می‌جنبید . به تکه‌های چلوار که روی هم تلنبار شده بود ، نگاه کرد و گفت :

« همین‌ها بس است . ورش دارید بیارید پایین .... بجنبید یا الله ، آفتاب زد . »

بلند شدند و تکه‌های چلوار را بغل زدند و پایین رفتند . توی حیاط شلوغ بود . قمه‌زن‌ها و مردها و زن‌ها و بچه‌ها حیاط را پر کرده بودند . قمه‌زن‌ها دور حوض کوچک حیاط می‌گشتند و نوحه می‌خواندند . سینه‌زن‌ها سینه می‌زدند . پسر بچه‌ها و مردها کنار دیوار حیاط ایستاده بودند و زن‌ها با چادرهای سیاه ، اتاق‌ها و ایوان‌ها و دورپشت‌بام‌ها را پر کرده بودند . مصطفی گاوکش ، کنار حوض قمه به دست ایستاده بود و چشمها ، همه به او دوخته شده بود . حسن سیاه قمه‌زن‌ها را به صف می‌کرد ؛ کوچکترها ، جلو ، بزرگترها ، عقب .

مصطفی گاوکش از کوچکترها شروع کرد و درویش و حسن سیاه هم به کمکش آمدند . قمه‌ها که به فرق سر می‌نشست ، خون مثل تیغه قرمزی بالا می‌جست و فریادها و شیون‌ها از هر طرف بلند می‌شد . چشمها برق افتاده بود و هیجانی غیر عادی صورت‌ها را برداشته بود . فریادها و جیغ‌ها و صیحه‌های عصبی

از هر طرف بلند شده بود ....

مردی غش کرد و دراز به دراز افتاد. پرقیچی‌های مصطفی گاوکش ریختند و او را از حیاط بیرون بردند. پیرمردی همانطور که بی صدا گریه می کرد و اشک می ریخت، دستش را بالا آورد و سینه اش را چنگ زد و افتاد.

کمال ایستاده بود و تکه های چلو را به حاج عموش می داد که روی زخم سر قمه زده ها می گذاشت و آنها را لب حوض می نشاند و صورت های خونی را با آب گرم می شست. کمال يك دفعه حس کرد که چیزی گرم و نرم روی دستش راه می رود. نگاه کرد. لکه درشت خونی را دید. هنوز گرم و زنده بود و روی دستش پهن می شد. لرزشی او را گرفت و ناگاه حس کرد که حالش دارد به هم می خورد. تکه های چلو را به دست شیخ احمد که مجذوب کناری ایستاده بود، داد و دوید طرف حوض. آب حوض صاف و شفاف بود. دستش را در آب فرو برد و شست. ذره های خون توی آب پخش شد و خنکی مطبوعی پوست دستش را گرفت و احساس تسکینی کرد. از کنار حوض بلند شد و گوشه ای ایستاد. صدای فریادها و جیغ ها و صیحه ها در گوشه اش پیچید. همه چیز در تلاطم بود. مردم به هم فشار می آوردند. قمه زن ها با سروصورت خون آلود، با هم دور حیاط می گشتند و با کف دست به سرشان می زدند. سینه زنها سینه می زدند. بچه ها گریه وزاری می کردند. زنها جیغ می کشیدند.

ناگهان پشت سر کمال شلوغ شد و جمعیت به هم فشرده شد و راه باز کرد. یکی از قمه زده ها را روی دوش می آوردند. از زیر چلو ار غرقه به خونی که به سرش بسته بودند، رشته های خون جاری بود.

کمال حس کرد که دوباره حالش دارد بد می شود. پدرش را دید که پابرنه و نفس زنان یکی دیگر از قمه زده ها را روی کول می برد. چکه های خون از سر مردك روی سینه پدرش می ریخت و لکه های براق و سیاهی روی پیراهن مشکی او بر جا می گذاشت.

پدری بچه سه ماهه اش را آورد که قمه بزند. سردست او را گرفته بود و مثل دیوانه ها فریاد می زد و چیزی را یکریز تکرار می کرد.

لرزشی سراپای کمال را گرفت و سرش گیج رفت. هراسان راهش را از میان سینه زنها باز کرد که خود را به جای خلوتی برساند. همه جا شلوغ بود. توی راهرو مردها و پسر بچه ها را به صف می کردند که به صورت دسته از خانه خارج

کنند . از راهرو گذشت . از پله‌ها تند بالا رفت . اتاقها پرازن بود . ایستاد و درماند که کجا برود . حالش بد بود . سروصداها در گوش او می‌پیچید و او را به سرسام می‌انداخت . از پله‌ها بالا رفت و خود را به پشت بام رساند . پشت بام خلوت تر بود . غیر از چند زن چادری که لب بام نشسته بودند و به پایین چشم دوخته بودند ، کسی روی بام نبود . احساس آرامشی کرد . بی سروصدا رفت و گوشه‌ای دروازه‌ها نشست .

خورشید طلوع کرده بود و آسمان آبی و روشن بود و آرام‌مانند آینه . سه چهار کبوتر ، سفید و کوچک در آسمان پرواز می‌کردند و پیدا و ناپیدای شدند . چشم به کوجه دوخته بود که از زن و مرد پر شده بود . همه‌های به گوشش خورد :

« درویش می‌خواهد قمه بزند ... »

« درویش می‌خواهد قمه بزند . »

صداها از توی حیاط می‌آمد . سالهای پیش با چه لذتی منتظر چنین لحظه‌ای بود . قمه‌زنی چه شور و هیجانی در دل او بر می‌انگیخت . درویش پیرمردی تکیده و پست قد بود . پوست چروکیده صورتش را آفتاب سوزانده بود . سر طاسش قرمز بود ، درست رنگ مس . وقتی همه قمه می‌زدند ، درویش فریاد می‌زد و پیراهنش را تا پایین می‌درید . دور حیاط می‌دوید . نوحه می‌خواند و قمه را بالای سرش می‌جنباند . صدایش کم کم بلند و بلندتر می‌شد و از شدت هیجان می‌گرفت . حالت صورت و چشمهایش عوض می‌شد و جذبه‌ای سراپای او را بر می‌داشت . همچنان که دور حیاط دیوانه‌وار می‌دوید ، ناگاه می‌ایستاد ، سرش را بالا ، رو به آسمان می‌گرفت و نعره بلندی می‌زد و قمه را با تمام قدرت به فرق سرش می‌کوبید . فواره خون بالامی‌جست و درویش می‌افتاد و غش می‌کرد .

سالها قمه زنی را تماشا کرده بود و توی خیابان‌ها همراه دسته راه افتاده بود و سینه زده بود . چند سال پیش چیزی نمانده بود که خودش هم قمه بزند . وقتی شروع کردند به قمه زدن ، حالت عجیبی او را گرفت و دیوانه وار بالا دوید که اوستا اصغر را پیدا کند و سر خود را بترشد . اوستا اصغر در بالاخانه نبود . شتابزده پایین دوید و توی راهرو و اتاقها دنبال او گشت و پیدایش نکرد . سراسیمه توی حیاط دوید و خواست بی‌آنکه سرش را تراشیده باشد ، قمه بزند ، اما قمه زنی تمام شده بود . یکساعت بعد ، از اینکه قمه زده بود ، خوشحال بود . از آن حال هیجانی و عجیب خود سردر

نیاورده بود .

حالا گوشه‌ای نشسته بود و گیج و سردرگم بود . برخلاف هر سال سینه زنی و قمه زنی هیچگونه هیجانی در او به وجود نیاورده بود و نمی دانست چرا . فکر می کرد :

« پس بگو درویش حالیش نیست که این طوری قمه می زند . مست مست است . آنوقت آقام می گوید از عشق حسین است . پوف... »  
دلش چرکین شده بود :

« مصطفی گاوکش قمارخانه دار شده و حسن سیاه هم تسبیح بگیرش ... »  
پدرش همیشه می گفت :

« اگر آقا مصطفی و حسن آقا نباشند، کار هیچ طوری از پیش نمی رود .  
ماشالله کار يك اردو آدم را می کنند... خدا حفظ شان کند... »

حسن می کرد آشفته است و درست نمی تواند فکر کند . پیش از این همانطور فکری می کرد که پدرش فکر کرده بود . همانطور چیزها را می دید که پدرش دیده بود . با تمام دل حرفهای پدرش را باور می کرد .

پدرش همیشه می گفت قمه زنی صحرای کربلا را پیش چشم مردم می آورد و نمی گذارد آنها شهدای کربلا را فراموش کنند . قمه زنی همیشه در او احساس غمی برمی انگیزد ، اما حالا از خود می پرسید چه نیازی به این خونریزی هاست ، آن هم به این صورت و به دست این اشخاص .

چند روز پیش منوچهر را دعوت کرده بود که بیاید و قمه زنی را تماشا کند . فکر می کرد که با خوشحالی می پذیرد و از او ممنون می شود که او را دعوت کرده است . اما برخلاف تصورش ، منوچهر اخم کرده بود و شانهاش را بالا انداخته بود :

« بیایم چه کنم ؟ بیایم وحشی گری آدمها را تماشا کنم . »

پیش از این چه احتراهای نسبت به مصطفی گاوکش و حسن سیاه در دل حسن می کرد . آرزو می کرد که جای آنها باشد . . . چندسال دیگر ، حتماً می توانست علم را بکشد و جلو دسته راه بیفتد . حالا همان احساس شگفتی را درچشمان هیجان زده بچه ها می دید و غصه‌ای دلش را می گرفت . . . فکر کردن به این چیزها ، آشفته‌اش می کرد . توی کوچه دسته داشت شکل می گرفت . مصطفی گاوکش و حسن سیاه علم و کتلت را ازخانه بیرون می آوردند . آفتاب گرم

و درخشان توی کوچه پهن شده بود . بیرق ها بر اثر باد ملایمی جلو دسته به اهتزاز آمده بود . بچه ها با بیرق های سیاه و کوچکشان پیشاپیش هم راه افتاده بودند و پشت سر آنها زنجیر زنها و سینه زنها و عقب سر همه ، پیرمردها و پیراهن سیاهها و زنها می آمدند .

کوچه از زن و بچه مالا مال بود . قیافه ها ، هیجان زده و چشمها برق افتاده بود . مصطفی گاوکش علم سنگین و بزرگ را که یازده تیغه داشت بلند کرد و جلو دسته راه افتاد . دسته به حرکت آمد و صدای سنج ها و شیپورها بلند شد .

کمال ناگهان حس کرد که از اطراف فشرده می شود . برگشت و دید که پشت سرش شلوغ شده و زنها و دخترها برای تماشا از آن طرف بام به این طرف آمده اند . ازجا بلند شد . فکر کرد :

«حالم خوش نیست . مریضم .»

ازمیان آنها آهسته خودش را بیرون کشید و از پله های بام پایین آمد . توی اتاقها روزه می خواندند . حیاط خلوت بود . تکه پاره های خونی چلو از ولکه های خون را روی کف حیاط دید و آب خون آلودی را که توی پاشویه های حوض راه افتاده بود . آب شفاف حوض که تازه عوض کرده بودند کدر شده بود . گریه درشت و سیاهی دور حوض می گشت و آب خون آلود پاشویه ها و خونهای دلمه شده را لیس می زد . کمال بی سروصدا از حیاط گذشت . خواهرش را دید که دست عبدالله را گرفته به مستراح می برد . از راهرو گذشت و از خانه بیرون آمد . دسته رفته بود و سینه زنها و قمه زنها و بچه ها را همراه خود برده برد . کوچه سوت و کور شده بود . از بازارچه خلوت گذشت و به خانه آمد . با کلیدی که همراه داشت ، درخانه را باز کرد . هیچکس نبود . خانه درخاموشی فرورفته بود .

به اتاقش آمد . کتابی را که نیمه تمام خوانده بود از گنجی برداشت . گوشه ای دراز کشید و کتاب را ورق زد و صفحه ای را که علامت گذاشته بود ، پیدا کرد . اما پیش از آنکه شروع به خواندن کند ، گوشه اش تیز شد . کتاب از دستهایش افتاد . بی اختیار ازجا بلند شد و کنار پنجره آمد و به صدای غم انگیز و سوزناک سینه زنها و نوحه خوان ها که از دور می آمد ، گوش داد . سالهای گذشته همراه دسته بود و با همه عزاداران و حالاتوی خانه نشسته بود ، تنهای تنها . کنار پنجره نشست و به صدای سینه زنها که دور و دورتر می شد ،



گوش داد . آنقدر احساس غم می کرد که دلش می خواست گریه کند .

از خانه که بیرون آمد، هنوز خواب آلود بود . شب گذشته تا دیر وقت کتاب خوانده بود و کتاب به دست ، خوابش برده بود . صبح وقتی بیدار شده بود که آفتاب زده بود و نمازش قضا شده بود . هراسان وضو گرفت و نمازش را خواند . کم پیش آمده بود که نمازش قضا بشود . چرا پدرش او را صدا نکرده بود ؟ چرا از صدای اذان مسجد سرکوجه، بیدار نشده بود؟ درخود نوعی آشفتگی آمیخته با گناه احساس می کرد .

با خلق تنگ پایین رفت . سماور توی اتاقمی جوشید. مادرش گوشه‌ای از اتاق، چادرش را به روی خود انداخته و خوابیده بود. خواهر کوچکش که برای اوچای می ریخت گفت که پدرش ، شب خانه حاج عمو مانده .  
 « خیال کردیم توهم مثل آقا جان شب را خانه حاج عمو مانده‌ای. ما يك آقا ، مانده بود که تمام بشود آمدیم خانه ... »  
 هیچکدام نفهمیده بودند که از صبح خانه حاج عمو را ترک کرده بود . خوشحال شد که کسی متوجه بیرون آمدن او نشده است .

بیرون خانه ، حالش کمی جا آمد. هوای تازه ، رخوت و سستی را از تنش بیرون کشید . روز روشنی بود . آفتاب گرمی دلچسپی داشت . آسمان صاف و آبی بود و کوجه هنوز خلوت و دکانها بسته . اتوبوسها و اتومبیلها از خیابان خاکی با سروصدا می گذشتند. خیابان را شن ریخته بودند که آسفالت کنند و گرد و خاکی که بر اثر رفت و آمد ماشینها از روی شنها بلند می شد ، به صورت طبقات سفیدی در هوا معلق می ماند . برگهای تازه درختهای کنار خیابان زیر نور خورشید می درخشید و نسیمی آنها را می جنباند .  
 وقتی به مدرسه رسید، فقط تگ و توکی از بچهها آمده بودند. طولی نکشید که حیاط مدرسه از بچهها پر شد .

شب گذشته ، کسی مرده بود و بچهها دسته دسته دورهم جمع شده بودند

و با خوشحالی می گفتند مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند . کمال ساکت بود و به پر حرفی بچه‌های دیگر گوش می داد . منوچهر گفت :

« دیشب به خودم می گفتم کاش يك سر و صدایی بشود و يك دو روز دیگر تعطیلمان کنند . کاشکی از خدا يك چیز دیگر خواسته بودم . »

« معلوم است خیلی بهت خوش گذشته . »

« به حاجیت همیشه خوش می گذرد... »

« نه بابا . »

یکی از بچه‌ها گفت :

« من با دایم رفتم شکار . »

بچه‌ها با کنجکاوای به طرف او برگشتند و باهم پرسیدند :

« خوب چی زدید ؟ »

« هیچی »

یکی گفت :

« زکی... دست و پاتان نرفت توجیب بغلطان . »

بچه‌ها خندیدند . یکی از منوچهر پرسید :

« تو که نرفتی شکار ؟ »

دیگری جواب داد :

« چرا ... شکار دخترها ! »

یکی پرسید :

« خوب چی زدی ؟ »

یکی گفت :

« هیچی . »

بچه‌ها خندیدند . منوچهر گفت :

« دیشب يك رامی حسابی زدیم . زنده بیست تومان . »

بیست تومان ؟ جانمی... بردی ؟ »

منوچهر گفت :

« هشتاد تومان . »

« هشتاد تومان ؟ کم پولی نیست . »

« اگر من جای منوچهر بودم می گفتم بچه‌ها مهمان من بریم سینما . »

« دلم برای يك بیست و يك لك زده ... »

« من هم . »

« من هم . »

کمال ساکت بود . منوچهر از او پرسید :

« تو چه کار کردی ؟ »

کمال گفت :

« هیچ چی . »

« هیچ چی ؟ »

« کتاب خواندم . »

یکی از بچه‌ها گفت :

« آهان ، من خیال می‌کردم رفتی سینه زدی . »

« نه بابا رفته کتاب دعا خوانده . »

« قرآن خوانده بابا ، چند دفعه بگویند . »

بچه‌ها خندیدند .

عاقبت ناظم آمد . زنگ خورد . ناظم رفت بالای پله‌های جلو دفتر

ایستاد و نطق کرد :

«... آن مرحوم از خاندان جلیل‌القدر و بزرگوار بود . سعدیامردنکونام

نمیرد هرگز .... مرده آنست .... »

یک دقیقه سکوت کردند . آنوقت ناظم گفت بی سر و صدا به خانه

بروند ....

وقتی از مدرسه بیرون آمدند ، کمال همراه منوچهر و بچه‌های دیگر

راه افتاد . دلش نمی‌خواست به خانه برود . دلش گرفته بود . به صحبت‌های

بچه‌ها گوش می‌داد و ساکت بود . میانه‌ای با آنها نداشت . بجز سلام و احوال

پرسی خشکی که وقتی به مدرسه می‌آمد بینشان رد و بدل می‌شد ، هیچ‌گونه پیوندی

با آنها نداشت و با هیچ‌کدامشان غیر از منوچهر هم‌صحبت نبود .

حالا به صحبت‌های پرشور آنها گوش می‌داد و رفتار خودمانی و دوستانه

شان را با هم می‌دید و غمزده می‌شد . بچه‌ها از فیلمی که هفته قبل دیده بودند ،

صحبت می‌کردند . کمال از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمید و با حالتی گمگشته و

ناامید ، ساکت به دنبال آنها می‌رفت و فکر می‌کرد چرا نمی‌تواند با آنها یکی

بشود و در صحبت‌هایشان شرکت کند . ... افکار درهم برهمی در سرش راه یافته

بود. کسی به او توجهی نداشت. بجز منوچهر که گاه گاه نگاه مهر بانشر را به صورت او می دوخت و لبخند می زد، بچه های دیگر وجود او را نادیده می گرفتند. چند بار تصمیم گرفت که از آنها جدا بشود و به خانه برود، اما فکر خانه رفتن و مثل همیشه با عبدالله برادر کوچکش سروکله زدن، دل او را به هم می زد. می دانست پایش که به خانه برسد، مادرش عبدالله را به دست او می دهد و دنبال کارهای خود می رود.

همانطور همراه بچه ها آمد تا به خانه منوچهر رسید و به دنبال آنها داخل خانه شد. بچه ها از جلو عمارت گذشتند و توی باغ آمدند. باغ قشنگی بود. درختهای تیریزی و بید و افرا تازه جوانه زده بودند و جوانه های سبز و با نشاطشان زیر نور خورشید می درخشید. باغچه ها پر از بنفشه های رنگارنگ بود. بوی سبزه و گیاه باغ را پر کرده بود.

بچه ها در گوشه ای زیر درخت کاجی نشستند و با دسته ورقی که منوچهر آورده بود، سرگرم بازی شدند. کمال در کنارشان نشست و با دقت به بازی آنها خیره شد. اولین بار بود که توجهش به بازی ورق جلب می شد. با کنجکاو تماشا می کرد. نگاهش از صورت های به هیجان آمده به ورق ها بر می گشت و از ورق ها به صورت ها. برای لحظه ای وحشتی که از ورق ها داشت، از بین رفت و دلش خواست او هم بازی کند. بازی با ورق را نمی دانست اما فکر کرد که یاد می گیرد. چشمهایش روی پولهایی که جلو منوچهر جمع شده بود، ایستاد و وحشتش باز آمد. شنیده بود که ورق خانواده هایی را از هستی ساقط کرده است، شگفت زده به این مقوای خالدار و عکس دار نگاه می کرد. پولی که توی دست بچه های گشت او را به وحشت می انداخت. می دید که صورت بچه ها از هیجان برافروخته و چشمهایشان پر برق شده است. کمال هر آن انتظار داشت دعوایی راه بیفتد و بچه ها با هم دست به یقه بشوند. اما بازی همچنان تکرار شد و ادامه یافت. نگرانش کم کم از بین رفت و دیگر برد و باختها توجه او را به خود جلب نکرد. خسته شد و حوصله اش سر رفت. از جا بلند شد. بچه ها هنوز با هیجان و سرو صدا ورق ها را بر می زدند و به هم ورق می دادند و تند تند بازی می کردند. او را بکلی از یاد برده بودند.

از آنها جدا شد و قدم زنان زیر درختها راه افتاد. باغ در آرامش فرو رفته بود، آفتاب از لابلای درختها پایین آمده بود و مثل شاهپر کهای کوچکی روی بنفشه ها و سبزه ها نشسته بود. قدمهایش آهسته جلومی رفت و چشمهایش با

تحسین به اطراف نگاه می‌کرد :

«چه باغ بزرگی... جان می‌دهد برای روضه خوانی.»

از میان درختها بیرون آمد و باغچه ای پر گل و سبزه را دورزدو به استخر کوچکی رسید :

«روی استخر را می‌پوشانند . وسطش منبری می‌گذارند . . . این طرف مردها، آن طرف زنها ، احتیاجی هم به چادر نیست.»

استخرمیان نورخورشید نشسته بود و آب صاف و شفافش چراغان شده بود . روی یکی از صندلی‌های آهنی کنار استخر نشست و محو تماشا شد. نیلوفر های آبی می‌جنبیدند و ماهی های قرمز و سیاه زیر آب می‌گشتند و موجهای کوچک، حلقه حلقه به دنبال هم تالاب استخر می‌دویدند و سطح چراغان آب را می‌لرزاندند .

فضای پرنور ، باغ ، استخر، ماهی‌ها ... حال خوشی داشت . روی صندلی پهن شده بود و زیر لب مرثیه‌ای را زمزمه می‌کرد .

دم جنبانکی لب استخر نشست . دمش را جنباند و به او نگاه کرد . چشمهای سیاه کوچکش پر از برق بود . دمش ریز ریز می‌جنبید . نوکش را در آب فروبرد . از آب نوشید و تند سرش را بالا آورد . باز هم به او نگاه کرد . جثه کوچکش به جلو خم و راست می‌شد . انگار تعادلش به هم خورده است و دارد می‌لغزد و توی استخر می‌افتد . ناگاه بال کشید و پرید . جمع و کوچک شد و انگاری که روی هوا سربخورد مثل یک گلوله سیاه به طرف دیوار رفت .

نگاه کمال دنبال او رفت تا پشت دیوار گمش کرد . وقتی دوباره چشمهایش به طرف استخیر گشت ، خیره شد . تصویر دختری بر آب نقش

بسته بود . سراپا لرزید و تند بر گشت و بی اختیار از جا پرید . دختر باریک اندام و زیبایی پشت سراو ایستاده بود و با چشمهای براق و خرمایش به او نگاه می‌کرد . او را شناخت ، فرشته خواهر منوچهر بود . در حالیکه قلبش دیوانه‌وار به طپش افتاده بود ، نگاهش را از صورت او گرفت و سرش را زیر انداخت . شرمزده پایه پا کرد . سخت غافلگیر شده بود . با صدای لرزنده

و خفه‌ای سلام کرد . طوری که انگار به گناهی اقرار می‌کند . سرش همچنان زیر بود و دستهایش با دگمه کتش کلنجار می‌رفت دگمه از جایش کنده و توی دست او افتاد . نمی‌دانست چه کند . برود ؟ بماند ؟ بنشیند ؟ همانطور بایستد ؟

دگمه میان امواج انگشتهایش بالا و پایین می‌رفت . خنده آهسته فرشته را شنید . صدای مؤدبانهاش گفت :

«بفرمایید آفاکمال ، بفرمایید .»

اطاعت کرد و مثل بچه‌ای حرف شنو روی صندلی راست نشست و سرش را دوباره زیر انداخت . فرشته روی صندلی دیگر جلو او نشست و پرسید :

«چرا شما با آنها بازی نمی‌کنید . . . . مگر از ورق بازی خوشتان نمی‌آید؟»

پیش از آنکه کمال جواب بدهد ، فرشته دنباله حرف خود را گرفت :

«راستش من هم خیلی خوشم نمی‌آید. پدرم همیشه می‌گوید این پنجاه و دو تا ورق ، دست کم پنجاه و دو میلیون خانواده را بدبخت کرده . . .»

کمال نگاه دزدانه‌ای به او انداخت . فرشته با مهربانی به روی او لبخند می‌زد . اندام ظریفش در نیم تنه چسبان لیمویی رنگی فرو رفته بود . دامن سفید تنگی پوشیده بود . موهای سیاه پرپشت خود را با نوار قرمزی پشت سر جمع کرده بود .

سرش دوباره زیر افتاد . قلبش تند می‌زد . گیج بود . صدای فرشته را شنید :

«خیلی وقت بود که اینجا وایستاده بودم . شما هیچ حواستان نبود . به استخر نگاه می‌کردید . استخر قشنگی است . . . نه ؟ می‌خواهیم گودترش کنیم و تابستان‌ها . . .»

حرفش را برید و ناگاه با طعنه پرسید :

«چیزی کم کرده‌اید ؟ چرا به زمین نگاه می‌کنید؟»

کمال سرخ شد . همیشه وقتی با زنی روبرو می‌شد ، وسوسه‌ای برای نگاه کردن به زن در او بیدار می‌شد . احساس شرم و گناه می‌کرد و سرش را زیر می‌انداخت . مادرش همیشه می‌گفت :

«چشمهای پسرمن پاك است .»

به زحمت چشمهایش را بلند کرد و با حیرت به صورت خندان فرشته نگاه کرد . هیچ زنی تا آنوقت در این خصوص از او ایراد نگرفته بود . فکر کرد :

«اصلا از من خجالت نمی‌کشد . انگار نه انگار که يك نامحرم جلوش

نشسته . . .»

دوروبر آنها خلوت بود . هیچکس در آن نزدیکی دیده نمی شد . استخر با درخشندگی پرشکوه خود مثل شطی از نور ، پیش چشم آنها نشسته بود . در سرش گذشت :

« اگر یکی سر برسد و ما را با هم تنها ببیند ، خیلی بد می شود . »  
بچه ها آن طرف باغ بودند و گاه گاه صدایشان از پشت درختها بلند می شد . شاخه های تو درتوی درختها ، اطراف آن دو را گرفته بود . بانگرانی به اطراف نگاه کرد :

« هیچکی نیست ، هیچکی ، ما تنهاییم ، اما عین خیالش نیست ، اصلا خجالت نمی کشد ، اصلا از من نمی ترسد . »

وقتی دید که فرشته همچنان به صورت او خیره شده و ساکت مانده است ، پادش آمد که هنوز جواب او را نداده است ، با دستپاچگی گفت :  
« نه ، نه ، چیزی کم نکرده ام ، هیچی ، اما ، آخر خوب نیست يك مرد وقتی با يك زن ... »

ساکت شد . حس کرد که نمی تواند حرف خود را تمام کند . خنده گوشه لبها و برق چشمهای فرشته ، گفتن مطلب را فوق العاده ، برایش مشکل می کرد . شتابزده حرفش را عوض کرد :

« بله ... آره ... استخر قشنگی است ... ماهیهاش خیلی خیلی بزرگند ...  
باغ خیلی خوبی است . برای روضه خوانی ...  
لبش را گاز گرفت و سرخ شد و تند گفت :  
« برای عروسی جان ... »  
باز لبش را گاز گرفت . به تته پته افتاد :  
« خوب ... آره دیگر باغ ... برای ... برای ... عالی است دیگر . »

مگر نه ؟

چشمهای فرشته گرد شد . لبهایش چین خورد و پکی زد به خنده :  
« برای عروسی جان می دعد؟ ... هاهاها ... برای عروسی کنی ؟ »  
خنده اش بالا گرفت . کمال سرخ شد . خجالت زده سرش را زیر انداخت و با خود گفت :

« عجب گیری کرده ام . »

دلش می خواست از جا بلند شود و پیش بچه ها برود . با نا خشنودی فکر می کرد :

«عجب غلطی کردم آمدم اینجا . . . اصلا چرا يك كاره بلند شدم  
آمدم اینجا؟»

حیران به صورت فرشته چشم دوخت . اطرافشان همه چیز ساکت بود.  
آفتاب گرمتر و درخشان تر شده بود . فرشته از خندیدن ایستاد و عذر خواهی  
کرد . بعد پرسید :

«چرا شما همیشه سرتان را زیر می اندازید؟»

به فکر کمال آمد که بگوید :

« آخر ثواب دارد . پیغمبر همیشه سرش را زیر می انداخته و راه

می رفته .»

اما لبهایش را به هم فشرد و جوابی نداد . حس می کرد که نمی تواند  
مقصودش را به زبان بیاورد . نمی دانست چرا ؟ اگر زنهای خانواده ، زنهایی  
که او می شناخت ، چنین سؤالی از او می کردند ، بدون فکر همه حرفهایش  
را می زد و می دانست که چقدر به ارزش خود پیش آنها اضافه کرده است اما  
در برابر فرشته ، خودش را دست و پا بسته می دید . لبخندی روی لبهای فرشته  
نشست و گفت :

« آخر می دانید هر وقت از پنجره شما را توی کوچه می بینم ، می بینم  
سرتان زیر است . آن وقتها که هنوز نمی دانستم شما هم کلاسی منوچهرید ویرم  
گرفته بود از آن بالا يك چیزی بیندازم روسرتان ، ببینم سرتان را بالا می کنید ،  
یا نه ... »

خندید و اضافه کرد :

« چند دفعه سر راه مدرسه دیدمتان . باز سرتان زیر بود . اولها خیال  
می کردم روی زمین دنبال چیزی می گردید ، يك چیزتان گم شده . »

کمال حیرت زده به او نگاه کرد و خواست بگوید :

« آخر خوبیت ندارد ، می دانید وقتی سر آدم زیر است ، چشم آدم به صورت  
نامحرم نمی افتد ، آدم با چشمهایش معصیت نمی کند و گرفتار وسوسه شیطان  
نمی شود ، در حدیث آمده است ... »

اما زبانش نکشت و چیزی از دهانش بیرون نیامد . حس می کرد اگر  
دهان باز کند ، خودش را کوچک و مسخره کرده است . هرگز کسی از او  
نپرسیده بود که چرا سرش را زیر می اندازد . هیچوقت خودش را در برابر  
نگاههای دختری ندیده بود ، هیچوقت با دختری تنها نمانده بود . دخترهای



قوم و خویش هایش از او رومی گرفتند و به او کمتر نزدیک می شدند. هرگز پیش نیامده بود که با آنها تنها بنشینند و صحبت کند. اغلب وقتی که با او روبرو می شدند، دستپاچه می شدند. حرفهایشان را تند تند می زدند و با چشمهای برق افتاده و صورت های هیجان زده، خودشان را توی چادر می پیچیدند و با شتاب می رفتند. حس می کرد که دختری که جلو او نشسته با آنها فرق دارد.

«هیچ از من خجالت نمی کشد، هیچ زبانش جلو من بند نمی آید. اصلا انگار نه انگار که من یک مردم.»

چشمهایش را بالا آورد و با صدای خفهای گفت:

«آخر... عادت شده، از بیچگی خوشم نمی آمد سرم را بالا بگیرم.

فرشته لبخندی زد و چیزی نگفت. کنار استخر روبروی هم نشسته بودند. فرشته دوستانه به روی او لبخند می زد. دستهایش را جلو صورتش تکان می داد و اختلاط می کرد. کمال به صورت قشنگ و بانشاط او چشم دوخته بود. نگاهش، تکان های دستهای ظریف او را دنبال می کرد. از نگاه کردن به دستهای سفید و کوچک فرشته، احساس خوشی می کرد. جهش های دست فرشته، او را به یاد رقاصه مقبولی می انداخت که شب عروسی پسر خاله اش دیده بود. جلو چشمهای او، بازوان فرشته، نرم و چابک می جنبید و انگشتهای باریک و ظریفش خم و راست و باز و بسته می شد، مثل این بود که می رقصید.

«منوچهر از شما خیلی تعریف می کند. اما می گوید شما یک خرده

زیادی تولاک خودتانید.»

کمال منظور او را نفهمید و خواست توضیحی بخواهد، اما برق شیطنتی که ناگاه توی چشمهای فرشته دوید و لبخند محوی که به صورتش نشست، حواس او را پاک پرت کرد. فرشته چشمهایش را از صورت او گرفت و به استخر نگاه کرد. انگار بر آن چیزی که موجب لبخند او شده بود، سرپوش می گذاشت.

«می گفت یک دفعه سر امتحان جبر ورقه تان را با مال او عوض کردید و یک نمره شانزده نصیبش شد. باور کردنی نیست. اگر معلمتان می فهمید اوضاع شما خراب می شد.»

کمال صادقانه گفت:

«نه، چیزی نبود. منوچهر پسر خوبی است. دلم خواست کمکش کنم. هر طوری هم می شد مهم نبود، من می توانستم گلیم خودم را از آب بکشم... آخر به گردن من خیلی حق دارد. با هم خیلی رفیقیم. می دانید، هر کتاب خوبی

که می خواند می دهد من هم بخوانم .»

«می دانم ، برایم گفته ، اما ...»

باز همان لبخند روی صورت فرشته پیدا شد و چشمهایش درخشید . کمال

کوشید نادیده اش بگیرد . گفت :

«چه کتابهای خوبی .»

فرشته باز به او نگاه کرد و خندید . کمال آزرده از خود پرسید :

«به چه می خندد؟»

چشمهای فرشته به لباس او خیره ماند و خنده توی صورتش پخش شد .

ناگاه بی مقدمه گفت :

« منوچهر راست می گوید . شما اصلا به خودتان ... »

حرف خود را ناتمام گذاشت . چشمهایش برق زد و خنده همه صورتش

را پر کرد . کمال به یاد ایرادهای منوچهر افتاد :

« بابا تو دیگر شورش را در آورده ای ، خیلی بی قیدی ، چرا این موهای

چک و چانه ات را نمی گیری و دستی به سر و موی خود نمی کشی . چرا کراوات

نمی زنی . خوشت می آید بچه آخوندبازی دریاوری ؟ والله من برای خودت

می گویم و گرنه به من مربوط نیست . »

فرشته خندید و با شیطنت گفت :

« هم کت تان دگمه اش افتاده هم پیراهنتان . »

لبهایش به تمسخر خندید . صورت کمال به هم رفت . از تحقیر به خود

پیچید و خشمی دلش را گرفت . درسش گذشت :

« دلم می خواهد کتم دگمه نداشته باشد ... دلم می خواهد پیراهنم ...»

به دگمه های افتاده نگاه کرد . سخت پشیمان شده بود که به اینجا آمده

است . فکرمی کرد که بیخود دنبال منوچهر راه افتاده و بیخود به او این همه

اطمینان کرده . معلوم نیست از او چه چیزهایی تعریف کرده که حالا خواهرش

این طور با او حرف می زند و او را به مسخره می گیرد . فرشته متوجه ناراحتی

او شد . از خندیدن ایستاد و گفت :

«عذر می خواهم.»

نگاه مهر بانس را به چشمهای کمال دوخت و دوستانه گفت :

«منظوری نداشتم ، ناراحت شدید؟»

دل کمال آرام شد و بی اختیار گفت :

« نه . »

چشمهایش به لبه پاره جیبش افتاد و شتابزده دستش را روی آن گذاشت. جلو هیچکس ، خودش را این همه خوار و کوچک ندیده بود . هر بار که نگاه فرشته به لباس او خیره می شد ، لرزشی به تنش می افتاد . به صورت او نگاه می کرد که ببیند او را مسخره می کند یا نه . حالا که دستش را روی لبه پاره جیب کتش گذاشته بود و کفهای خاک نشسته خود را زیر صندلی قایم می کرد ، یاد لباس و پیراهن نوش افتاده بود و یاد کفشهای براقش و از سرش می گذشت :

« سرم را بالا می گیرم و به خانه آنها می آیم ... »

نگاهی به در کوچه انداخت و فکر کرده که با دو خیز می تواند خود را به در کوچه برساند و خودش را یکباره خلاص کند . تصمیم گرفت و تکانی به خود داد و از جا بلند شد. نگاه فرشته روی صورت او ایستاد . چشمهایش با مهربانی می خندید . کمال به چشمهای خرمایی قشنگ او ، لبخند دوستانه و انگشتهای رقصانش نگاه کرد و سست شد. افسون شده دوباره روی صندلی نشست و ساکت و مطیع به فرشته چشم دوخت . فریاد خوشحالی منوچهر از پشت درختها به گوش رسید :

« بانك ... همه بانك را ... »

فرشته خندید :

« او هو ، بین چه سروصدایی راه انداخته . حتما يك ورق خوب آورده . »

بعد پرسید :

« من مزاحم شما نباشم ؟ نمی خواهید بروید پیش آنها ؟ »

کمال اقرار کرد :

« من بازی بلد نیستم ... حوصله ام سرمی رود . »

خورشید بالا آمده بود و درختها و همه جای باغ ، غرق آفتاب شده بود .

گنجشکها روی شاخهها می پریدند و جیک جیک می کردند. فرشته گفت :

« می دانید ، اول صبحی دو زنك پشت سرهم ریاضیات ... آدم

غصه اش می گیرد . وقتی آمدند گفتند تعطیل است ، انکار خدا دنیا را به من

داد . آنقدر خوشحال شدم که نکو . مرده شوی هر چه ریاضیات است ببرد ...

کله من گچ گچ است . این ریاضیات خاک بر سر توش فرو نمی رود . نمی دانم

تاحالا چطوری خودم را به اینجا رسانده ام . امسال از جبر و مثلثات تجدیدم .

باید يك معلم بگیرم و حسایی بخوانمش و گرنه تابستانم زهرمار می شود. آخر

سینوس A و کتانزانت B به چه درد من می خورد .»

کمال گفت :

« چیزی نیست . من می توانم سرد و هفته همرا بادتان بدهم . هیچ کاری

ندارد .»

فرشته باخوشحالی گفت :

« ترا خدا ؟ منوچهر می گفت ریاضیات شما عالی است . اگر بیایید

بامن کار کنید، عالی می شود . حتما می آید ؟»

کمال سر تکان داد . خوشحال شده بود که موردی پیش آمده و می تواند

خودش را نشان بدهد :

« من هیچوقت نمره کمتر از شانزده نگرفته ام . همیشه نوزده و بیست .

ریاضیات من تو کلاس اول است .»

سروصدای بچه ها بلندتر شده بود . باد آهسته شاخه ها را تکان می داد

و روی سطح آب موج هایی درست می کرد . موجها به هم می پیوستند و به لب

استخر هجوم می بردند . آب از سر استخر لپری زد و به باشویه می ریخت .

صاحبشان گرم شده بود . فرشته از فیلمی که هفته پیش دیده بود ، حرف

می زد : بسکی بافدا کاری ها و زرنگی هایش چند بار جان صاحبش را از مرگ

نجات داده بود .

« نمی دانید چه سگ عجیبی بود . مثل يك آدم همه چیز را می فهمید .

بو می کشید و رد صاحبش را پیدا می کرد و به داهش می رسید . آدم باورش

نمی شد يك سگ این همه چیز سرش بشود .»

کمال یاد سگ پیرمرد همسایه شان افتاد و برای فرشته تعریف کرد که

پیرمرد سگش را با شلاق می زدند و بدنش را خونین و مالین می کند .

« آخر می دانید، زن جوان پیرمرده گذاشته با فاسقش ... با یکی ... در رفته

پیرمرده زده به کله اش ... سگ مال زنش بوده ... حالا می خواهد عوض زنه

از سگه انتقام بگیرد ...»

صاحبشان گل انداخته بود و از هر دری حرف می زدند . کمال با هیجان

از کتابهایی که خوانده بود ، حرف می زد و فرشته از کتابهای دیگری که کمال

اسم آنها را نشنیده بود . رفتار فرشته حالا با او خودمانی شده بود . چنان

با او حرف می زد که انگار مدت ها است او را می شناسد . کمال احساس چنان نشاطی

می کرد که نظیر آن را به یاد نداشت . تا آن روز هر گز بی نبرده بود که هم صحبت

شدن بادختری این همه لذت انگیز باشد . پیش چشمهایش فرشته آنقدر قشنگ و دوست داشتنی می آمد که دلش می خواست همانطور بنشیند و به او نگاه کند...

وقتی از خانه آنها بیرون آمد ، طوفانی در وجودش برخاسته بود . مثل مستها گیج گیجی می خورد و کج و معوج راه می رفت . پریشان تراز آن بود که بفهمد کجاست و باید حواسش را جمع کند . چندبار ترمز ماشینی و بدو بیراه راننده ای را بیخ گوش خود شنید ، چندبار پایش به سنگی گرفت و سکندری خورد . تنه می خورد و گیج و منگ جلو می رفت . یک بار طنابی که بچه ها به دو طرف دیوار کوچه بسته بودند و والیبال بازی می کردند ، به زیر گلویش افتاد و پشت سر خود شلیک خنده و متلک بچه ها را شنید :

« آقا ببخشید ، طناب کور بود ، شما را ندید ! »

آشفته و هیجان زده بود و رشته افکارش بهم ریخته بود . هر وقت چشمهایش به جای دگمه های افتاده کت و پیراهنش می افتاد ، سوزشی در دلش احساس می کرد و باغیظ پاهایش را به زمین می کوبید ، اما یک لحظه بعد احساس لطیفی دلش را می گرفت . صورت فرشته پیش چشمهایش می آمد که باچشمان درشت و خرمایش به روی او لبخند می زد . آرزوی کرده که کاش هنوز جلو او نشسته بود و او را نگاه می کرد .

قدمهایش مثل همیشه او را به خانه آورد . به اتاقش رفت و درها را بست و جلو آینه قدی اتاق ایستاد و مدت درازی به خود نگاه کرد . این گونه های برآمده و استخوانی ... این دماغ دراز بی تناسب ... این قیافه نجسب ... دلش گرفت . آمد کنار پنجره اتاق نشست . به آسمان آبی و روشن نگاه کرد . لبهایش روی هم جنبید و زمزمه کرد : « فرشته ... »

صورت فرشته پیش چشمهایش آمد و گرمی مطبوعی در دل خود احساس کرد . لبهایش دوباره اسم او را تکرار کرد . قلبش می طپید . صدای ضربانش را آهسته در گوشهای خود می شنید . تا آن وقت هیچ اسمی به نظرش این همه قشنگ نیامده بود هر بار که بی اختیار آن را به زبان می آورد ، لرزش خوشایندی به سراپایش می دوید . چشمهایش را که می بست ، خود را توی باغ می دید که کنار او نشسته و صدای او مثل زمزمه ای شیرین و دوردست در گوشهایش می ریزد . چه شیرین بود ... چشمهایش همچنان بسته می ماند . همه چیز مثل خوابی بود ، خوابی شیرین . دلش نمی خواست از این خواب بیدار شود ،

دلش نمی‌خواست چشم‌هایش را باز کند ...

از پایین ، صدای مادرش ، دوباره بلند شد :  
 « مگر ناهار نمی‌خوری کمال ؟ می‌آیی پایین یانه ؟ »  
 فکر کرد :

« بگویم ناهار نمی‌خورم ؟ بگویم سیرم ؟ »  
 نمی‌خواست از اتاقش بیرون برود . گرسنه‌اش نبود . دلش می‌خواست  
 او را به‌حال خود می‌گذاشتند تا همچنان با رؤیایها و خیالات شیرین خود تنها  
 باشد . فکر کرد :

« اگر بگویم نه ، اگر نروم پایین ، می‌آید بالا . »  
 صدای مادرش را در گوش‌هایش شنید :

« کمال ، چته ؟ مریضی ؟ چرا نمی‌آیی ناهار بخوری ؟ باز بیرون  
 چیزی خوردی ، هاه ؟ آخر زبان من مو در آورد از بس که بهت گفتم اینقدر  
 هله‌هوله نخور . جلوا این شکم صاحب مرده‌ات را بگیر . آخرش مریض می‌شوی  
 و می‌افتی رودست من بیچاره . آخر مگر من يك نصفه‌جان بیشتر دارم . چقدر  
 باید حرص و جوش شماها را بخورم . »

پایین که آمد ، سفره پهن بود . مادرش نخود و لولویا و گوشت را با  
 گوشت‌کوب می‌کوبید . خواهرهایش برای آبگوشت نان خرد می‌کردند و  
 هره و کره‌شان بلند بود . عبدالله استخوانی را می‌لیسید و آب از چک‌وچانه‌اش  
 راه افتاده بود . کمال پرسید :

« آقام نیامده ؟ »

مادرش گفت :

« برایش می‌گذاریم . نمی‌توانیم همینطور گرسنه بمانیم که آقا آیا  
 بیاید آیا نیاید . »

هنوز چند لقمه‌ای نخورده بودند که پدرش آمد . اخم‌هایش توی هم  
 رفت و غرغرش بلند شد :

« کارد بخورد به این شکم . نمی‌توانستید يك دقیقه صبر کنید ؟ »

مادرش گفت :

« چقدر منتظر بمانیم تا آقا تشریف بیاورند ؟ اگر يك كمی زودتر در آن صاحب‌مرده را ببندی مگر چطور می‌شود ؟ قرآن خدا غلط می‌شود ؟ »

« هیچ‌طوری نمی‌شود . فقط دهن بخور شما دیگر چیزی برای لمباندن پیدا نمی‌کند . اگر من نیاشم شماها باید بروید گدایی کنید . این همه زحمت برایتان می‌کشم هیچ قدر نمی‌دانید . »

مادرش گفت :

« آخیش ش ش ... دلم جز جز برایت می‌سوزد . »  
خواهرها بدون توجه به گفت‌وگوی پدر و مادر ، آن طرف سفره نشسته بودند و غذا می‌خوردند . باهم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند .

پدرش داد زد :

« خفقان بگیرید ، توله‌سگها ... باز هر هرشان را راه انداختند . »  
مادرش گفت :

« باز این شمر آمد خانه . »

پدرش گفت :

« مرا بگو که می‌گویم بروم بازن و بچام نان بخورم . »

مادرش گفت :

« ترا به حضرت عباس این‌دفعه هر جا که هستی ناهارت را بخور بعد بیا خانه . فایده خانه آمدن تـجیه ؟ جز این است که خلق سگت را برای مایاوری ؟ »  
کمال گفت :

« بابا ، حالا دیگر بس کنی . باز می‌خواهید مرافعه راه بیندازید . »  
پدرش گفت :

« تو دیگر خفقان بگیر ! مگر کسی از تو چیزی پرسید ؟ »

مادرش گفت :

« تو این خانه همه باید خفقان بگیرند ، همه غیر از قلیشن دیوان . »

کمال گفت :

« عزیز ، ترا خدا ساکت شو ... آخر هر روز که نمی‌شود دعوا کرد . »  
از جا بلند شد و از اتاق بیرون آمد . توی اتاقش که آمد ، احساس دل‌تنگی کرد . حال خوشش از بین رفته بود . لباسش را پوشید و از خانه بیرون آمد .

توی کوچه از خود پرسید :

« کجا بروم ؟ بروم خانه منوچهر ؟ »

فکر دیدن فرشته دلش را باشادی به پش می انداخت. اما از سرش گذشت: «اگر ازم بپرسند برای چه صلوات ظهر پاشده ای آمده ای اینجا، چه بگویم؟ چه جواب بدهم؟ بگویم آمده ام فرشته را ببینم؟ کاش هر کی هر کاری دلش می خواست می توانست بکند. کاش هیچ خجالت نمی کشیدم. همین طور راه می افتادم و می رفتم خانه آنها و می گفتم آمده ام فرشته را ببینم.»

فکر رفتن خانه آنها را از سر بیرون کرد و بلا تکلیف توی کوچه راه افتاد. احتیاج داشت به آنچه در اومی گذشت، فکر کند و علت آن انقلاب و هیجانی را که از صبح در وجود او بیدار شده بود، پیدا کند.

کوچه خلوت بود و آفتاب، گرم و دلچسب. بجز چند بچه کوچک که با هم تیل به تیل بازی می کردند، کسی توی کوچه نبود. یاد بچگی هایش افتاد و یاد همبازی هایش. حالا اغلب آنها کاسب شده بودند. یکی دو تاشان زن و بچه هم داشتند. وقتی به هم برمی خوردند، لبخندی می زدند و حال و احوالی از هم می پرسیدند و می گذشتند. کمال حس می کرد که از آن دوستی ها و یکرنگی های دوران کودکی دیگر چیزی به جا نمانده است. فاصله ای که بینشان افتاده بود، آنها را نسبت به هم غریبه و بی احساس کرده بود. در مجلس روضه یا عروسی وقتی کنار هم می نشستند جز بازگو کردن خاطره های کودکی حرفی نداشتند که با هم بزنند.

مدتی در کوچه بالا و پایین رفت و به بازی بچه ها نگاه کرد. شور بازی آنها و آفتاب درخشان کوچه بردلش اثر گذاشت و آرامشی یافت. به خانه برگشت. پدرش غذایش را خورده و خوابیده بود. خواهر هایش کنار حوض ظرفها را می شستند. مادرش دست بمچه اش را باز کرده بود و دوخت و دوز می کرد. خانه ساکت بود. آمد توی اتاقش دراز کشید. سعی کرد بخوابد. خسته بود ...

عصر آن روز، وقتی پدرش او را دید، خیره نگاهش کرد و پرسید:

«پسر مگر مریضی؟ رنگت پریده.»

کتابی را که به دست داشت، به او داد:

«بگذار سربخاری کنار احرامی من. برگرد برویم خانه حاج اصغر»

دباغ. چند شب خانه اش روضه خوانی است و ما غافلیم. حق دارد گله

بکند.

کمال کتاب را گرفت و راه افتاد:



« کتاب مستطاب حلیة المتقین به ضمیمه کتاب حسینیه از تألیفات عالم ربانی ثقة المحدثین - مرحوم ملا محمد باقر مجلسی رحمه الله علیه . »  
کتاب محبوب و مطلوب پدرش بود . از پدر بزرگش مانده بود . پشت جلد آن ، تاریخ تولد او نوشته شده بود :

« تولد فرزندی فی یوم هفدهم محرم سنه ... »

پدرش وقتی خانه بود آنرا از خود دور نمی کرد . وقت و بی وقت می نشست و عینک ذره بینی خود را روی دماغش سوار می کرد و آنرا ، بارها و بارها با شوق می خواند و لذت خواندن در صورتش نقش می بست و موقعی که به او را می رسید لبهایش را به هم می زد و اشک در چشمهایش می دواند و زیر لب آهسته زبان می گرفت .

کمال همانطور که از پلهها بالا می رفت ، کتاب را ورق زد :

« در بیان عمامه بستن و عمامه به سر بستن - در آداب پوشیدن نعلین در فضیلت سر تراشیدن و آداب آن در آداب بیت الخلاء رفتن - در دعای ترس از جن در اوقاتی که جماع کردن در آن مکروه است ... »

کتاب را کنار احرامی گذاشت . صدای پدرش را شنید که او را صدا می زد . از پلهها پایین آمد و تند توی حیاط دوید . سر پیچ دالان به شدت به کسی تنه زد و پارچه نرم و سیاهی به دور صورتش پیچید . پارچه را از جلو صورتش کنار زد و جیغ خفه زنی را شنید . دختر عمویش بود . نزهت همبازی دوران کودکی او بود . هر وقت به خانه آنها می آمد ، با هم عروس و داماد بازی می کردند . نزهت عروس می شد ، کمال داماد . نزهت مادر عروس می شد ، کمال پدر داماد . نزهت خواهر عروس می شد ، کمال ساق دوش داماد . نزهت رقاص می شد ، کمال تار زن . کمال با لبهایش تار می زد و می خواند ، بادا بادا بادا ... ای یار مبارک بادا ، نزهت می رقصید و رقاص از پشت خم می شد و سرش را روی پای او می گذاشت و از داماد و از پدر داماد و از ساق دوش داماد ، شایاش می خواست . چند سالی بود که دیگر او را تنها ندیده بود و با او تنها نشده بود . نزهت از او رومی گرفت و دوری می کرد . حالا که او را بی چادر می دید ، بهتش زده بود . نزهت بزرگ و خوشگل شده بود . لبهای سرخ و درشت و لبهای گوشت آلود و چشمهای سیاهش اثر مطبوع و لذت انگیزی بردل او گذاشت .

بیخود و بی حواس برابر هم ایستاده بودند و با چشمهای حریص و تشنه

به هم نگاه می کردند . سرخی شرمی به صورت نزهت نشسته بود و چشمهایش شعله ور بود . کمال صدای نفس های تند او را می شنید و موج آرامی را که به سینه برجسته اش افتاده بود ، می دید و مجذوب تر می شد .

اگر فریاد پدرش بلند نمی شد ، همچنان به آن حال می ماندند ، همچنان مشتاق ، همچنان مجذوب ، همچنان نزدیک به هم . هیچ چیز نبود که آنها را از هم دور کند ، هیچ چیز میان آنها فاصله نمی انداخت . تنها وبا هم بودند ، دیگر هیچ چیز ... دیگر هیچ کس ...

فریاد پدرش انگار آنها را بیدار کرد . خواب شیرینشان به هم خورد . مثل این بود که از دنیای دیگر به این دنیا آمدند . تکانی خوردند و به خود آمدند . نزهت چادرش را به صورت کشید و شتابزده توی حیاط دوید . کمال گنج و منگ به طرف در کوچه راه افتاد . پدرش باقیافه عبوسی دم در ایستاده بود و با عصبانیت تسبیح می انداخت :

« رفتی مردی پسر ؟ يك رفتن و آمدن این همه معطلی داشت ؟ »

برگشت و به خشکی گفت :

« بیا برویم . »

ناگهان احساس کرد که دلش نمی خواهد به روضه برود . میلی شدید و مقاومت ناپذیر به ماندن در خانه داشت . گفت :

« شما بروید . من حالم خوش نیست . نمی توانم باهاتان بیایم . سرم خیلی درد می کند . »

پدرش برگشت و با کنجکاوی به او نگاه کرد و اخمهایش به هم رفت . « چیزیت نیست . بیا برویم ، روضه خیلی خوبی است . چند تا آقای حسابی دعوت کرده اند . حیف است نیایی . حاج اصغر خیلی احوالت را از من می گیرد ، خوب نیست نیایی . »

کمال گفت :

« می خواهم بروم بخوابم ، حالم خوب نیست . »

پدرش دیگر چیزی نگفت و راه افتاد .

کمال کنار در ایستاد و به پدرش که دور می شد ، نگاه کرد . آنچه در کتاب

خوانده بود ، درسش چرخ می زد :

« سرتراشیدن و عمامه بستن و نعلین پوشیدن و جماع کردن و خلا رفتن

و خلا رفتن و خلا رفتن ... »

با ناتوانی کوشید احساس بیزاری را از خود دور کند . بیزاری مثل موج آبی از قلب او بالا و بالاتر می آمد و همه وجود او را می گرفت .  
 به حیاط برگشت . صدای زنگدار دختر عمویش را از اتاق آن طرف حیاط شنید . ناگاه حس کرد که دلش نمی خواهد دوباره او را ببیند .  
 به اتاقش آمد و کنار پنجره نشست . به آسمان که ابرهای سیاهی آن را فرا می گرفت ، چشم دوخت و آهسته از خود پرسید :  
 « من چم شده ؟ »

عصر وقتی که از مدرسه مرخص شدند ، کنار هم راه افتادند . منوچهر با هیجان از برد و باخت های دیروز حرف می زد و می گفت :

« دلی از عزا در آوردیم ، قمارسیری زدیم . »

کمال ساکت بود . چیزی نمی گفت . شب قبل ، خوب نخوابیده بود . حالا خسته و شوریده ، غرق افکار درهمش بود . هر بار که منوچهر میان صحبتش اسمی از فرشته می برد ، حالت عجیبی به اودست می داد ، لرزشی مطبوع سرا پایش را می گرفت . حال تازه و مبهمی که از دیروز در او پیدا شده بود ، طبیعت آرام اندیشه های او را بهم می زد . آشفتنگی در وجودش راه می یافت و گیجش می کرد . اشتیاق دیدار فرشته را داشت . دلش می خواست بار دیگر او را ببیند . دلش می خواست همه اش از او صحبت بشود . ظهر وقتی که از مدرسه بیرون آمد ، انتظار داشت که او را در کوچه ببیند . چشمهایش از دور هر دختری را به جای او می گرفت و قلبش به طیش و هیجان می آمد . جلو خانه آنها مدتی ایستاد و به پنجره اتاقی که به کوچه بازمی شد ، نگاه کرد .

سرش را بالا گرفته بود و کفشش را واکس زده بود و تنهاکت و شلوار نوش را پوشیده بود . مثل این بود که می خواهد به عروسی یا جشنی برود . اما هر بار که چشمش به منوچهر می افتاد ، از خودش بدش می آمد . می دید که شلوارش بیش از اندازه بلند و گشاد است و آستین های کتش بیش از اندازه کوتاه . با اینکه به دقت کت و شلوارش را اتو زده بود اما می دید باز هم درست به تنش نمی ایستد . در گذشته اصالتوجهی به این چیزها نداشت . هیچوقت نفهمیده بود که کت برای او تنگ است و شلوار برای او گشاد . اما با این که نگران بود و

می ترسید باز فرشته اورا مسخره کند ، دلش می خواست اورا ببیند و از این همه اشتیاقی که به دیدن فرشته در خود حس می کرد ، سردر نمی آورد. هر بار که به یاد او می افتاد ، احساس شیرینی دلش را می گرفت . از فکر دوباره دیدن او ، وحشتی آمیخته به خوشحالی اورا برمی داشت .  
همانطور که غرق افکارش بود همراه منوچهر به جلو می رفت . از خیابان گذشتند و داخل کوچه شدند. منوچهر برگشت و به صورت او خیره شد و خندید :

« حواست کجاست ؟ خیلی توفکری ؟ »

کمال یکه ای خورد و با دستپاچگی گفت :

« نه ، چه فکری ؟ »

و زورکی لبخندی زد . منوچهر گفت :

« راستی به فرشته قول دادی که باهش جبر کار کنی ، هاه ؟ »

لرزه ای به تن کمال افتاد و سرش را تکان داد و اضافه کرد :

« آخر می گفت جبرش ضعیف است . من هم گفتم کمکش می کنم . »

منوچهر گفت :

« خیلی خوشحال شده بود. فکر خوبی است . باید با من هم کار بکنی

رفیق. اوضاع من هم خراب است . خودت می دانی که. اصلا ریاضیات تو کله ام

نمی رود. »

کمال کوشید خوشحالی خود را از او پنهان کند :

« نه ، خیال می کنی... »

« فکر می کنم اصلا استمدادش را ندارم. هیچوقت دلم نخوابسته بنشینم یک

مسئله مثلثات حل کنم، مگر اینکه مجبور باشم. »

کمال خندید :

« من مجبورت می کنم . »

منوچهر گفت :

« راستش می خواهم دیگر کش نیاید و این دو ساله تمام بشود . پدر

گفته اگر دیپلم بگیرم هر جا که بخوام مرا می فرستد . می خواهم بروم

آمریکا . »

به خانه منوچهر رسیدند . منوچهر دست اورا گرفت و گفت :

« کاری که نداری ؟ یک دقیقه بیا تو... »

لرزهای به تن کمال افتاد و بی اختیار گفت :

« نه ، نه . »

منوچهر دست او را کشید :

« بیا بابا ، می نشینیم گپی می زنیم . »

با اینکه تمام آن روز انتظار چنین لحظه‌ای را می کشید، امانی فهمید چرا ترس مرموزی او را گرفته است . پاهایش شروع کرده بود به لرزیدن . قلبش دیوانه وار می طپید . گفت :

« آخر ، آخر ، نمی توانم ، امروز نه . »

اما منوچهر او را به خانه کشید .

خانم چهل - چهل و پنج ساله‌ای را دید که گلدان‌های شمعدانی و لادن کنار ایوان را آب می دهد . زنی با اندامی درشت و کمی فربه با پوست سفید مات و چشمانی درشت و براق که کمال نتوانست نگاه آن هارا تحمل کند و سرش را زیر انداخت .. منوچهر تعظیمی کرد و باخنده گفت :

« رفیقم کمال را به حضورتان معرفی می کنم . »

مادر منوچهر لبخندی زد و جواب سلام کمال را با مهربانی داد .

با منوچهر رفتند و کنار استخر روی صندلی های آهنی نشستند . آفتاب عصر زیر پایشان پهن بود . باد آرامی می وزید و همه هم خفه ای توی درختها افتاده بود .

چشمهای کمال دورادور باغ را گشت . فرشته نبود . با اینکه اشتیاق دیدن او را داشت ، از نبودنش احساس آرامش کرد . منوچهر روی صندلی لم داده بود . دستهایش ، آویخته بود و سرش به عقب خم شده بود و به آسمان نگاه می کرد . کمال به استخر چشم دوخته بود . استخر روشن و تابنده مثل آینه‌ای زیر نور خورشید ، نشسته بود . ماهی‌ها پیدایشان نبود . منوچهر گفت :

« کی می شود این يك دوماه هم بیاید و تمام شود خیال آدم يك مدتی از درس خواندن راحت بشود . دلم حسایی هوس تابستان را کرده . پارسال تابستان خیلی خوش گذشت . اگر دست من بود سال را نصف می کردم . نصفش برای درس خواندن ، نصفش برای تفریح کردن . »

کمال گفت :

« برعکس ، من تابستانها همه اش چشم به راه باز شدن مدرسه ها هستم . »

« مگر تو تابستانها چکار می کنی ؟ »

کمال با خجالت اعتراف کرد :

« می روم حجره پدرم و به حسابهاش می رسم . »

منوچهر گفت :

« پدرت يك میرزا بگیرد . گمانم نمی خواهد از کیسه مایه برود . »

« میرزاش تابستانها می رود دهشان . کارهاش را می دهد دست من . »

سر آدم گرم می شود . آدم تو خانه بنشیند چکار کند . حوصله اش سر می رود . »

منوچهر گفت :

« آخر این که درست نیست ، زمستانها درس بخوانی و تابستانها کار بکنی . »

پس کی تفریح می کنی ؟ آدم احتیاج به تفریح و استراحت دارد . »

« پدرم این چیزها سرش نمی شود . راستش را بخواهی قرار بر این است »

که تابستانها بروم حجره و گرنه نمی گذارد مدرسه بیایم ، خیلی کله شق است . »

بہتر است باهاش در نیفتم و گرنه سر لج می افتد و پاش را تویک کش می کند »

که نمی خواهم دیگر درس بخوانی . می گوید این درسهای لامذهبی به چه دردت »

می خورد . »

منوچهر سری تکان داد و گفت :

« تویک سال دیگر که بخوانی و دیپلمت را بگیري ، می توانی مثل محمود »

معلمی کنی و دیگر احتیاجی به پدرت نداشته باشی . »

« محمود کیه ؟ »

« تو نمی شناسیش . از آن بچه های ماه است . خیلی با کله است . هم »

دانشکده می رود و هم توچندتا آموزشگاه درس می دهد . با باباش زده به هم ، از »

خانواده اش بریده و حالا تنهایی زندگی می کند . »

کمال باهیجان پرسید :

« با باباش دعوا کرده ؟ »

« آره ... خودش همیشه می گوید خانواده يك تکیه گاه بیخودی است ، »

آدم باید کار خودش را بکند و راه خودش را برود . بہتر است این تکیه »

گاه قلبی را ندیده بگیرد و روپاهای خودش بایستد ... »

« خیلی از ما بزرگتر است ؟ »

« نه زیاد ، شاید دوسه سال . خیلی کتاب خوانده ، يك روزی که آمده »

بود خانہما با پدرم نشستند به بحث کردن . چنان پدرم را مالاندر گذاشت کنار »

که نکو . می دانی پدم خیلی روشن است . خیلی هم ادعاش می شود ، امام محمود حسابی از پشش بر آمد . وقتی رفت ، پدم گفت : منوچ عجب رفیقهای داری ها ... بعد از آن روز همیشه ازم می پرسد حال آن رفیق آتشی مزاجت چطور است . »

صدای قدمهایی از پشت سر به آنها نزدیک شد . کمال لرزید و احساس ناشناخته ای و ادارش کرد که پشت سر خود را نگاه نکند . قلبش شروع کرد به شدت طپیدن . ذهنش آشفته شد . با اضطرابی که هر لحظه بیشتر می شد گوش به نزدیک شدن صدای پا داد . منوچهر سر بلند کرد و به جلوش خیره شد .

« سلام ... »

صدای فرشته بود . کمال لرزید و از روی صندلی بلند شد . فرشته را دید که خندان به طرف آنها می آید . بلوز آستین کوتاهی به تن داشت . موهای سیاه و انبوهش گه به شانهریخته بود ، قیافه تازه ای به او داده بود . منوچهر ، به مسخره جواب سلام او را داد :

« السلام وعلیک علیا مخدره ، تا حالا کجا تشریف داشتید ؟ »

فرشته ~~خندید~~ به کمال زد و روی یکی از صندلی ها نشست و گفت :

« تو اثنی بودم . خیاطی می کردم ، مرده شور . »

منوچهر خندید :

« چند متر پارچه بی زبان را نفله کرده ای ؟ »

و به طرف کمال برگشت :

« می دانی فرشته خیاط قابلی است . می تواند برایت یک توپ پارچه را

چنان قیچی بکند که به دردهیج کاری نخورد ! »

فرشته خندید :

« خوب است . خودت این کار را هم بلد نیستی ! »

آفتاب از زیر پایشان رفته بود و سایه غروب کم کم در میان باغ می افتاد .

سرشاخه ها هنوز توی روشنایی قرمز رنگی شناور بود :

کمال حس کرد آشوب درونیش فرو می نشیند ؛ اما هنوز اعتمادی به خود

نداشت . هر بار که چشمهای فرشته به طرف او برمی گشت و به گوشه ای از لباسش

خیره می شد ، خود را می باخت . دستپاچه می شد و بانگرانی سیر نگاه او را دنبال

می کرد و در حالت انتظار می ماند تا وقتی که نگاه فرشته از آن نقطه می گذشت

و خیالش آرام می گرفت .

فرشته گفت :

« امروزيك دبير ادبيات تازه برايمان آمد. اسمش آقای پرشیاست، خیلی نازاست. »

منوچهر گفت :

« حتما از آنهاست كه قد يك الاغ هم سرش نمی شود .  
کمال گفت :

« پارسال معلم ما بود . از آن قرتی های سرخاب مال است .  
منوچهر خندید :

« قرتی سرخاب مال ، دیدی گفتم . حتما چندتا از آن شعر های خوب خوب برایتان خواندودل همه تان برایش رفت. »

فرشته گفت :

« برو . . . . »

کمال گفت :

« هیچی سواد ندارد . »

منوچهر گفت :

« اینها سواد موادمی خواهند چکار ؟ »

فرشته گفت :

« تو بمیری تو راست می گویی . »

کمال گفت :

« آدم را مجبور می کند كه حتما انشاء بنویسد . »

فرشته گفت :

« چه بهتر . . . برای من انشاء نوشتن مثل آب خوردن است . »

کمال گفت :

« برعکس من هروقت انشاء داریم غصه ام می گیرد . »

منوچهر گفت :

« حاجیت سر امتحان از روی يك كتاب انشاء پاك نویس كرد، يك پانزده

هم گرفت . . . »

مادر فرشته آمد . ظرفی در دست داشت . لیخندی زد و گفت :

« ازمهاتان پذیرایی نمی کنید ؟ عجب بچه های بی فکری هستید . »

فرشته باطنازی گفت :



« آقا کمال که مهمان نیست . »

چشمکی به کمال زد . کمال سرخ و دستپاچه شد و سرش را زیر انداخت اما شتابزده چشمهایش را بلند کرد و سرش را راست گرفت و به صورت فرشته نگاه کرد . تاب نگاه او را نیاورد و نگاهش کج شد ، به استخر و بعد به آسمان نگاه کرد .

تکه‌های ابر از ته آسمان بالا می‌آمدند . باد شدیدتر شده بود . درختها به تکان و تقلا افتاده بودند .

مادر فرشته ظرف را جلو کمال گرفت . کمال شیرینی برداشت اما کراحت داشت آن را بخورد . هیچوقت سابقه نداشت که روزهای محرم شیرینی به او تعارف کنند . پدرش همیشه می‌گفت :

« شیرینی مال عید است . »

دستش در هوا ماند . لبهایش را به هم فشرد . يك لحظه در ماند که چه کند . فرشته شیرینی خود را به دهان گذاشت و به او نگاه کرد . دست کمال خود به خود بالا رفت و شیرینی را به دهانش گذاشت . فرشته شروع کرد به جویدن . بالذت گفت :

« هوومم... چه خوشمزه است . »

اما شیرینی به دهان کمال طعم خاک می‌داد . فرشته خواست شیرینی دیگری بردارد اما ظرف خالی شده بود . با دلخوری گفت :

« همین چندتا بود مامان ؟ من باز هم می‌خواهم . »

مادرش خندید و چیزی نگفت . منوچهر گفت :

« همان بهتر که کم بخوری تا مجبور نشوی رژیم بگیری . »

فرشته گفت :

« گمشو . من هیچوقت احتیاج به رژیم ندارم . تو خیکی شکمو احتیاج

داری . »

« خیکی شکمو خودتی . حرف دهنتم را بفهم بچه . »

مادرشان گفت :

« باز شروع کردید مثل سگ و گربه به هم پریدن . »

کمال با تعجب به ظرف خالی شیرینی نگاه کرد . مادرش آنقدر شیرینی توی شیرینی خوری می‌چید که اگر بیست نفر هم می‌خوردند باز مقداری ته ظرف می‌ماند .

نگاه گرم و لبخند دوستانه مادر فرشته به روی او ایستاد و گفت :  
«دیشب با فرشته ذکر خیرتان بود.»

نگاهی بین مادر و دختر رد و بدل شد . نیشخندی گوشه لبهای فرشته نشست . کمال با صدای خفهای تشکر کرد و دید که لبخند فرشته بازتر شد . نمی دانست چرا در برابر آنها خود را گم می کند و زبانش به لکنت می افتد .  
فرشته گفت :

«آقا کمال قول داده با من جبر کار کند ... ریاضیاتشان عالی است.»  
منوچهر گفت :

«چطور است عصرها از مدرسه بیاییم خانه ما، برایت اشکالی ندارد؟»  
کمال گفت :

«نه.»

مادر فرشته گفت :

«باید خیلی ازشان ممنون باشید که وقتشان را صرف شما می کنند.»  
به روی کمال لبخند زد . رفتارش خودمانی بود . انگار مدتهاست که کمال را می شناسد . کمال خواست در جواب او چیزی بگوید اما منوچهر پیشدستی کرد و گفت :

«ما با کمال از این حرفها نداریم.»

فرشته صدا و لحن منوچهر را تقلید کرد و گفت :

«ما هم همینطور.»

و خندیدند . کمال حس می کرد که فرشته و مادرش می کوشند هر طور شده کمرویی و احساس بیگانگی را از او دور کنند اما مثل این که هرچه آنها با او خودمانی تر می شدند ، پریشانی او بیشتر می شد . حالت بچه ای را داشت که میان عده ای نا آشنا افتاده باشد . نمی دانست چطور بنشیند ، چطور حرف بزند و چه بکند . توی لباس نو نوارش ، احساس ناراحتی می کرد . نگاههای فرشته که گاه گاه به صورت و دستها و حرکات و لباس او دوخته می شد ، او را بیشتر آشفته و دستپاچه می کرد ، اما برای اینکه پی به ناراحتی او نبرند باخته های آنها می خندید و در تأیید حرفهایشان سر تکان می داد .

وقتی که فرشته و مادرش رفتند ، او هم از جا بلند شد و خواست برود ، اما منوچهر دوباره او را نشانده و گفت :

«کجا؟ کاری که نداری . بنشین .»

ابره‌های سیاه آسمان را می‌پوشاند . باد تند خاک آلودی شروع کرده بود به وزیدن . لرزه به اندام درختها افتاده بود . شاخه‌ها با سرو صدا و هیاهو خم و راست می‌شدند و می‌لرزیدند . منوچهر روی صندلی نشسته بود . کمال ساکت بود . منوچهر گفت :

«عجب هوای گندی شد . تو این هوا نمی‌شود تو خانه ماند .»

از جا بلند شد و به ساعتش نگاه کرد و گفت :

«بیا برویم سینما ، مهمان من ، وقت داریم خودمان را برسانیم .»  
کمال یکه‌ای خورد :

«چی؟ سینما؟ ... نه .»

منوچهر به او نگاه کرد :

«چرا نه ، فیلم خوبی می‌دهند.»

کمال با آشفتگی و سماجت دوباره گفت :

«نه ، نه .»

منوچهر با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

«آخر چرا نه؟ من نمی‌فهمم .»

کمال وحشزده گفت :

«آخر سینما ...»

چشمش به فرشته و مادرش افتاد که از پله‌های ساختمان پایین می‌آمدند . زبانش بند آمد و فراموش کرد چه می‌خواست بگوید . چشمهایش به استخر خیره شد . تصویر ابره‌های سیاه بر آب نقش بسته بود و آب به موج افتاده بود . آهسته ، مثل اینکه با خودش حرف بزند ، گفت :

«ماهیا رفته‌اند زیر آب !»

منوچهر برگشت و پرسید :

«ماهیا؟»

به کمال که چشمهایش همچنان به استخر خیره شده بود و در چشمهایش

حالت عجیبی بود ، نگاه کرد و گفت :

«کجایی بابا؟»

کمال به طرف او برگشت و پرسید :

«چی؟»

منوچهر گفت :

«هیچی ، می‌خواهم بدانم می‌آیی برویم سینما یا نه ؟ فرشته هفته پیش رفته ، خیلی ازش تعریف می‌کند.»

کمال که هنوز تصویری از ماهی‌ها توی ذهنش بود ، پرسید :

«تعریف می‌کند ؟»

«خیلی ، راه بیفتیم دیگر . ممکن است بلیط گیرمان نیاید .  
منوچهر لب استخر نشست و با آب موهایش را تر کرد و شانۀ زدو گفت :  
هوای کثافتی است‌ها .»

کمال مردد به او نگاه می‌کرد و افکارش آشفته بود . سینما همیشه در نظرش محل فساد بود و ترس و بیزاری او را برمی‌انگیخت . هر وقت از جلو سینمایی رد می‌شد عکسهای نیم برهنه زن‌ها او را به وحشت می‌انداخت . فکر می‌کرد سینما جایی است که زن‌ها می‌آیند تا برهنگی خود را به مردها نشان بدهند . عکس زنهای برهنه و صورت‌های تیغ انداخته مردها و لباس‌های عجیب و غریبی که پوشیده بودند ، او را نفرت زده می‌کرد . حالا همه احساس نفرتی که به سینما داشت ، در قلبش بیدار شده بود . به یاد همه آن چیزهایی که از پدر و حاج عموش راجع به سینما شنیده بود افتاده بود و ترس برش داشته بود .

ناگهان برقی در آسمان دوید و باغ را روشن کرد . غرشی کمال را از جا پراند . بی‌اختیار از روی صندلی بلند شد و با وحشت به آسمان نگاه کرد . ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود . هوا تاریک شده بود . خاموشی عمیق و عجیبی بر همه جا دست یافته بود . صدای منوچهر را شنید :

«ده ، بیا برویم دیگر ... چرا بیخودی وقت تلف می‌کنی ؟»  
لرزان از منوچهر فاصله گرفت و با صدای خفهای گفت :

«نه ، نه ، من نمی‌توانم پیام .»

برگشت و درحالی‌که ترس مرموزی او را گرفته بود ، به طرف درخانه راه افتاد . صدای حیرت زده منوچهر را از پشت سر خود شنید :

«کجا ، کجا داری می‌روی کمال .»

کمال به درکوچه رسیده بود و بی‌آنکه به پشت سر خود نگاه کند ، فریاد زد :

«من رفتم ، خدا حافظ .»

شتابزده و سراسیمه خود را توی کوچه انداخت . کوچه خلوت بود .

تاریکی بی‌موقع و ترس‌آوری همه جا را گرفته بود .  
وحشت غریبی او را برداشته بود . به آسمان نگاه کرد و به کوچۀ تاریک .  
قدمهایش تندوتندتر شد . بعد توی کوچه دوید . مثل این بود که کسی او را  
دنبال کرده است . به خیابان که رسید ، نفس نفس زنان ایستاد . میان مردم  
احساس آسایش و سبکباری کرد . گوشه‌ای ایستاد تا نفسش به جا آمد . از وحشت  
عجیبی که چند لحظه پیش او را گرفته بود ، چیزی نفهمید . اما از اینکه از خانه  
منوچهر بیرون آمده بود ، خوشحال بود . آهسته به راه افتاد . مردم از کنارش  
می‌آمدند و می‌رفتند . سروصدای آنها و بوق اتوبوس‌ها و اتومبیل‌ها گوشهایش  
را پر کرده بود . مرد چغاله‌بادام فروشی ، طبق به سر آمد و از کنار او گذشت .  
به آواز بلند جنس خود را جار می‌زد . چند نفر زنده پوش دورسیرایی فروشی  
گوشه خیابان جمع شده بودند و پاره نانی به دست داشتند . کمال ایستاد و  
نگاهشان کرد . گدای پیری دستش را جلو او دراز کرد . کمال دوباره به راه  
افتاد . سال‌ها بود که این راه را از خانه به مدرسه و از مدرسه به خانه مثل  
عروسک کوکی آمده بود و برگشته بود . عادت کرده بود سرش را زیر بیندازد  
و بیاید و بگذرد بدون آنکه توجه و علاقۀش به چیزی جلب شود .

جلو او زن بلندقد و خوش هیكلی می‌رفت و تکانهای چشم‌گیری به اندام  
خود می‌داد . کمال همانطور که پشت سر او آهسته می‌رفت ، يك دفعه متوجه  
شد که نگاهش با لذت به تکانهای پایین تنه زن دوخته شده است . یاد حرف  
پدرش افتاد :

« آدم يك توك پا بیرون می‌رود و برمی‌گردد غرق معصیت می‌شود . »

احساس گناهکاری او را گرفت و یاد حرفهایی که در خانه منوچهر زده  
بود ، افتاد . از روزه و روضه خوانها و قمه زنی‌ها حرف زده بود و سخت توجه  
فرشته و مادرش را جلب کرده بود . وقتی تعریف می‌کرد که موقع چای دادن  
به زنها چطور او را نیشگون می‌گیرند ، آنها قاه‌قاه خندیده بودند . از خودش  
تعجب می‌کرد . با لحنی از روضه و روضه خوانها حرف زده بود که تا آن وقت  
سابقه نداشت . اگر يك هفته پیش ، آدم دیگری با چنین لحنی حرف می‌زد ،  
بی‌شک از او متنفر می‌شد و حالا خودش .....

میان خیابان ایستاد و مشتهایش را گره کرد و لبهایش را بادندان گزید .  
سخت احساس گناهکاری و پشیمانی می‌کرد . چرا آن طور حرف زده بود ؟  
هیچ نمی‌دانست .

سرش را زیر انداخت و قدمهایش را تند کرد و از کنار زن به سرعت گذشت. وقتی به خانه رسید ، با احساس آدمی که مرتکب گناه شده باشد ، سرخوش نشست . وضو گرفت و سعی کرد که با همان خلوص و حضور قلب همیشگی به نماز بایستد .

يك هفته بعد او را به سینما بردند . در راه کلافه بود و آشفته و سردرگم . توی سرش شلوغ بود .

« چرا قبول کردم ؟ چرا بی اراده راه افتادم ؟ اگر آقا جان بفهمد ؟ خدا کند مرا نبینند... بگذار ببینند... بگذار بفهمند . سرم را که نمی برند . » اگر فرشته دست او را نمی گرفت و اصرار نمی کرد ، هرگز رضا به آمدن نمی داد و پا به سینما نمی گذاشت . تماس دست کوچک و لطیف فرشته و نگاههای مهر آمیزش مقاومت را از او گرفت .

حالا مضطرب بود . نگاهش به اطراف می گشت ، از صورتی به صورت دیگر . دلهره داشت . در کنار منوچهر و فرشته می رفت . حواسش سرجا نبود . چند بار که چیزی از او پرسیده بودند ، جوابهایی داده بود که خنده فرشته و منوچهر را بلند کرده بود .

نهمید چطور شد و کجا رفت . يك وقت به خود آمد که دید روی صندلی کنار فرشته نشسته است . گوشهایش از سروصدای مردم پر شده بود . ترس مرموزی او را گرفته بود . حس می کرد تب کرده . گوشهایش صدا می کرد . قلبش به شدت می طپید . حالش بد بود . اگر خجالت نمی کشید ، از جا بلند می شد و خودش را از آنجا بیرون می انداخت .

چراغها که خاموش شد ، در تاریکی احساس آرامش کرد . سروصدای مردم ناگه قطع شده بود و اطراف او در خاموشی فرورفته بود . چشمهایش با کنجکاوی و اکراه به جلو نگاه می کرد . توی دستش دسته صندلی را می فشرد و با آشفتنگی به تصویرهایی که از جلو چشمهایش می گذشت ، نگاه می کرد . اما ارتباط بین تصویرها را در نمی یافت . تا به یکی از آنها خیره می شد و طرحی مبهم از آن در ذهنش می نشست ، تصویر از جلو چشمهایش می گذشت و تصویر

دیگری به جای آن می نشست. رنگها و آدمها و اشیاء و مناظر در هم می ریخت و او را گیج و سردرگم می کرد. به تدریج درکی دور و مبهم در سرش پیدا شد و توانست تصویرها را از هم فرق بدهد و آدمها را از رنگها و مناظر جدا کند، بیشتر دقیق شود و سر نخ موضوع فیلم به دستش بیاید.

..... پسریچهای داشت. زبان درختها راه می رفت :

« این چوبها و سنگها که کنار هم ایستاده اند ... اینجا کیجاست ؟ اینجا... آها ، قبرستان است، اینجا صلیب است. درست مثل عکسشان توی کتابها. چه قبرستان با صفایی است . »

بعد درختها داشتند به شدت تکان می خوردند .

« بادمی آید ، دارد طوفان می شود. »

ترس پسرک را توی صورتش می دید و قدمهایش را که تندتر و تندتر برداشته می شد .

« اگر من هم جای او بودم ترس می گرفت. چه وهمناک است ، هیچ کس نیست . »

پسرک ناگهان شروع کرد از میان سنگها و لابلای درختها دویدن. سایه های درختان مثل اشباحی هولناک روی زمین می جنبیدند . پسرک نفس زنان ایستاده بود و وحشت زده به این طرف و آن طرف نگاه می کرد .

« راهش را گم کرده ، نمی داند از کدام طرف برود ، بیچاره از ترس دارد زهره اش آب می شود . »

درختها به شدت خم و راست می شدند و همه می کردند.

«عجب باد و طوفانی . »

آسمان تاریک شده بود و ماه در میان ابرهای سیاه فرو می رفت . پسرک وحشت زده می دوید. درختها می جنبیدند و سایه ها جا به جا می شدند . ناگهان از پشت درختی، هیولای بزرگ و سیاهی بیرون آمد و پسرک را بفل کرد . کمال بی اختیار از روی صندلی بلند شد و فریاد خفه ای کشید:

« آ آ آ آ آ . »

ماه از زیر ابر بیرون آمد. هیکل هیولا روشن شد . پیرمردی تنومند و بلندقد بود .

کمال دوباره روی صندلی نشست :

« آ آ آ آ آ . »

اما قلبش به شدت می زد :

«عجب ترسیدم .»

کم کم ناراحتی های خود را از یاد برد. وحشت از گناه و کیچی و سردرد گمی جای خود را به شگفتی عمیقی داد. بعد افسون شده به جلو خمیده بود... خیره شده بود... غرق شده بود.

وقتی که چراغها روشن شد، مثل این بود که از خواب پر حادثه و شیرینی بیدار شده باشد. تا چند لحظه نمی توانست بفهمد چه وقت است و کجاست. منگ به اطراف خود نگاه می کرد. بعد نور شدید چراغها چشمهایش را زد و سروصدای مردم گوشهایش را پر کرد.

مردم از جا بلند شدند. صدای صندلی ها و مووریکی که پخش می شد، در هم آمیخته بود. منوچهر دست او را گرفت و از جا بلند کرد. خندید و گفت :

«پاشو برویم ، تمام شد ، رفیق.»

دلش نمی خواست به این زودی تمام بشود. دلش می خواست فیلم همچنان ادامه می یافت و او همچنان می نشست و تماشای کرد.

همراه منوچهر و فرشته با جمعیت راه افتاد . هنوز صحنه های فیلم پیش نظرش بود و می خواست بداند آخرش چه می شود. خودش را به منوچهر نزدیک کرد و آهسته پرسید :

« خوب ، آن دختره با پسره با هم عروسی می کنند؟ »  
منوچهر به طرف او برگشت :

« چکار می کنند ؟ »

از راهرو نیم تاریک و خنکی می گذشتند و سروصدای جمعیت گوشهای آنها را پر کرده بود. کمال بلندتر سؤال خود را تکرار کرد :

« آن دختره و پسره رامی گویم ، بعد با هم عروسی می کنند ؟ . »  
منوچهر خندید :

« معلوم است دیگر ، بعد هم بچه پس می اندازند و می میرند . »

« می میرند ، هاه ، گفتمی می میرند ؟ »

منوچهر فریاد زد :

« نه بابا ، به این زودی هانه ، بعد از پنجاه سال . شاید هفتاد سال دیگر ، وقتی که دیگر همه فراموشان کرده اند و توهالیوود باز نشسته شده اند.»

« توهالیوود باز نشسته می شوند ؟ »



منوچهر باموج جمعیت جلو افتاد و صدای او را نشنید. تو خیابان آمدند.

منوچهر پرسید :

« بدت نیامد که ؟ »

فرشته انگشت خود را جلو صورت او تکان داد :

« دیدی گفتم خوشت می آید ، دیدی ؟ »

کمال سر تکان داد :

« خیلی عجیب بود ، خیلی عجیب بود. »

منوچهر خندید .

« می خواهی برگردیم يك سئانس ديگر تماشا كنيم ؟ »

کمال در حالیکه در فکر فرو رفته بود ، گفت :

« اصلا آدم خیال می کند آدمهای راست راستی اند . راست راستی

زنده اند. »

منوچهر گفت :

« اما راست راستی نمی میرند . »

فرشته دوباره گفت :

« دیدی گفتم خوشت می آید ، دیدی ؟ »

کمال گفت :

« آدم کتاب که می خواند اینقدر بهش اثر نمی کند. خیلی عجیب است. »

اعجابش حد و اندازه نداشت . پاك گيچ شده بود . آنچه دیده بود

برخلاف انتظارش بود ، برخلاف همه آن چیزهایی که پیش خود تصور کرده بود

و پایه قضاوتش را بر آن گذاشته بود . به خود می گفت :

« چه اشتباهی ، چه اشتباه خنده آوری . »

پیش از این هر وقت جلوسینما عکس زنها را پشت جبهه آینه می دید ، خیال

می کرد که آنها لخت می شوند و مردم می نشینند و عکس آنها را تماشا می کنند .

پدرش همیشه می گفت :

« این فرنگی های زن جلب که غیرت و تعصب ندارند ، عکس پرو پاچه

زن هاشان را ورمی دارند و می آورند اینجا نشان می دهند و اسمش را می گذارند

سینما ، اسمش را می گذارند تفریح ، جار می زنند آهای شهر فرنگ است ، از

همه رنگ است ، بیایید ، بیایید زنهای لخت ما را تماشا کنید ، بیایید تفریح بکنید .

لامذهب های بی دین می خواهند عفت و عصمت مسلمانها را از بین ببرند ، می خواهند

اینجا راهم کافرستان کنند . «  
هیجان زده و آشفته به خانه آمد . همینکه مادرش در کوچه را باز کرد ،  
اعتراف کرد :

« عزیز رفته بودم سینما ، نمی دانی چقدر خوب بود .  
انتظار داشت اخم های مادرش به هم برود و سر کوفت هایش شروع بشود ،  
اما مادرش فقط به او نگاه کرد و هیچ نکفت . در چشمهایش هیچ نشانه ای از سرزنش  
ندید . با خوشحالی گفت :

« عزیز خیلی خوب بود . کاش می توانستی توهم بیایی و تماشا کنی ، این  
همه می گویند ز نهایی لختی می آیند می رقصند ، همه اش دروغ است . اصلا از این حرفها  
نیست . یک پیر مرده همه خرج تحصیل و تربیت یک بچه یتیم را داد تا پسره بتواند  
درسش را بخواند و برود دانشگاه . می دانی پسره اصلا نمی دانست چه کسی خرج  
تحصیلش را می دهد . عجب پیر مرد فداکاری بود تا حالا همچین آدمی ندیده  
بودم . نه ، عزیز سینما بد نیست . اخلاق آدم فاسد نمی شود . هر کس می گوید  
سینما بد است ، نمی داند سینما چیه . آقام نمی داند ، اگر یک دفعه رفته بود  
سینما ، دیگر اینطور حرف نمی زد ، اگر تو بخوای یک دفعه می برمت ، بچه ها  
را هم ورمی داریم و می رویم . »

مادرش لبخندی زد و با مهربانی گفت :

« خیلی خوب عزیز ، داد نزن ، می خواهی بابات بفهمد و شر به پا  
کند . »

کمال گفت :

« فهمید که فهمید چه بهتر . وقتی خودش سینما نرفته و نمی داند سینما  
یعنی چه چرا بیخودی ازش بد می گوید . پیر شده ، خرفت شده نمی فهمد . اصلا  
هیچی نمی داند ، هیچی ، پیر خرفت . »

مادرش حیرت زده به او نگاه کرد و گفت :

« خوب عزیز عیبی ندارد ، پسرهای حاج عبدالله هم سینما می روند . به  
آقات نگاه نکن . شام می خوری ؟ آقات مهمان دارد ، خوب نیست داد وقال  
راه بیندازی . »

دلش می خواست باز هم از سینما حرف بزند و داستان فیلم را از اول تا آخر  
برای مادرش تعریف کند . هنوز هیجان زده بود . اما مادرش توجهی به هیجان و  
ذوق زدگی او نداشت .

توی حیاط که آمدند، کمال صدای پدرش را شنید . بلند بلند داشت چیزی را تعریف می کرد . کمال نزدیکتر شد و شنید :

« کافر ها گوش تا گوش نشسته بودند و مأمون خلیفه آن بالا رو تخت پادشاهی فیس کرده بود و گنده نشسته بود. آنوقت آقام امام رضا رو کرد به مأمون و گفت : سلطنت تو بقا ندارد ، سلطنت ما همیشه باقی است. جن وانس و حیوان همه شان زیر فرمان ما هستند . مأمون گفت : آقای من معجزه ات را به این کافر های خدا شناس نشان بده . آقام رو کرد به پرده ، به آن شیرهایی که روی پرده کشیده بودند و گفت بهتان فرمان می دهم بیاید بیرون ، به قدرتی خدا شیرها پرده ها را دریدند و پریدند بیرون و کافر ها را يك دفعه يك لقمه کردند . »

کمال از جلواتاق گذشت. از پله ها بالا رفت و با خود گفت:

« مگر شیر هم می تواند يك دفعه آدم را يك لقمه بکند . »

توی اتاقش که آمد ، از خودش تعجب کرد . دیگر آن اعتماد همیشگی را نسبت به حرفهای پدرش نداشت . یادش آمد که گفته بود : « پیر خرفت » با چنین لحنی هرگز از پدرش حرف نزده بود . بی جهت نبود که مادرش با حیرت به او نگاه کرده بود .

جلو آینه قدی اتاق ایستاد و به خودش نگاه کرد . اغلب وقتی به آینه نگاه می کرد ، می کوشید نشانه ای از صورت پدرش ، در قیافه خود ببیند . اما حالا دیگر در پی آن نشانه ها نمی گشت . قیافه اش حالت تازه ای به خود گرفته بود که به طور مبهم ، شباهتی را به یاد او می آورد . شباهت به کسی که بارها او را دیده بود و قیافه اش مجسم وزنده در سرش نقش بسته بود . اما هر چه سعی می کرد نمی توانست به یاد بیاورد که چه کسی است و کی و کجا او را دیده است . حس می کرد که این شباهت ، این حالت تازه قیافه اش خیلی بیشتر از حالت های صورت پدرش او را خوشحال و خشنود می کند .

در اتاق رابست . توی اتاق احساس آرامش می کرد . اتاقش برای او پناهگاهی بود ، پناهگاهی در برابر چیز های دلهره آور و ناشناخته که نمی توانستند با بدخواهی به درون بیایند و او را مغلوب خود کنند .

روزهای بعد کم کم چنین به نظر کمال می رسید که چیزی تازه و ناشناخته در او به وجود می آید . کمال از چشم دوختن به آن پرهیز داشت ، اما شگفتن آنرا مثل جوانه ای همراه جریان بی صدای خویش ، در میان همه افکار خود می دید .

به نظرش همه چیزهایی که در گذشته آرام و به جای خود بود حالا، دیگر به جای خود نبود. مثل این بود که بی نظمی ناشناخته‌ای بر همه وجودش دست انداخته بود. کمال در این بی نظمی احساس لذت و گم گشتگی می کرد.

نفس بهارتوی اتاق می آمد و عطر نسترنها و پیچ‌های امین‌الدوله باغ همسایه اتاق کوچک او را می انباشت. جیر جیر کها سراسر شب آواز مستانه خود را سر می دادند. ستاره‌ها درخشش بیشتری می یافتند. بهار زندگی را در همه بیدار کرده بود.

از مدرسه به خانه می رفتند که محمود را دیدند. سرش را زیر انداخته بود و آهسته از پیاده رو آن طرف خیابان می رفت. کمال او را دید و گفت :

«انگار محمود است.»

منوچهر ایستاد و نگاه کرد :

« خود خودش است.»

به آن طرف پیاده رو رفتند. منوچهر صدایش زد : اما محمود صدای او را نشنید. منوچهر دوباره ، بلندتر صدا کرد. محمود برگشت و آنها را دید. ایستاد تا آنها به او رسیدند. لبخندی به منوچهر زد و گفت :

« چطوری دون ژوان ؟ »

با کمال دست داد :

« چطوری ؟ »

منوچهر گفت :

« خیلی تو فکری بابا ، چند دفعه صدات کردم . چه خبر است

بابا . »

محمود گفت :

« کشتی هام غرق شده ! »

کنارهم راه افتادند. هوای دلنشینی بود. باران تند و کوتاهی که باریده بود ، بوی خاک و گیاه را در هوا ریخته بود . منوچهر پرسید :

- « کجا می رفتی ؟ »  
 محمود گفت :
- « هیچ جا ، داشتم خیابان ها را گزمی کردم . »  
 منوچهر گفت :
- « موافقی برویم يك جا بنشینیم ، کاری که نداری ؟ »  
 محمود گفت :
- « یکی دوساعتی نه ، برویم کافه خودمان . »  
 به کمال نگاه کرد و لبخندی زد و اضافه کرد :
- « می بزنی ، تو که حرفی نداری کمال ؟ »  
 منوچهر خندید :
- « چه حرفی دارد ؟ اتفاقاً من دلم می خواهد دو گیلاس باهش بز نم . تا حالا باهش عرق نخورده ام . »  
 کمال وحشت زده گفت :
- « عرق ؟ نه . »  
 محمود خندید و گفت :
- « من هم بدم نمی آید گیلاسی بالابیندازم . مدتهاست لب تر نکرده ام . »  
 کمال گفت :
- « من هیچوقت ، هیچوقت عرق نمی خورم ، اصلاً من . . . من . . . »  
 نگران ایستاد و گفت :
- « باید بروم خانه ، يك کاری دارم . »  
 برگشت که برود ، منوچهر او را نگاهداشت و خندید :
- « بابا در نرو ، يك چایی می خوریم و اختلاطی می کنیم و برمی گردیم . »  
 کمال گفت :
- « آخر ، آخر . . . »  
 محمود گفت :
- « من عرقم را با چایی و کلابمی خورم ، کمال تو با چی ؟ »  
 کمال دوباره میان خیابان ایستاد و گفت :
- « من عرق نمی خورم . »  
 خواست برگردد و برود ، منوچهر دست او را گرفت و گفت :
- « بابا سربه سرت می گذارد ، کی تا به حال عرق را با چایی و کلاب

خورده ، بیا برویم . »

راه درازی را صحبت کنان رفتند . منوچهر و محمود حرف می زدند . کمال ساکت بود و به صحبت های آنها گوش می داد و با کنجکاو به محمود نگاه می کرد . محمود از منوچهر بلندتر بود . اما برخلاف منوچهر اندامی استخوانی و لاغر داشت . در صورت دراز و باریکش ، پیشانی بلند و سبیل های سیاه پرپشتش ، بیش از هر چیز دیگری توجه را جلب می کرد . موهای سیاهش حسابی شانه نخورده بود و جا به جا سیخ ایستاده بود و چشمهای سیاه ریزش از پشت عینک کوچکتر به نظر می آمد .

به کافه که رسیدند ، داخل شدند . محمود عینکش را برداشت و با گوشه کراواتش شیشه آن را پاک کرد و لبخندی به روی کمال زد . رفتارش با کمال دوستانه بود . با او مهربانتر از منوچهر بود . کمال برخلاف اولین روزی که او را در خانه منوچهر دیده بود ، حس می کرد از او خوشش می آید . رفتار خودمانی و صمیمانه اش اطمینان و اعتمادی به کمال می داد که باعث می شد خودش را در برابر او راحت حس کند .

منوچهر گفت :

« پرروز عصر آدم خانها ت نبودی . »

« رفته بودم دانشکده ، عصرهای یکشنبه برایمان درس گذاشته اند . کمال ، کنجکاو شده بود و می خواست پرسد که محمود چطور می تواند تنها زندگی کند . اما نمی دانست چطور موضوع صحبت را به آنجا بکشد . می ترسید محمود را با سؤال خود ناراحت کند . پیشخدمت آمد و به محمه د سلام کرد . محمود از او پرسید :

« بچه ها دیروز آمده بودند ؟ »

پیشخدمت سر تکان داد و گفت :

« سراغ شما را می گرفتند . »

محمود پرسید :

« بچه ها ، چه می خورید ؟ »

منوچهر گفت :

« برای من يك قهوه ترك بيار . »

کمال گفت :

« من چایی می خورم . »

محمود گفت :

« برای من هم چایی بیار ، يك چیزی هم که باهاش بلمبانم ، دو سه تا از آن تخت گیوه ها . »

پیشخدمت رفت . کمال باز فکر کرد :

« بپرسم ازش ؟ بپرسم ؟ »

دو تا دختر مدرسه کتاب در دست با لباسهای یکرنگ توی کافه آمدند.

حواس منوچهر پیش آنها رفت . فرصتی پیش آمده که کمال حرفش را بزند .

« راستی شما چطور توانستید با پدر و مادرتان قطع رابطه کنید ؟ »

محمود لبخندی زد و گفت :

« قطع رابطه که نمی شود اسمش را گذاشت . آدم نمی تواند باهاشان

قطع رابطه کند ؛ اما می تواند جدا از آنها زندگی کند . »

منوچهر گفت :

« کمال تقریباً وضع ترا دارد . »

محمود گفت :

« من هم وضع خیلی ها را دارم . راستش آدم وقتی درست فکر بکند ،

می بیند که نه آنها تقصیر دارند نه ما ، بچه ها اگر بخواهند راه خودشان را

بروند باید خودشان را از آنها جدا کنند ، خیلی احمقی است اگر بخواهیم

آنها را عوض بکنیم ، آنها راه خودشان را رفته اند . این جور ساختن شده اند

خوب وقتی ما نمی توانیم عوضشان بکنیم ، باید خودمان را از آنها جدا کنیم ،

باید کناره بگیریم . ممکن است ناراحتشان کنیم ، دلشان را بشکنیم اما عادت

می کنند و عاقبت ته ذهنشان رضا می دهند . چون اگر ما این کار را نکنیم و پیش

آنها بمانیم و يك زندگی غیر از زندگی آنها داشته باشیم آنها را بیچاره

کرده ایم ، آنها را از خودشان و از خودمان نومید کرده ایم و به نگرانی و

دلواپسی دایمی انداخته ایم . آنوقت شاید خیال کنند ما فرزندان ناخلفی هستیم

و حق هم دارند . برای اینکه هر کاری ما بکنیم رفتارمان ، حرفهایمان ، خلاف

زندگی آنهاست ، روال زندگی آنها را به هم می زند و آسایش آنها را از دستمان

می گیرد . هر دو ما حق زندگی کردن داریم . قبول کن ، هر دو تا حق است

منتها تو دو تا دنیا . کمال از تو می پرسد حالا درست است که این دو تا حق با هم

بجنگند ، درست است که همدیگر را باطل کنند ؟ نه ، من می گویم نه ، باید

هر کدام راه خودشان را بروند . تو دنیای خودشان بمانند تا حق بمانند . من اگر این

کار را کردم ، خودم می‌دانم که فداکاری من بیشتر بوده برای اینکه آنها فقط مرا از دست داده‌اند و من همه‌شان را . گاهی وقتی می‌روم خانه دلم می‌خواهد آنها هم باشند ، دلم برای سرو صداشان تنگ می‌شود، دلم برای داد و فریاد و جیغ و ویغ خواهد- برادرها تنگ می‌شود، دلم برای محبت‌های بی‌شائبه‌شان تنگ می‌شود ، امیدوارم تو مثل من کله شقی نکنی و يك جوری باهاشان کنار بیایی .»

منوچهر گفت :

« من با اینکه همیشه يك جوری با بابام کنار می‌آیم اما باز هم دلم می‌خواهد مثل تو انقلاب بکنم و پشت پا به همه چیز بزنم .»

کمال گفت :

«تو که با پدرت جوری ، چه احتیاجی به انقلاب داری ؟»

«خوشی زیر دلش زده .»

منوچهر گفت :

«آدم که تنها زندگی بکند ، دیگر دنگ و فنگ ندارد . برای خودش می‌تواند خوش باشد .»

محمود گفت :

«آره منظره‌اش از دور قشنگ است .»

پیشخدمت با قهوه و چای و چند دانه شیرینی تر آمد . کافه کم کم شلوغ می‌شد . دخترها روبروی آنها نشسته بودند و آهسته حرف می‌زدند و کرکر می‌خندیدند . یکی سبزه و باریک بود و دیگری کمی چاق و سفید با چشمهای درشت و سیاه براق . هر دو هفده هیجده ساله بودند .

کمال گفت :

«آدم بعضی وقتها نمی‌داند چکار کند . چند شب پیش پیشنهادم زحله آمده بود خانه ما مهمانی و بابام اصرار در اصرار که بنشینم حمد و سوره‌ام را پیش او درست کنم .»

منوچهر خندید :

«ما نمی‌دانستیم حمد و سوره‌ات خراب است!»

محمود پرسید :

«خوب ، چکار کردی ؟»

«هیچی ، گفتم سرم درد می‌کند و رفتم تو اتاقم .. راستش از پیشنهادم



هیچ خوشم نمی آید . از آن حقه‌های روزگار است . اهل محله چنان اعتقادی بهش دارند که نگو ، هیچکی نمی‌تواند بی‌حجاب بیاید تو کوچه . تایک دختر بچه کوچولوی بی‌چادر را می‌بیند وامی‌ایستد و سرش داد می‌زند که چرا چادر سرش نکرده ، انگار بچه کوچولو چیزی سرش می‌شود . یک دفعه سربیک دختر پنج‌شش ساله چنان داد زد که حیوانکی نزدیک بود زهره ترك بشود .

منوچهر گفت :

«اگر من جای تو بودم ، خوب خدمتش می‌رسیدم . اینها مردم را خر می‌کنند و سوارشان می‌شوند .»

کمال پرسید :

«چکار می‌کردی ؟»

منوچهر گفت :

«می‌رفتم و می‌نشستم و حسابی دستش می‌انداختم .»

کمال گفت :

«مگر می‌شود دستش انداخت .»

منوچهر گفت .

«می‌ترسی ؟»

کمال گفت :

«تازه هیچ کاری نکرده‌ام ، بابا به سخت باهام چپ افتاده ، راست می‌رود چپ می‌آید یک لنترانی پارم می‌کند . آقا کراواتی ، ژیکولو ، قرتی ، میرزا قشمش .»

منوچهر گفت :

«از من می‌شنفی باید جلوش وایستی و گرنه فردا می‌گویند بیا و نعلین آقا را جلو پاش جفت کن و آفتابه برایش ببر دم خلا .»

محمود گفت :

«نه برادر به حرفهای این دون‌ژوان گوش نکن . بهتر است یک جوری سرکنی تا خرت از پل بگذرد . آنوقت ، وقت داری که تلافی بکنی .»

دخترها داشتند بستنی می‌خوردند . می‌خندیدند و به آنها نگاه می‌کردند .

محمود گفت :

«خیلی شیطانند .»

منوچهر گفت :

«می‌شود بلندشان کرد، بدك نیسنند.»

کمال لبخندی زد :

«تو که از اولش حواست رفته پیش آنها.»

«حواسم نرفته دلم رفته.»

کمال به دخترها نگاه کرد. دخترک چاق زبانش را از دهان در آورد و چشمهایش را دراند و شکک درآورد. کمال نگاهش را از او گرفت و سرخ شد. گفت :

«چه رویی دارد.»

محمود گفت :

«خیلی لوند است.»

منوچهر خندید :

«خیلی هم می‌شنکد.»

از کافه که بیرون آمدند ، هوا داشت تاریک می‌شد. کمال حسن کرد که منوچهر حواسش پرت است و هی برمی‌گردد و به طرفی نگاه می‌کند. محمود گفت :

«خوب ، بچه‌ها من باید عجله کنم ، باید بروم درس بدهم.»

منوچهر گفت :

«تو هم با این آقا معلمیت ، کی ببینیمت ؟»

محمود گفت :

«یکی از این روزها می‌آیم خانه‌تان.»

خدا حافظی کرد و رفت . منوچهر دست کمال را کشید و به طرفی تند

راه افتاد .

کمال پرسید :

«از این طرف چرا ؟»

منوچهر گفت :

«بدو گمشان نکنیم.»

کمال متعجب به او نگاه کرد :

«کی را ؟»

منوچهر او را به دنبال خود کشید :

«بیا.»

سرپیچ خیابان قدمهایش کند شد . ایستاد و گفت :  
« آنهائشند . »

کمال همان دخترهای توی کافه را دید که خوش خوشك از پیاده رو  
می رفتند . منوچهر گفت :

« کمال دستمالش را بده ببینم . »

کمال دستمالش را از جیب درآورد . منوچهر آن را گرفت و این رو و  
ان رو کرد و به او پس داد و گفت :

« مال خودم بهتر است . مال تو خیلی تمیز است . »

کمال بهت زده به او نگاه کرد . از کارهای او سردر نمی آورد . منوچهر  
دستمال خود را درآورد و این رو و آن رویش را نگاه کرد . خم شد و کفشهایش  
را با آن پاک کرد و دوباره در جیب گذاشت . گره کراواتش را سفت کرد و راه  
افتاد . کمال پرسید :

« کجا می خواهی بروی ؟ »

منوچهر گفت :

« تو دنبال من بیا . کارت نباشد . »

منوچهر قدمهایش را تند کرد و خود را به دخترها رساند . کمال متعجب  
به او نگاه کرد که ببیند چکار می خواهد بکند . منوچهر چنان قیافه ای به خود  
گرفته بود که انگار می خواهد کار مهمی بکند . مؤدبانه گفت :

« خیلی ببخشید . »

دخترها برگشتند و متعجب به او نگاه کردند . منوچهر دوباره گفت :  
« خیلی خیلی عذر می خواهم که وسط خیابان مزاحم می شوم . خلاف  
نزاکت است . »

دخترها ایستادند . کمال آهسته به آنها نزدیک شد ، اما از نگاه کردن  
به صورتهای آنها پرهیز داشت .

منوچهر گفت :

« فکر کردم شاید خوب نباشد جلو کافه مزاحمتان بشوم ، باید خیلی

ببخشید ، دوستم ... »

برگشت و کمال را نشان داد .

« توی کافه چیزی پیدا کرده که فکر می کند مال شماست ، شما چیزی  
توی کافه جا نگذاشته اید ؟ »

کمال بهتش زد و خیره به منوچهر نگاه کرد . منوچهر چنان قیافه جدی به خود گرفته بود که کمال تردیدی به خود راه نداد و فکر کرد :

«پس چرا بهشان گفت من پیدا کرده‌ام ؟»

دخترها شروع کردند خودشان را گشتن . دخترک چاق گفت :

«من که خیال نمی‌کنم چیزی جا گذاشته باشم ، حتماً تو چیزی جا گذاشته‌ای .»

دخترک سبزه گفت :

«نه خیال نمی‌کنم.»

منوچهر به طرف کمال برگشت :

«نکنند اشتباه کرده باشی . حتماً می‌دانی مال خانمهاست ؟»

کمال بر آشفته گفت :

«من اصلاً ...»

منوچهر حرفش را برید و با تحکم گفت :

«اصلاً چی ؟ ممکن است اشتباه کرده باشی دیگر.»

کمال درماند . گیج شده بود . نمی‌دانست چه بگوید . منوچهر با همان

لحن مؤدبانه و جدی از دخترها پرسید :

«خیلی متأسفم . کاملاً مطمئنید چیزی گم نکرده‌اید ؟»

دخترها با بدگمانی به منوچهر و کمال نگاه کردند . نگاهشان با هم رد و بدل شد و دوباره افتادند به گشتن . محتوی جیبهایشان را توی دستهایشان می‌آوردند و نگاه می‌کردند و دوباره توی جیب می‌گذاشتند . دخترک چاق گفت :

«حالا نمی‌شود بگویید چه چیزی پیدا کرده‌اید ؟ باید حتماً نشانی

داد ؟»

منوچهر گفت :

«نه نه ، ابداً . اصلاً چیز مهمی نیست . معذرت می‌خواهم که تا بحال

تقدیمتان نکرده‌ام ، باید ببخشید ..»

دستش را در جیب شلوار فرو برد و جلو چشمهای حیرت زده کمال دستمال مجاله و چرکین خود را از جیب درآورد و با سزانگشت جلو چشمهای دخترها گرفت و پرسید :

«خانمها دستمال گم نکرده‌اند ؟»

صورت دخترها به هم رفت و هردو با هم گفتند :  
 «نه، دستمال مال ما نیست . آه آه چه دستمال اکبری .»  
 منوچهر سر تکان داد و تصدیق کرد :  
 «درست است . من هم همین را به دوستم گفتم .»  
 برگشت به طرف کمال و گفت :  
 «دیدم گفتم اشتباه می کنی ، این دستمال اکبر مال خانمهای به این  
 خوشگلی نیست .»

صورت ترش و به هم آمده دخترها به طرف کمال برگشت . کمال سرخ  
 شد و با عصبانیت به طرف منوچهر برگشت و خواست چیزی بگوید که منوچهر  
 حیرت زده به دستمال نگاه کرد و گفت .  
 «اصلاً بگذار ببینم ، عجب عجب .»  
 دستمال کتیف را جلو چشمهایش این طرف و آن طرف کرد و میبھوت  
 گفت .

«آ آ : ... این که دستمال خودم است !»

با قیافه ابلهانه ای به دخترها نگاه کرد . دخترها به هم نگاه کردند و  
 ناگاه هردو پکی زدند به خنده و راه افتادند . منوچهر دستمال را توی جیبش  
 گذاشت . دست کمال را گرفت و به دنبال خود کشید و در کنار دخترها راه  
 افتاد . دخترها برمی گشتند و به او نگاه می کردند و می خندیدند .  
 منوچهر گفت :

«راستش من و رفیقم توی کافه با هم دعوا داشتیم ، من می گفتم...»

رو کرد به طرف دخترک سبزه و ادامه داد :

«شما قشنگتر می خندید ، رفیقم برعکس معتقد بود که دوست شما قشنگتر  
 می خندد . می گفت حاضر است یکسال عمرش را بدهد و خنده دوست شما را  
 از نزدیک تماشا کند . مگر نیست کمال ؟»

دخترک چاق نگاه مهر آمیزی به کمال کرد . بعد به دوستش نگاه کرد  
 و خندیدند . منوچهر رو کرد به کمال و گفت :

« به مراد دلت رسیدی رفیق ، یکسال عمر ، مال خودت . عوضش باید هر  
 چهار تایی ما را به سینما مهمان بکنی ، باشد ؟ یک فیلم خیلی خوبی هم  
 می دهند .»

دخترک سبزه بهت زده گفت :

«با شما بیاییم سینما؟»

دخترک چاق خندید و گفت :

«عجب پرروست .»

دخترک سبزه قدمهایش را تند کرد و گفت :

«بیایم برویم ، خیلی دیر شده .»

دخترک چاق گفت :

«برویم .»

به طرف ایستگاه اتوبوس رفتند . کمال ایستاد و دست منوچهر را کشید

و با صدای خفه‌ای گفت :

«بیا برویم .»

منوچهر با صدای بلند گفت :

«چه عجله‌ای داری ، اول خانمها را به اتوبوس می‌رسانیم .»

دخترها به هم نگاه کردند و باز پکی زدند به خنده . منوچهر پا به پای

آنها می‌رفت و کمال خجول و درمانده از پشت سر آنها می‌آمد . منوچهر گفت :

«بچه‌ها فردا همدیگر را ببینیم ، خوب ؟»

دخترها چیزی نگفتند . منوچهر سرش را پیش برد و حرف خود را

تکرار کرد . دختر سبزه یا سرگفت :

«نه .»

«پس فردا چطور است ؟»

دختر سبزه دوباره گفت :

«نه .»

منوچهر گفت :

«خیلی خوب ، پس آن فردا ، خوب است ؟»

دختر سبزه دوباره گفت :

«نه ، نه .»

منوچهر گفت :

«خیلی خوب ، فردا ، باشد ؟»

دخترها به هم نگاه کردند و خندیدند . منوچهر گفت :

«به خدا حیف است ، تازه با هم آشنا شده‌ایم . آنقدر جفا نکنید دیگر ،

ببینید رفیقم چه غصه‌اش گرفته .»

دخترها برگشتند و به کمال نگاه کردند .

منوچهر گفت :

«بیا جانم ، بیا خجالت نکش ، خانمها دلت را نمی‌شکنند . بوبنض نکن جانم .»

دخترها خندیدند. کمال از شرم سرخ شد . خواست برگردد. منوچهر

پرسید :

«ببینم رفیق، دیگر از آن دستمال‌ها توی کافه نجستی؟»

صدای خنده دخترها بلند شد . کمال وارفت . سخت درمانده بود .

منوچهر سرش را پیش برد و آهسته کنار گوش دختر چاق گفت :

«فردا ، خوب است؟»

دختر چاق گفت :

«فردا من کار دارم .»

منوچهر گفت :

«خوب عیبی ندارد . پس فردا عصر تو همان کافه ، خوب؟»

دخترها به هم نگاه کردند و چیزی نگفتند . چشمه‌اشان می‌خندید .

اتوبوس رسید و منوچهر گفت :

«خدا حافظ خوشگل‌ها . پس فردا همانجا .»

دخترها سوار اتوبوس شدند و کنار هم روی صندلی جلو نشستند . منوچهر

باسر اشاره کرد :

«می‌آیید؟»

دخترک چاق از پشت شیشه اتوبوس سر تکان داد . اتوبوس به راه افتاد .

منوچهر دستمال مجاله و کتیف خود را از جیب درآورد و برای آنها تکان داد .

صورت دخترها از خنده پر شده بود .

کمال کنار فرشته نشسته بود. فرشته معادله‌ای را حل می‌کرد و هر وقت به اشکالی بر می‌خورد ، از کمال راهنمایی می‌خواست . کمال ساکت بود و می‌کوشید به فرشته نگاه نکند. فرشته پیراهن گل و بته دار آستین کوتاه خوش

دوختی پوشیده بود. پوست اطلسی بازوان برهنه‌اش شفافیت و لطافتی شیرین و گیرنده داشت. کمال به سختی می‌توانست چشم از آنها بردارد. در نظرش فرشته زیبا بود. زیباتر از هر دختری که می‌شناخت. نگاهش که به صورت ساده و بی‌آرایش او می‌افتاد، طپش قلبش تند می‌شد و احساس شیرینی دلش را پرمی‌کرد.

فرشته‌گاه‌گاه چشمان روشن خود را که پرتوی قهوه‌ای رنگ داشت بالا می‌آورد و نگاه مهربان خود را به او می‌دوخت و دوستانه لبخند می‌زد. کمال سرخ می‌شد و نگاهش را از او می‌گرفت و برای اینکه دستپاچگی خود را بپوشاند وانمود می‌کرد که چیزی توجهش را جلب کرده است.

«چه گل سرخهای قشنگی اما بوی گل محمدی را ندارد. گل محمدی چیز دیگری است.»

آنوقت از گل‌های سرخ به ذره‌های گرد و خاکی که بر اثر باد آهسته می‌جنبید، به خورشید که گرم و شعله‌ور بالای سر آنها می‌سوخت و تکه‌پاره‌های ابر، نگاه می‌کرد و بعد مثل اینکه چیزی گم کرده باشد، نگاهش که همه‌جا گشته بود بازفرشته را می‌یافت و مجذوب تماشایش می‌شد، اما دوباره به خود می‌آمد و شرمنده نگاهش را از صورت او می‌گرفت. دلش را غم ناشناخته‌ای می‌فشرده و به فکر فرومی‌رفت.

روزهایش با شادی و غم آمیخته بود. گاه زندگی از شادی لبریز می‌شد و گاه چنان غم‌زده بود که آرزو می‌کرد بمیرد. اغلب وقتی که بافرشته بود احساس خوشی و خوشبختی می‌کرد اما وقتی که از خانه آنها بیرون می‌آمد، دلش می‌گرفت و فکر می‌کرد که با خیال‌های بی‌پایه خود رادلخوش کرده است و احمقانه به آینده چشم دوخته است. هر روز خود را با چیزی گول می‌زد. یک لبخند فرشته، یک حرف محبت آمیز و یک برق نگاهش دل او را از خیال‌های شیرینی سرشار می‌کرد، خیالهایی که به زندگی لطف و معنی می‌داد، خیالهای خوش و دلپذیر که گویی به آنها معنادار شده است و در پناهشان از زندگی بیکنواختش فرار می‌کند. با اینحال نمی‌توانست همیشه خود را درون بستر نرم و لطیفشان رها کند و با جریان دل انگیزشان برود و همه چیز را فراموش کند. لحظاتی پیش می‌آمد که یاسی آمیخته به اندوه او را می‌گرفت و به خود می‌گفت:

«چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ دلت را ببخودی خوش می‌کنی، داری خودت



را گول می‌زنی ، هیچوقت مثل آنها نمی‌شوی ، هیچوقت . «  
اغلب روزها برای درس خواندن به خانه آنها می‌رفت. امتحانات آخر سال بود و مدرسه‌ها تق و لوق شده بود. بانوچهر می‌نشستند و درس می‌خواندند. فرشته هم در درسهایش از او کمک می‌گرفت. بعضی روزها که از درس خواندن خسته می‌شدند ، دورهم کنار استخر می‌نشستند و اختلاط می‌کردند .  
گاهی مادر منوچهر ، خیلی بندرت پدرش هم به آنها می‌پیوست. پدر منوچهر ریاست گمرکات جنوب را داشت و اغلب در جنوب بود . کمال دوسه بار او را دیده بود . مردی بود چهل و هفت هشت ساله ، بسیار خوش پوش و مبادی آداب . سالیان دراز ریاست کردن و پشت میز نشستن ، سبب شده بود که حرفهای سنجیده و حساب شده و رفتارش با تبهتر همراه باشد و همه را به چشم زیر دست نگاه کند. محمود اسم او را گذشته بوده مجسمه بورژوا...»  
وقتی سروکله‌اش پیدا می‌شد با تمسخر می‌گفت :

« مجسمه بورژوا هم آمد . »

کمال به هیکل شسته و رفته و کمی فر به پدر منوچهر نگاه می‌کرد و از خودش می‌پرسید:

« بورژوا ؟ ... بورژوا یعنی چه ؟ »

لحن گفته محمود طوری بود که انگار از يك جانور ، حرف می‌زند . کمال در ذهنش آنقدر می‌کوشید به کلمه بورژوا معنی بدهد و چنان غرق می‌شد که وقتی می‌خوابید ، پدر منوچهر را با شاخ براق و چشمهای ریز و هیکل پروغلبه يك کرگدن می‌دید که دمش را می‌جنباند و سرش را بالا و پایین می‌برد و با او احوال پرسی می‌کند :

« حال سرکار چطور است ؟ »

کمال خودش را جمع می‌کرد و با وحشت به او نگاه می‌کرد و زبانش به لکنت می‌افتاد :

« ال... ال الحمد لله ... »

گاهی یکی دو تا از خویشان منوچهر هم می‌آمدند . پسر و دختر وزن و مرد می‌نشستند به يك بازی تفریحی ، یا بزرگها دورهم جمع می‌شدند و قمار می‌زدند ، دخترها و پسرها صفحه‌ای می‌گذاشتند و باهم می‌رقصیدند .  
گاهی همگی می‌ریختند تو دوسه تا ماشین و دسته جمعی به کافه‌ای یا تفریحگاهی می‌رفتند . گاه گاه به اصرار ، کمال را هم با خود می‌بردند .

کمال در میان آنها ، معذب بود . رفتار بی بند و بار دخترها و پسرها او را غرق تعجب می کرد . از تمایلات و تفریحات و سرگرمی هاشان ، رندی ها و کلکهاشان ، دچار شگفتی می شد . صحبتهاشان بیشتر دور طلاق ، خودکشی ، ناراحتی های روحی می گشت . کمال چیزی از آنها نمی فهمید ، تصویری از اجتماع ناشناخته ای می داد که برای او قابل فهم نبود . محیط تازه پاک گنجش کرده بود . با همه تلاشی که داشت نمی توانست خودش را به راه آنها بکشد و از آنها تقلید کند . گاهی حس می کرد که خیلی چیزها را از زندگی کم دارد . خیلی چیزها را از زندگی نمی داند . زندگی در اطراف او جنبش و جوش دیگری داشت . تا آنوقت سنتها و رسوم خانوادگی او را از هرچیز تازه ای گریزانده بود و یک نوع تنفر زنده به هرگونه تغییر و تحولی در او به وجود آورده بود . پدرش هر روز بیشتر از کفر و بی دینی حرف می زد . هفته ای دو بار ، شبها در خانه پیش نماز محله جمع می شدند و نامه های بلند بالا و شکایت آمیزی به دولت و قم و نجف می فرستادند و از کفر و زندقهای که روزبه روز همه جا را می گرفت ، سخت ناله و انتقاد می کردند اما نتیجه ای نمی گرفتند و هرروز بیشتر جوانهای موکرنلی و دخترها و زنهای مو فر داده و بزک کرده خیابانها را پرمی کرد و سینماهای تازه ای در گوشه و کنار شهر ساخته می شد و زندگی شکل دیگری به خود می گرفت . زندگی پیشین ، دیگر زیاد ، کمال را به خود جلب نمی کرد و احساس می کرد زندگیش احتیاج به تغییر و تحولی دارد . دلش می خواست خودش را یکدفعه عوض کند و کم و کاستی های خود را از میان بردارد . می کوشید آنچه نمی داند یاد بگیرد و به سراغ همان چیزهایی برود که در گذشته با بیزاری کنار زده بود ؛ با کنجکاو توی هرچیزی که در گذشته برایش کفرآمیز بود ، سرکند . بیشتر ببیند ، بیشتر بچشد و لمس کند و زندگی خود را براساس درک و اشتیاق تازه اش بسازد . تند تند کتاب بخواند . به سرو وضع خود برسد . پیراهن سفید یقه آهاری بپوشد و کراوات بزند ، هرروز صبح با دقت صورت خود را بترشد و دو هفته یکبار به سلمانی برود . اما با همه اینها در آخر دی دید که باز هم از آنها جداست ، بازهم با آنها بیگانه است . خشم زده با خود می گفت :

« نه ... من نمی توانم مثل آنها بشوم ... هرچقدر هم خودم را عوض

کنم باز نمی توانم . »

می‌دید که تغییر کرده و آدم دیگری شده است. آدم تازه‌ای که نه شباهتی به منوچهر داشت و نه به پسر عموهای خودش. پیش از این توجهی به این چیزها نداشت و نمی‌دانست چه چیزها، آدمها را از هم جدا می‌کند، باهم غریبه می‌کند، یکی را این طرف و یکی را آن طرف خط قرار می‌دهد. پیش از این در قالب پدرش این طرف خط ایستاده بود. آدمهای آن طرف را می‌دید و با بیزاری صورتش را از آنها برمی‌گرداند و لعن و نفرینشان می‌کرد:

«لامذهب‌های از خدا بی‌خبر... کافرها...»

پدرش همیشه می‌گفت:

«آخرت ندارند... همه‌شان مرید شیطان، هیزم جهنم هستند.»

«اهل دنیا، مرید شیطان، هیزم جهنم» اصطلاحهایی که بارها و بارها از دهان پدرش و حاج عموش و روضه خوانها شنیده بود.

محمود می‌گفت:

«چه افکار پوسیده‌ای... یکی زندگی می‌کند و از زندگیش لذت می‌برد، آن یکی می‌گوید زنده‌ای اما زنده نباش، زندگی نکن... بترس از آتش جهنم و مار غاشیه... بترس از روزعصا. من نمی‌فهمم چرا بترسیم و بیجهت ریاضت بکشیم و از خوشی‌ها و لذت‌ها صرف نظر کنیم؟ چرا آن طور که دلمان می‌خواهد زندگی نکنیم؟ کمال، من از اخلاقیات پدرم می‌آید. آدم مغز ندارد، فهم دارد و می‌تواند کاری را که به صلاحش هست بکند، این که بیایند يك خط دور آدم بکشند و برایش تکلیف معین بکنند، کار هجوی است، درحقیقت رندی و حقه‌بازی است. کسی که خودش را بشناسد و بداند چه می‌خواهد، هیچوقت در نمی‌ماند و راه خود را عوضی نمی‌رود. هیچوقت احتیاج به درس اخلاق ندارد. دوره‌من همان نیست که دوره پدرم بود. من نمی‌توانم همانطور زندگی بکنم که پدرم زندگی کرده... روزگار من با روزگار آنهايي که اخلاقیات را برای مردم درست کرده‌اند، فرق دارد. هر دوره يك جور زندگی را می‌طلبد. زندگی يك خبر تازه است. نمی‌شود آنرا از دهان آدمهای مرده شنید و توی کتابهای کهنه دنبالش گشت...»

کمال دیر و زبانه‌مان کافر رفته بود و محمود را دیده بود. نشسته بودند به صحبت. حرفهای محمود به دلش می‌نشست. درست همان حرفهایی بود که اگر خودش روزی قدرت بیان و استدلال محمود را پیدا می‌کرد به کس دیگری می‌زد، همان

چیزهایی که وقتی تنها بود به آنها فکرمی کرد .  
صدای خنده فرشته رسته افکارش را برید . فرشته باخنده می پرسید :  
« کجایی کمال ؟ ... چند دفعه صدات کردم . خیلی توفکری . »  
کمال خجالت زده و دستپاچه گفت :  
« نه ، چه فکری ؟ »  
« بعضی وقتها چنان تو فکر فرو می روی که باید در گوشت تو پد در کنند تا  
به خودت بیایی ، چه خبر است ؟ آقای متفکر ! »

منوچهر با سروصدا ، پیدایش شد :  
« تعطیلش کنید دیگر ، بابا ، خسته نشده اید ؟ » .  
فرشته کتاب و دفترش را با سروصدا بست . از جاجست و با دستش سلام  
نظامی داد :

« اطاعت جناب سروان بعد از این . »  
کمال گفت :  
« آخر فردا امتحان دارد . »  
منوچهر گفت :  
« بشش است . »  
فرشته دوباره دست بالا برد و سلام داد :  
« امر تیمسار اطاعت می شود . »  
منوچهر اخم کرد :  
« مسخره بازی بس است دختر . برو ببین مامان چکارت دارد ؟ »  
فرشته کتابهایش را برداشت . چشمهایش با شیطنت برق زد و دوباره دستش  
بالا رفت :

« اطاعت تیم . . . »  
منوچهر عقب سرش کرد :  
« ده برویی مزه خدا . »  
فرشته دوان دوان رفت و خنده شادش يك لحظه سکوت حیاط را به هم زد  
و پشت درختها خاموش شد . منوچهر گفت :  
« فرستادمش پی نخود سیاه ، بلندشو برویم . »  
کمال نگاهش کرد :

« کجا ؟ »

« سرقرارمان . »

« قرارمان ؟ »

« آره دیگر، با دخترها، یادت رفته؟ »

کمال کتابش را بست و به فکر فرو رفت . بعد از لحظه‌ای با صدای فرو خورده‌ای گفت :

« من نمی‌آیم . »

« چرا ؟ »

« آخر ... »

« آخر چی ؟ »

« خوب نیست . »

منوچهر با عصبانیت گفت :

« ترابه خدا نخواهی باز موعظه‌ات را از سرگیری . بهت راستش را بگویم این « بدها » و « خوب نیست » هایت مرا حسابی دماغ کرده ، چرا خوب نیست ، حتما معصیت دارد ؟ خدا را خوش نمی‌آید ، امام حسین بدش می‌آید . امام زین العابدین مریض از این کارها نکرده ، امام آخر می‌آید خدمت آدم می‌رسد ، بچه آخوندی دیگر . »

کمال سر برداشت و با قیافه آزرده به منوچهر نگاه کرد و فکر کرد :

« این منوچهر است دیگر ، منوچهر خوب ، منوچهر شاد و شلوغ که هر جا برود شمع مجلس می‌شود . هر جا برود جایش است ، عزیز و گرامی ... این منوچهر است دیگر . خودت که می‌دانی . چه دخلی به تودارد ؟ تو که اصلا به حساب نمی‌آیی . »

منوچهر از روی صندلی بلند شد و گفت :

« معذرت می‌خواهم . این حرفها را نباید می‌زدم . اوقاتم را تلخ کردی ، تو رفیق خوب و با معرفتی هستی اما من نمی‌فهمم آخر چته ، چرا همه‌اش کناره می‌گیری . می‌گویم برویم سینما می‌گویی نه ، می‌گویم با بچه‌ها می‌خواهیم برویم پیک نیک توهم بیا ، می‌گویی نه ، تو آخر چه جور آدمی هستی ؟ از چه خوشت می‌آید ؟ »

به کمال نگاه کرد . از وقتی که او را می‌شناخت ، برداشت های گوناگونی از او داشت که نمی‌توانست آنها را با هم جفت و جور کند . به نظرش می‌رسید

که اغلب غمزده و نگران است و دلیل نگرانی او را نمی‌فهمید . می‌دید که دائما نگاهش خیره می‌شود و به فکر فرو می‌رود، انگار فکری او را به خود مشغول می‌دارد ، انگار پیوسته از چیزی خجالت می‌کشد، پیوسته چیزی آزارش می‌دهد. او را می‌دید که کنار استخر، زیر آفتاب ایستاده و نگاهش را به ماهی‌ها دوخته است . ناگاه برای اولین بار حس کرد که کمال تنهاست . بی‌اختیار جلورفت و دستش را دوستانه روی شانه او گذاشت و گفت :

« ببین کمال ، من می‌توانم تنهایی بروم ، اما دلم می‌خواهد تو هم با من باشی . با دخترها دوست شدن عیبی ندارد . پس دخترها برای چی هستند ؟ برای پسرها دیگر . »

« چه فایده‌ای دارد . »

منوچهر خندید :

« چه فایده‌ای دارد ؟ تو بیا و فایده‌اش را ببین . »

کمال گفت :

« نه جدی می‌گویم به فرض دنبالشان افتادیم و باهاشان دوست شدیم ، می‌خواهم بدانم فایده‌اش چیه؟ »

« بابا تو خیلی مسئله را جدی می‌گیری . کمترین فایده‌اش این است که خوش می‌گذرانی و باهاشان تفریح می‌کنی . اگر تا حالا مزه يك دختر را چشیده بودی این طوری حرف نمی‌زدی ... پسر ، باید دخترها را بشناسی . »  
« چه جوری می‌شود شناختشان ، تو که شناخته‌ای چه فهمیده‌ای ؟ برای من هم بگو . »

منوچهر خنده‌اش بلند شد :

« چیزی نیست که من بتوانم به تو بگویم پسر . اگر این‌طور بود که کارها خیلی ساده بود . باید خودت با آنها بنشینی و صحبت کنی تا ببینی چه جوریند ، تو يك دختر که می‌بینی پاك دست و پات را گم می‌کنی . »

« آخر من نمی‌دانم چه باید بهشان بگویم . هیچ حرفی ندارم باهاشان

بزنم . »

« باباجان با آنها که نباید حرف زد ، باید جفنگ بافت . باید يك طوری

آنها را خندان و سرگرمشان کرد . »

« من بلد نیستم سرگرمشان کنم . »

« خیلی خوب بابا ، بیا برویم من یادت می‌دهم ... به شرط اینکه هر چه

می گویم بکنی ها .

« تو از کجای دانی آنها اصلاً بیایند به کافه ، نگفتند که می آیند . »

منوچهر خنده ریزی کرد :

« تو خیلی ساده ای بابا ، خیال کردی می خواهیم برویم کافه به انتظارشان

بنشینیم و هی « آه » بکشیم و به درنگه کنیم که آیا بیایند آیا نیایند ، نخیر

هیچوقت نمی آیند ، می روم دم مدرسه شان . »

کمال یکه ای خورد :

« دم مدرسه شان ؟ مگر می شود . »

« چرا نمی شود . »

« تو که مدرسه شان را نمی دانی کجاست ؟ »

منوچهر خندید :

« علم غیب دارم ، آینه می بینم . »

« دست بردار ، حتماً به یک کلکی نشانه شان را پیدا کرده ای . »

« چه نشانه ای بهتر از رنگ لباسشان . توی این شهر فقط همان یک مدرسه

آن رنگ لباس می پوشند . حالا بلند شو دیگر ، دیر می شود . باید وقتی از مدرسه

می آیند بیرون ، ما آنجا باشیم . »

باهم به طرف در کوچه رفتند . کمال تسلیم شده بود . دلیلی پیدا نمی کرد

که دنبال منوچهر نرود . کنجکاو شده بود که سر از کارهای او در بیاورد .

منوچهر ، داستانهای جورا جوری از دخترها تعریف می کرد که او را احسرت

زده و مبهوت می کرد . نمی توانست آنها را باور کند . فکرمی کرد که منوچهر

همه را از خودش درمی آورد . حتماً لاف می زد .

فرشته کنار درختی ، سر راه آنها ایستاده بود و لبخند پرمعنایی بر لب

داشت . آنها که از جلو او گذشتند ، خندید و گفت :

« خوش بگذرد . »

منوچهر گفت :

« باز تو پیدات شد ؟ »

فرشته آهسته خندید و چیزی نگفت . وقتی کنار در کوچه رسیدند ،

کمال برگشت و دید فرشته از جایش تکان نخورده است و با چشمهای براق و

خیره اش همچنان به آنها نگاه می کند و لبخند پرمعنای خود را به لب دارد . کمال

برگشت و با صدای بلند گفت :

« انشاالله فردا در امتحان موفق بشوی . »

لبخند پر معنای فرشته توی صورتش باز شد و صورتش حالتی به خود گرفت که کمال ناگاه چیزی را فهمید و از خود پرسید . « حرفهای ما را شنیده ؟ » چنان بلند بلند حرف زده بودند که حالا از بهیاد آوردن آن ، احساس شرم می کرد . فرشته در جواب او گفت :

« انشاالله تو هم امروز موفق بشوی ! »

از جاتکان خورد و پشت به او کرد و میان درختها فرو رفت . قلب کمال فشرده شد . از خودش نفرتش گرفت . احساس چرکینی و نکبت زدگی کرد . توی کوچه ، ایستاد و از میان دندانهای به هم فشرده اش گفت :

« تو برو ، من نمی آیم . »

منوچهر ایستاد و مبهوت به او نگاه کرد و باخشم گفت :

« بازچه مرگت شد ، چرا يك دفعه تغییر عقیده دادی ؟ »

کمال به سردی به او نگاه کرد و بالحنی خشک دوباره گفت :

« من نمی آیم . »

« چرا ؟ »

« خوشم نمی آید . »

« آخر چرا ؟ »

« خوشم نمی آید دیگر . »

قیافه منوچهر به هم رفت و با عصبانیت گفت :

« خیلی خوب ، من می روم ، جان به جانت بکنند تو همان بچه آخوندی

که بودی هستی . »

راهش را گرفت و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند ، از کوچه بیرون رفت . کمال میان کوچه ماند ، درمانده و سخت آزرده ... چشمهایش به خانه نگاه می کرد . منوچهر را از یاد برده بود . قلبش تند می زد و حالت غریب و آزار دهنده ای او را گرفته بود . چند قدم مصمم به طرف خانه رفت اما با ناامیدی و عجز ایستاد و به درخانه که بسته شده بود نگاه کرد . موجی از خشم دلش را فرا گرفت . دستش را مشت کرد و چنان به هم فشرد که احساس درد کرد . ناگاه فکری از سرش گذشت و برقی در چشمهایش دوید . با خوشحالی به طرف در خانه رفت و زنگ را فشار داد .

فرشته در را باز کرد . او را که دید نتوانست تعجب خود را پنهان



کند . انکار اصلا انتظار نداشت او را ببیند . کمال من من کنان و خجالت زده گفت :

« بیخشید ، آمدم کتابم را بردارم . »

فرشته از جلو در کنار رفت و راهداد و نگاهش توی کوچه را گشت و

پرسید :

« مگر تو با منوچهر نرفتی ؟ »

کمال گفت :

« نه . »

« چرا ؟ »

کمال سرخ شد و توانست جوابی بدهد . « حجوبانه داخل خانه شد

و گفت :

« مزاحم نمی شوم . فقط کتابم را برمی دارم و زود می روم . »

با قدمهای تند راه افتاد . صدای فرشته از پشت سر او گفت :

« کی می گذارد بروی ، حوصله ام از تنهایی سررفته بود . »

باهم کنار استخر آمدند . آفتاب ، گرم و روشن روی استخر افتاده بود .

ماهی های قرمز ، بی حرکت زیر آفتاب ، مثل گلبوته هایی بر سطح آب نقش

بسته بودند . فرشته پرسید :

« نمی نشینی ؟ »

کمال تکانی خورد و چشم از ماهی ها گرفت . سرش را بلند کرد و

چشمش به چشم فرشته افتاد . تند نگاهش را از او گرفت و گفت :

« می خواهی باز هم جبر کار کنیم ؟ »

فرشته لبخندی زد و گفت :

« برای درس خواندن نگفتم بمان . »

چشمهایش را به صورت او خیره کرد و پرسید :

« نگفتی چرا با منوچهر نرفتی ؟ »

« کتابم را جا گذاشته بودم . »

فرشته خندید .

« یعنی بدون کتاب نمی توانستی بروی پیش دخترها . »

کمال سرخ شد و با عصبانیت گفت :

« دلم نمی خواست بروم . »

« منوچهر قضیه دستمال را برایم تعریف کرده . خیلی حقه‌است .  
رین ریز خندید و پرسید :

« امروز باید می‌رفتید پیش آنها ؟ »

کمال سر تکان داد . فرشته دوباره چشمهایش را به صورت او خیره کرد و گفت :

« و تو رفتی . »

به او نزدیک تر شد و بی مقدمه و تند گفت :

« کمال، تو پسر خیلی خوبی هستی، کاش من یک برادری مثل تو داشتم .  
مامان راست می‌گوید تو پسر کار کتی هستی ، کارکت کارکت . »  
جلو تر آمد و گفت :

« بیا، می‌خواهم یک چیزی نشانت بدهم . »

دست او را گرفت و دوید. از میان درختها گذشتند و به انباری ته باغ رفتند.  
فرشته با خوشحالی گفت :

« ملوس زاییده ، ببین . »

مدتی طول کشید تا چشمهای کمال با تاریکی انبار اخت شد . گوشه‌ای،  
روی تشک کهنه‌ای ، گربه زرد بزرگی خوابیده بود و با چشمهای درخشان به آنها  
نگاه می‌کرد . زیر بدنش سه چهار تا موجود کوچک می‌جنبیدند و صدای دادند.  
فرشته تعریف کرد :

« نمی‌دانی چطور شد. و پریده دیشب نگذاشت هیچکس بخوابد ، هی  
مئومئو می‌کرد، هی دور و ور اتاق می‌گشت. حال عجیبی داشت ، هار هار .  
به همه پنجول می‌کشید نمی‌گذاشت هیچکس بهش نزدیک بشود. همه را ناراحت  
کرده بود . غذا جلوش می‌گذاشتم نمی‌خورد. آب جلوش می‌گذاشتم نمی‌خورد.  
هی مئومئو می‌کرد و هی رو زمین غلت و اغلت می‌زد . آنوقت یک دفعه پرید  
بیرون . رفت تو باغ ، یک مدت صداش می‌آمد . بعد دیگر صداش قطع شد. هیچکس  
فکر نمی‌کرد که می‌خواهد بزاید ، آنوقت سکینه صبحی رفته بود انبار یک  
کاری داشت ، دوید آمد و گفت خانم ، خانم بیایید ببینید ملوس خانم چهار تا  
بچه زاییده . »

کمال چند قدم نزدیکتر رفت . لرزشی به پشت گربه افتاد و موهایش راست  
شد . آهسته غریب و دندان نشان داد . فرشته گفت :

« از صبح تا حالا نگذاشته هیچکس بهشان نزدیک بشود، می‌بینی چه بچه‌های

نازی زاییده ، موشی موشی موشی ، مامانی‌ها . «  
 با خوشحالی خندید و گفت :  
 « هنوز هیچی نشده چهار پنج تا خواستگار برایشان پیدا شده . اما کی به  
 این زودی ها شوهرشان می‌دهد . وقتی يك کمی بزرگ شدند ، یکیش را می‌دهم  
 به تو آن قشنگ قشنگش را ، خوب ؟ »

در خانه را فرشته به روی او باز کرد . دستش پیش آمد و دست کمال را  
 گرفت و با صدای شادش گفت :  
 « کمال ، امتحانم خوب شد . عالی شد . »  
 کمال خوشحال گفت :

« دیدی گفتم خوب می‌شود . بیخودی دلت شور می‌زد . »  
 فرشته دست او را فشرد و چشمکی زد :  
 « اگر زحمتهای تو نبود که خوب نمی‌شد . »  
 کمال سرخ شد . رفتند تو . کمال پرسید :  
 « منوچهر نیست ؟ »

« نه ، ظهر ناهارش را خورد و زود رفت بیرون . چرا صبح نیامدی ؟ »  
 « نتوانستم بیایم . کار داشتم . »  
 فرشته گفت :

« يك دقیقه صبر کن تا من بروم لباسم را عوض کنم . می‌خواهم بروم  
 خرید . تو که کاری نداری ؟ با من می‌آیی ، هاه ؟ »  
 کمال سر تکان داد . فرشته رفت .

روز آفتابیی قشنگی بود . آسمان صاف و شفاف ، مثل بلور می‌درخشید .  
 توی باغ راه افتاد . باغ خاموش بود و سایه درختها پهن و سیاه روی زمین  
 افتاده بود . خورشید چتری از نور بر سر باغ گرفته بود .  
 کمال مادر فرشته را دید که از ته باغ می‌آمد . وقتی او را دید ، ایستاد  
 و لبخندی زد و گفت :

« آه ، آقا کمال ، شما اینجا ایستادید ، فرشته بهتان گفت که امتحانش خوب

شده؟ ظهر تا حالا از خوشحالی روپاش بند نیست. باید خیلی مدیون شما باشد. خیلی برایش زحمت کشیدید.»

کمال محجوبانه گفت:

«چه زحمتی خانم، خودش درسش را خواند و قبول شد.»

«نه، این حرف را نزنید. این از خوبی شماست که اینطور می‌گویید.»

«متشکرم.»

مادر فرشته با مهربانی به روی اولبخند زد و گفت:

«صبح تشریف نیاوردید. منوچهر سراغتان را می‌گرفت. می‌گفت دیروز شما را از خودش دلخور کرده. خیال کرده بود که شما از اورنجیده‌اید و دیگر نمی‌آیید با او درس بخوانید. من گفتم آقا کمال از آن رفیق‌های نیمه راه نیست.»

کمال خجالتمندانه گفت:

«توانستم بیایم. پدرم مرا دنبال کاری فرستاد، تا ظهر گرفتار بودم.»  
 «من هم فکرمی کردم گرفتار باشید. به منوچهر گفتم کجا می‌تواند رفیقی بهتر از شما گیر بیاورد. کی حاضر می‌شد مثل آقا کمال صبح وعصر کار خودش را بگذارد و وقتش را صرف شماها بکند و کمترین توقعی هم نداشته باشد. برای همین منوچهر را دعوا کردم و گفتم: تو اگر یک جو حق شناس بودی، لااقل سعی می‌کردی آقا کمال را از خودت نرنجانی، آن همه برایتان زحمت کشیده، آن همه وقتش را گذاشته تا یک چیزی توکله شماها فرو کند، آن همه حوصله و صمیمیت به خرج داده، آنوقت تو او را از خودت می‌رنجانی.»

جمله‌ها در سر کمال می‌گشت. «آن همه حوصله و صمیمیت، کمترین توقعی، اگر یک جو حق شناس بود، وقت گرانبهاش را گذاشته.» گنج شده بود و نمی‌دانست چه واکنشی از خود نشان بدهد. برایش سابقه نداشت که کسی با چنین لحنی با او حرف بزند.

«... عجب پسر قدر شناسی هستی. باید بروی از آقا کمال معذرت

بخواهی.»

کمال شتابزده گفت:

«اختیار دارید خانم... آخر... چیز... چیزی نشده، مع... معذرت

نمی‌خواهد... ما... ما...»

دنه ، نه . حتماً باید از شمامذرت بخواهد . عوض اینکه از شمامتشکر باشد ، پسرۀ بی‌شعور شما را از خودش می‌رنجاند . پسرۀ خود خواه و پر مدعا .

کمال اعتراض کرد :

« آخر ما با هم رفیقیم ، آخر خانم ... »

« درست است ، درست است ، میان رفقا همیشه از این چیزها پیش می‌آید . اما شما به گردنش حق دارید و در واقع معلمش هستید . نباید کاری بکنند که شما را برنجانند ، شما بودید که او را به فکر درس خواندن انداختید . پسرۀ بی‌فکر و خیال اگر درسهایش را مرتب خوانده بود ، حالا سر کلاس دانشکده نشسته بود . هی تنبلی ، هی سهل‌انگاری ، اگر شما نبودید امسال هم رد می‌شد . اصلاً به فکر آینده‌اش نیست ، همه‌اش به فکر ولگردی و دختر ... »

ساکت شد و تند موضوع صحبتش را عوض کرد :

« راستش زیاد هم پسر بدی نیست ، فقط کمی سر به هواست و دل به درس

نمی‌دهد . نمی‌دانم چرا ؟ »

کمال گفت :

« پسر خیلی خوبی است ، خیلی . »

« نظر لطفتان است . شما هم پسر خوبی هستید . »

« خیلی رفیق خوبی است . من مثل برادر دوستش دارم . »

مادرم نوچهر سر تکان داد ؛ اما مثل اینکه منظور او را نفهمیده باشد با

نوعی تبختر گفت :

« او هم به شما احترام می‌گذارد ! »

و اضافه کرد که یک روز جبران خوبی‌های او را می‌کند و زحمات او را تلافی

می‌کند و کمال باید بداند که زحمات او به هدر نرفته است و مورد نظر او و

پدر منوچهر هست .

کمال حرفهای تمام نشدنی مادر فرشته را می‌شنید . (حیران مانده بود .

منظور از این حرف‌ها چه بود؟ مادرم نوچهر چه می‌خواست بگوید؟ جبران‌چرا بکند؟

عاجز مانده بود و نمی‌دانست چه کند و چه جوابی بدهد . فرشته آمد و او را از وضع

سردرگم و ناراحتی که داشت ، نجات داد :

« مامان ، این حرف‌ها چیه که می‌زنی ، کمال از خود ماست ، هیچوقت

از این جور توقع‌ها ندارد ، اصلاً نمی‌دانم چه احتیاجی به این حرف‌هاست .

کمال هر کاری برای ما می کند از روی دوستی می کند . همین جویری به ما محبت دارد نه برای چیزی .  
 کمال چشمهای خشنودش را به فرشته دوخت و دسرش گذشت :  
 « تو چقدر خوبی . »

با فرشته از خانه بیرون آمدند .  
 فرشته گفت :

« مامان خیال کرده بود که از منوچ دلخور شده ای و دیگر پیش ما نمی آیی .  
 آخر صبح که تو نیامدی ، منوچ لای کتاب را هم باز نکرد . همینجو رول گشت .  
 ظهر هم زود ناهارش را خورد و رفت . معلوم نبود کجا می خواست برود که  
 این همه عجله داشت . مامان نگران شد . می گفت اگر تو نیایی منوچ دوباره می رود  
 سرخانه اول ، من بهش گفتم حتماً برای کمال اتفاقی افتاده و گرنه حتماً  
 می آمد . راستش خیلی از تو ممنون است . می گفت تو باعث شده ای که منوچ درس  
 بخواند . یکبار که مامان برایش معلم سرخانه گرفت و مجبورش کرد که پیش  
 او درس بخواند ، لج کرد و مخصوصاً درس نخواند ورد شد . برای همین است  
 که هیچ طوری نمی تواند منوچ را وادار کند به درس خواندن ، مگر به همت  
 تو . وقتی تو منوچ را به درس خواندن انداختی ، خیلی خیلی خوشحال شد .  
 پیش بابام خیلی از تو تعریف می کرد . آخر می دانی کمال ، مامان برای منوچ  
 همیشه نگران است . منوچ دم دمی مزاج است ، اخلاق بچه ها را دارد . يك  
 روز می گوید می خواهد افسر ارتش بشود و باید هر طور شده دیپلمش را بگیرد  
 و برود دانشکده افسری . . . اما فرداش زود عقیده اش عوض می شود و می گوید  
 اصلاً این درسه ها به چه درد آدم می خورد . تا حالا چند دفعه خواسته درس و  
 مدرسه را ول کند و مامان و پاپارا وادار کنند که او را بفرستند به آمریکا . مامان  
 بهش قول داده اگر دیپلمش را بگیرد او را می فرستند . برای اینکه همه اش  
 می ترسد منوچ يك وقت به سرش بزند و مدرسه را ول کند . »

وقتی از تاکسی پیاده شدند ، کمال پرسید :

« چه می خواهی بخری ؟ »

فرشته خندید :

« يك هدیه . . . برای يك آقا پسر خوب ! »

کمال جا خورد :

«يك آقا پسر؟»

«آره، چطور مگر؟... مگر همیشه باید آقا پسرها برای خانم ها هدیه بخرند؟»

«این آقا پسر را من می شناسم؟»

«البته.»

«اسمش چیه؟»

«بهت نمی گویم.»

کمال رنجیده پرسید:

«چرا؟»

«دلم نمی خواهد. همه چیز را که نباید به تو گفت.»

و خندید. کمال بغ کرد و دیگر چیزی نپرسید. غم آزار دهنده ای دلش را گرفت و فکر کرد این «آقا پسر خوب» که می تواند باشد. پسرهای زیادی از قوم و خویش های فرشته به خانه آنها رفت و آمد می کردند که کمال با بعضی از آنها آشنا شده بود. قیافه آنها، يك يك از جلو چشمهايش گذشت و خواست حدس بزنند که کداميك از آنها بیشتر مورد توجه فرشته است و نتوانست. ناگهان احساس کرد که از همه آنها بدش می آید. از خودش پرسید.

«خوب برای چه مرا برداشت و همراه خودش آورد؟»

فرشته مثل اینکه فکر او را خوانده باشد، گفت:

«ترا با خودم آوردم که کمکم کنی، تو پسری و می دانی پسرها از چه

چیز بیشتر خوششان می آید، می خواهم به سلیقه تو چیزی انتخاب کنم.»

کمال با اوقات تلخی گفت:

«من هیچ سلیقه ای ندارم. اصلا نمی دانم چه باید خرید، بیخودی مرا

همراهت آورده ای.»

فرشته خندید:

«خیلی خوب حالا اینقدر غرزن ، انتخابش با من ، تو فقط رنگ و

طرحش را پسند.»

«چه می خواهی بخری؟»

«کراوات، خوب است.»

کمال نگاهی به کراوات پرزرق و برق خود انداخت و تصدیق کرد:

«خوب است.»

باز درهم رفت و ساکت شد . با هم توی مغازه‌ای رفتند . فروشنده کراوات‌های جوراجور و رنگارنگی آورد که پیش نظر کمال خیلی جلوه کرد اما فرشته همه را پس زد و گفت :

«اینها خوب نیست ؟ بهتر از اینها ندارید ، اینها را که سر هر خیابان می‌شود خرید . سولکا ندارید ؟»  
فروشنده گفت :

«البته که دارم خانم .»

رفت و جعبه‌ای از زیر جعبه‌های دیگر درآورد :

«این هم سولکای درجهٔ يك . خانم همه شهر را بگردید لنگه‌اش را پیدا نمی‌کنید . از پنج دوجین فقط همین يك دوجین مانده .»

فرشته کراوات‌ها را از جعبه بیرون آورد . چشمهای کمال ازدیدن آنها برق افتاد . هیچوقت کراواتهای به آن ظریفی ندیده بود . نگاهی شرمنده به کراواتی که زده بود انداخت . روزی که آن را از سر خیابان خریده بود ، چقدر پیش نظرش جلوه کرده بود و حالا . . .

کج ایستاد که نگاه فروشنده به آن نیفتد . احساس خجالتی او را گرفت . فرشته پرسید :

«تو کدامش را می‌پسندی کمال؟»

کمال کراوات‌ها را زیر و رو کرد . یکی از دیگری خوشترنگتر و قشنگتر بود .

صادقانه گفت :

«همه‌اش قشنگ است ، خیلی قشنگ است .»

فرشته گفت :

«یکیش را که به نظرت قشنگتر می‌آید انتخاب کن .»

کمال باز با کراواتها و رفت . دل چرکین بود . کراوات‌ها ناگاه از نظرش افتاده بود ، پیش چشمهایش کراوات‌ها قشنگ و ظریف بود اما از همه‌شان بدش می‌آمد . نگاه کردن به آنها ، دلش را به درد می‌آورد . مرد فروشنده لبخند زنان به او نگاه می‌کرد . فرشته دست روی یکی از آنها گذاشت و پرسید :

« به نظرت این چطور است ؟ »

کمال نفس راحتی کشید و گفت :



« خیلی قشنگ است . »

و با بی میلی اضافه کرد :

« من هم می خواستم همین را انتخاب کنم ! »

فروشنده کراوات را برداشت و گفت :

« مبارکست ، کادویی بیپچم خانم . »

فرشته کراوات را از دست او گرفت :

« اجازه بدهید به یخه این آقا امتحان کنم . »

فروشنده لبخندی زد و گفت :

« بفرمایید خانم ، خواهش می کنم . »

کمال خودش را کنار کشید و با صدای لرزانی گفت :

« نه ، فرشته ، نه ، من خوشم نمی . . . »

فرشته فرصت نداد که حرفش را تمام کند . دستش را گرفت و جلو آینه

برد . کراوات او را باز کرد و کراوات تازه را دور گردنش انداخت و

گره زد .

کمال خجالت زده و گیج به خودش توی آینه نگاه کرد و بی اختیار

گفت :

« خیلی شیک است . »

فرشته لبخندی زد :

« راستی ؟ خوش آمد ؟ »

کمال سر تکان داد و باخشم و خجالت دوباره توی آینه نگاه کرد .

دستهایش بالا رفت که آنرا از گردنش باز کند ؛ کراوات به گردنش فشار

می آورد ، مثل اینکه می خواست خفه اش کند . فرشته گفت :

« حالا چه عجله ای داری ؟ - کمی صبر کن . »

پول کراوات را داد . از مغازه بیرون آمدند . کمال همچنان ناراحت

بود . گلوش خشک شده بود و فشار کراوات را به دور گردن خود هر لحظه

بیشتر حس می کرد . فرشته کراوات کمال را تا کرد و توی جیب او گذاشت . به

کراوات تازه نگاه کرد و لبخندی زد :

« خیلی بهت می آید کمال ، مبارک است . »

کمال بهت زده به او نگاه کرد . فرشته خندید :

« چرا این جوڑی نگاه می کنی ، دلم خواست برایت یک هدیه ای بخرم

گناه کردم ؟ »

کمال ایستاد :

« برای ... برای من خریدی ؟ آن آقا پسر . پس ... پس چرا از اول

نگفتی ؟ »

« می خواستم برایت سورپریز باشد . »

کمال هاچو واج به او نگاه کرد :

« چی باشد ؟ »

« سورپریز . »

قیافه‌ای به خود گرفته بود که فرشته نتوانست خودداری کند و زدی زبیر خنده .

کمال مات و مبهوت به او نگاه کرد و پرسید :

« آخر ، آخر ، برای چی به من هدیه می دهی ؟ »

فرشته ، خندان ، زبان کوچک و سرخش را از دهان درآورد و تکان داد .

کمال به من افتاد :

« آخر من . . من .. آخر .. »

فرشته ادای او را درآورد :

« یه یه یه یه .. »

و خندان گفت :

« حالا چرا خشکت زده ، بیابرویم ، دیر می شود . »

« کجا ؟ »

« سینما ، بجنب ، ممکن است بلیط گیرمان نیاید . »

دست او را گرفت و راه افتاد .

سالن انتظار از جمعیت پر بود . صدای همه‌مهمه مردم و موسیقی آرامی که توی

سالن پخش می شد ، درهم آمیخته بود . هوا ، دم کرده بود . فرشته با خوشحالی

تعریف می کرد :

« وقتی ورقه‌ام را دادم ها ، دبیرمان نکاهی بهش انداخت و گفت

بارك الله بارك الله ، خوب خودت را رساندی . گفتم آقا قبولیم . هفت

نمره از ثلث اول و دوم کم داریم ، دبیرمان گفت قبولی ، بدوبرو ... آخر

می دانی يك معادله اش خیلی پیچ داشت . همه توش مانده بودند . می دانی کمال

عین همان معادله‌ای بود که دیروز برایم حل کردی ، دبیرمان هیچ انتظار

نداشت من جوابش را در بیاورم ، وقتی آمدم بیرون ، بچه‌ها گفتند ناقلا خوب

از دست آقای سوزنی جستی ، خوش بحالت . نمی دانی سوسن دخترخاله ام داشت چشمهایش در می آمد . امتحانش را خراب کرده بود . وقتی از سر جلسه آمد بیرون ، زد زیر گریه . دلم خنك شد . هی برای من پز می داد که بی تجدید قبول می شود . هندسه وجبر را خراب کرده . می دانی وقتی فهمیده بود که من پیش تو دارم درس می خوانم ها ، رفته بود ، معلم گرفته بود ساعتی سی تومان ، آنوقت هر روز می آمد پیش من قهپز در می کرد که جبر را تمام کرده ، هندسه را دارد دوره می کند ، فیزیک را فوت آب است . چشمهایش داشت از حسودی در می آمد . نمی دانی چه حالی داشت . دلم حساسی خنك شد . »

کمال از تهل خوشحال بود که او را شاد و موفق می بیند . چشم به او دوخته بود . گوشهایش فقط صدای او را می شنید و چشمهایش فقط او را می دید . شور و دل بستگی نسبت به او حدی نداشت . نمی توانست از صورت او چشم بردارد ، از لبها ، گونه ها ، چشمها . به لب های برجسته کوچکش ، به بینی ظریفش ، به گونه های سفید و گلگون و چشمهای براق خرما بيش نگاه می کرد و شور و هیجانش بیشتر می شد . اولین بار بود که با او تنها به سینما می آمد . اولین بار بود که با دختری تنها به سینما می آمد .

خاطره روزی را که اول بار همراه فرشته و منوچهر به سینما رفته بود و هیجان و اضطرابی که او را گرفته بود . از یاد نبرده بود . بعد از آن روز ، هر وقت فرصتی پیدای کرد ، راه سینما را در پیش می گرفت . سینما او را از خود بیرون می برد و ناراحتی ها و غمزدگی های او را به فراموشی می سپرد و برای مدتی کوتاه او را به دنیای دیگری می برد . حالا که روبروی فرشته ایستاده بود ، غرور و شیفتگیش بالا گرفته بود . نگاه مغرورش به هر طرف می گشت و به هر جامی رفت و روی صورت هر پسر جوانی می نشست :

« من ، تنها نیستم ، من . . . »

خودش را بیشتر به فرشته نزدیک می کرد . می گفت و بلند بلند می خندید . طوری ایستاده بود که همه کراوات سولکایش را ببینند . قلبش با شیرینی می تپید . خوش خوش بود . ناگاه پسر جوانی را دید که از میان جمعیت به به طرف آنها آمد . دستش را بالا برد و گفت :

« فرشته تویی ، چه تصادفی . »

فرشته دستش را تکان داد :

« سلام . »

پسرك جلو آمد . یکی دوسال از کمال بزرگتر بود . بلندقد و گندمگون بود . با سلیقه لباس پوشیده بود . پرسید :

« تنهایی ؟ »

فرشته اشاره به کمال کرد :

« کمال . »

به طرف پسرك برگشت :

« بهرام . »

بهرام دست پیش آورد و با کمال دست داد . نگاهی به سراپای او انداخت . ابروهایش جمع شد ، چشمهایش تنگ شد و لبهایش جنبید :

« خوشوقتم . »

کمی چرخید و به طرف فرشته برگشت و با او شروع به صحبت کرد . کمال به او نگاه کرد ، به کراوات و سنجاق کراوات ظریف و قشنگش ، به صورتش که برتری و بی‌اعتنایی می‌فروخت . . . . . موجی از یاس و غم سراپایش را گرفت . همهٔ خوشی و نشاط يك لحظه پیش او ، از بین رفت . احساس بدبختی کرد .

فرشته و پسرك گرم گفت و گو شده بودند . کمال کم کم حس کرد که در گفت و گوی آنها جایی ندارد . بی‌اختیار خودش را کنار کشید . وانمود کرد که به آنها آگوش نمی‌دهد ، اما گوشش به دقت به حرفهای آنها بود .

خوار و کوچک شده بود ، ذلیل و ناچیز شده بود ؛ مثل این بود که یکدفعه همه عزت نفس و غرورش را از او گرفته باشند ، مثل این بود که يك مرتبه به حیوان کوچک و ترحم انگیزی تبدیل شده باشد . چیزی که بفض و حسد او را برمی‌انگیخت ، حرفهای آنها نبود ؛ بلکه لحن خاص صحبتشان بود . اول بار نبود که متوجه این لحن خاص می‌شد . اغلب در همانانی‌هایی که در خانه منوچهر راه می‌افتاد ، با چنین طرز صحبتی روبرو شده بود . مهمانها با چنین لحنی باهم صحبت می‌کردند . کلمات را می‌کشیدند و تکیه‌های خاص به آنها می‌دادند و مبتذل‌ترین موضوعها را چنان به زبان می‌آوردند و چنان در کلمه‌های شسته و رفته می‌پیچیدند که به نظر تازه و بدیع می‌آمد . گفت و گوهاشان بیش از آنکه دوستانه باشد ، بیش از آنکه صداقت و اصالتی همراه داشته باشد ، گویی رابطهٔ مرموزی را در برداشت ، رابطه‌ای که اگر

یکدیگر را هم نمی‌شناختند ، وقتی کنار هم قرار می‌گرفتند با اولین جمله‌ای که می‌گفتند ، آنها را به هم می‌پیوست .  
نگاه کمال به طرف فرشته برگشته برگشت که سراپا گوش بود . پسرک با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد ، چشمها و بروها و لب و دهان خود را می‌جنباند و دستهایش را تکان می‌داد . وجود کمال را به کلی از یاد برده بودند . پسرک می‌گفت :

« . . . . . پاپا جان عقیده داشت که عید برویم مثل شهوند . مامان گفت بهرام نمی‌آید . پاپا جان گفت چرا ؟ من گفتم از موند آنجا خوشم نمی‌آید . مامان گفت حق هم دارد . مثل شهوند دیگر بازاری شده . . . . . یک‌مشت‌منازه دارهای لاله‌زار جمع می‌شوند آنجا . من گفتم ارکسترش هم خوب نیست . پارسال تابستان هیچ به من خوش نگذشت . پاپا جان گفت بسیار خوب هر جا می‌خواهید بروید . من گرفتارم و نمی‌آیم . آنوقت من و فی‌فی و زی و مامان رقتیم هتل رامسر . موندش عالی بود . بیشترشان امریکایی بودند . به مامانم گفتم پاپا جان هیچ سلیقه ندارد . مامان گفت پدرت را ول کن ، او همان پیر پاتال‌ها و بازاری‌های شکم‌کنده مثل شهوند را می‌خواهد . مامانم خیلی خوش فکراست . شهباش عالی بود . ارکسترش خیلی اترسان بود . موزیک رقصش هنگامه می‌کرد ، آنقدر بی‌رقصیدیم که از نفس می‌افتادیم ، خیلی خیلی خوش گذشت . »

کمال خودش را بیشتر از آنها کنار کشید . غمی آزاردهنده وجودش را برداشته بود . دلش می‌خواست از سینما بیرون برود . تحمل ایستادن و انتظار کشیدن را نداشت .

به جعبه آینه‌ای که عکسهای ستاره‌ها و هنرپیشه‌های فیلمی را در آن گذاشته بودند ، نزدیک شد . بعد به طرف جعبه آینه‌های دیگر رفت . با دلی فزوده و درد زده به تصویر دختر و پسر جوانی که خیس باران کنار خیابانی به هم پیچیده بودند و باهم یکی شده بودند نگاه کرد و کوشید جمله ریز انگلیسی زیر آن را بخواند :

«Must it happen once to everyone?»

وقتی درها باز شد ، فرشته آمد و گفت :

«داشتم گمت می‌کردم .»

و با کنجکامی به او نگاه کرد و پرسید :

«حالت خوب نیست کمال؟»

کمال گفت :

«چیزی نیست . سرم کمی درد می کند .»

فرشته گفت :

«پسره سرم را درد آورد از بس که ور زد . اوه .. اوه .. اوه . همینجور

ور زد ، آنوقت می گویند دخترها پر حرفند .»

کمال لبخندی زد و به کنایه گفت :

«مثل اینکه حرفهای خیلی برایت جالب بود .»

فرشته متوجه کنایه او نشد و گفت

«يك خویشی دوری با هم داریم . گاهی می آید خانه ما ، اصلا ازش

خوشم نمی آید . خیلی جلف است . سرم را برد از بس که از مامان خوش

فکرش حرف زد .»

صورت کمال از هم باز شد و پوزخندی زد :

«چرا هی سر و گردن می آمد و هی ابرو می انداخت؟»

فرشته خندید :

« ادای گریگوری پک را در می آورد .. آخر بهش گفته اند قیافه اش يك

خرده شبیه گریگوری پک است .»

دست او را گرفت و کشید :

«بیا برویم تو ، همه رفتند .»

وقتی از سینما بیرون آمدند ، هوا تاریک شده بود . کمال دوباره سرخوشی

خود را به دست آورده بود . باز بلند بلند حرف می زد و می خندید . بیشتر

از آنکه از فیلم لذت برده باشد ، از بودن با فرشته احساس خوشی کرده بود .

در حقیقت از فیلم چیزی نفهمیده بود . وجود فرشته ، شیرینی صدایش ، همه

تارهای روح او را به هیجان آورده بود .

هنگامی که سرخوش و شاد ، همراه فرشته از میان ازدحام مردم بیرون

می آمد ، چشمش به اکبر ، پسرعمویش افتاد . آن طرف خیابان در پیاده رو بسا

سرووضع به هم ریخته ، بدون کت و با پیراهن کارش ایستاده بود و حیرت زده

به آنها نگاه می کرد . وقتی کمال دید که پسرعمویش وسط خیابان پرید تا خود

را به آنها برساند ، يك لحظه نگرانی دلش را برداشت و ترسید که رسوایی به

بار آورد . اکبر نیشش باز شده بود و چشم از فرشته بر نمی داشت . کمال یکمرتبه احساس غروری کرد و مخصوصا خودش را به فرشته نزدیکتر کرد و پنج پنج کنان و خندان آمد و بی اعتنا از کنار پسرعمویش گذشت . سرپیچ خیابان برگشت و دزدکی به پشت سرش نگاه کرد و دید که پسرعمویش مبهوت و حیران ایستاده است و به آنها نگاه می کند . احساس خوشی و غرورش دوچندان شد و فکر کرد :

«طفلك چه حیران شده ، تا حالا دو قدم هم با دختری تنها راه نرفته ، چه برسد به اینکه باهاش برود سینما .»

اکبر دوسه سال از او بزرگتر بود . بیش از شش کلاس درس نخوانده بود و حالا در بازار شاگرد دکان پدرش بود . کمال به یاد شبهای روضه خوانی افتاد که اکبر می رفت پشت پنجره بالا خانه می ایستاد و به زنه‌های توی روضه نگاه می کرد و او را صدا می زد :

«کمال بیا ببین ، چه تکه های تمیزی ، چه تکه هایی ، کمال .»

«هیجان زده و شاد می آمد و می گفت :

«کمال ممه یکیشان را دیدم به خدا ، وای خدا چون چه ممه هایی

وآآآآآی .»

کیفی صورتش را می گرفت . چشمهایش رامی بست ، دور خودش می گشت و با کف دست «شهرق...شهرق» به کپلش می زد و می گفت :

«چه ممه ای ، بلوری بلوری ، چه ممه ای کمال .»

و آب دهانش را با صدا قورت می داد .

فرشته را به خانه رساند و توی کوچه راه افتاد . شاد بود ، آنقدر شاد که دلش می خواست آواز بخواند . شب مهتابی و روشنی بود و آسمان شفاف . کوچه خلوت بود و هوا خوش . آوازش را سرداد . صدایش در خاموشی کوچه پیچید ، آوازش که اوج گرفت ، از خواندن ماند . آوازش سوزناک بود و اشعار مذهبی ، با نشاط و سرخوشی او هیچگونه تناسبی نداشت . حزن مطبوعی که در دل او بیدار می کرد او را به یاد خاطره های گذشته می انداخت ، شبهایی که در مجالس خصوصی ، دهانی در رثاء و منقبت علی می خواند . یاد گذشته غم به دلش آورد . کوشید به گذشته فکر نکند . نمی خواست حال خودش از دست برود . در ذهنش گشت تا چیزی پیدا کند و بخواند . از شب ، خودش می آمد و دلش می خواست آواز بخواند . اما جز شعرهای مذهبی هیچ چیز در یاد

نداشت . یاد تصنیفی افتاد که در خانه فرشته از رادیو شنیده بود و شروع کرد به زمزمه آن :

« رختخواب مرا مستانه بنداز ، طبیب دردم  
 تو پیچ پیچ ره میخانه بنداز ، طبیب دردم . »  
 باز از خواندن ماند و باز حس کرد که صدایش غم انگیز است :  
 « يك شعر خوب ... يك شعر شاد ... »  
 شعر نشاط انگیزی در یاد نداشت . دلش میخواست همچنان آواز  
 بخواند .  
 شروع کرد به زمزمه ، زمزمه ای که طنین آن در ذهنش نام فرشته را  
 تکرار می کرد ....

مادرش برای او چای ریخت و گفت :  
 « يك تك پا برو خانه حاج عمو . »  
 « کارم دارد ؟ »  
 « آره ، به آفات گفته به کمال بگو بیاید کارش دارم . »  
 « چه کار دارد ؟ »  
 « نمی دانم ، آفات چیزی به من نگفت . »  
 پدرش چند روزی بود که با او حرف نمی زد . او را که می دید اخم هایش  
 به هم می رفت و رویش را برمی گرداند . اگر با او کاری داشت ، مادرش را  
 را واسطه می کرد ، یا بلند بلند حرف می زد که کمال بشنود .  
 « بهش بگو کرایه دکان احمد چپه مانده ، گفته عصر بیایند بگیرند . »  
 « بهش بگو عصر از مدرسه یگراست بیاید در دکان ، روغن گرفته ام  
 بیاورد خانه . »  
 کمال گاهی از حرص خنده اش می گرفت . می دید که پدرش میان دو  
 لنگه در می ایستد و مثل اینکه طرف صحبتش دیوارهای خانه باشند ، توی حیاط  
 فریاد می زند :  
 « بهش بگو ... »



مثل این بود که «بهش بگو» برای او اسم دومی شده بود. اما به روی خود نمی آورد و می گذاشت پدرش بیشتر فریاد بزند. هرچقدر که «بهش بگو» های پدرش بلندتر می شد، کمتر اعتنا می کرد. گوشه‌هایش به کلی کر می شد، انگار نه انگار. در گذشته سزای لجبازی و حرف نشنوی او کتک بود. لگد، سیلی و شلاق به مناسبت حال. اما حالا فقط فحش و ناسزا و اخم و تخم و بی‌اعتنایی و تهدید.

«پسره قرتی خیال می کند با این چند کلاس درس خواندن آدمی شده چنان نشانش بدهم که حظ کند. وقتی نکذاشتم دیگر برود مدرسه، با پس گردنی انداختمش جلو و بردمش در دکان و جارو دستش دادم جلو دکان را جارو بکند، آنوقت می فهمد دنیا دست کیه و يك من ماست چقدر کرده دارد.» کمال لباسش را پوشید. از خود می پرسید که حاج عمو چکارم دارد. حاج عمو هیچوقت بیخودی دنبال او نمی فرستاد. مدت‌ها بود که او را ندیده بود و به خانه آنها نرفته بود. حاج عمو چند سال از پدرش بزرگتر بود اما مثل پدرش آنقدر سختگیر و خشکه مقدس نبود. کمال می توانست لااقل دو کلمه با او حرف بزند و حاج عمو به حرفهایش گوش بدهد. خیلی پیش آمده بود که سر موضوعی با او بحث کرده بود. می دید حاج عمو برای او شخصیتی قایل می شود. کمال او را بیشتر از پدرش قبول داشت. گرچه از لحن آمرانه او کمی می رنجید و از «باید، نباید» های او دلخور می شد، دلش خوش بود که حاج عمو می گذارد او حرفهایش را بزند و برخلاف پدرش سر او داد نمی زند و از جا در نمی رود:

«پسره ناخلف حالا دیگر زبانت رو من دراز شده؟ ببند دهنت را، خفقان بگیر، هرچه من می گویم، بگو چشم. کره خر برای من تکلیف معین می کند. داخل آدم شده.»

چند بار که با پدرش یکی به دوشان شده بود، حاج عمو پادرمیان گذاشته بود و شفاعت کمال را کرده بود.

کمال فکر کرد:

«حتماً باز می خواهد نصیحت بکند. هر پسر ی باید، پسر ها نباید، پسر ها باید، يك پسر عاقل نباید، باید، نباید...»

و آنوقت برای سدمین بار داستان «عاق والدین» را تعریف کند:

«يك پسر ی بود که ...»

وضع غیر عادی محله او را از فکر حاج عمو بیرون آورد از خود

پرسید :

«خبری شده ؟»

زنهای توی کوچه راه افتاده بودند و از این خانه به آن خانه می رفتند. پنجره های روبه روی هم ، باز شده بود. زنها سرشان را بیرون آورده بودند و آهسته با هم حرف می زدند یا همدیگر را صدا می کردند :

«رباب خانم ، آهای رباب خانم ، خوابت برده مادر ؟»

بچه ها از خانه ها بیرون ریخته بودند و به طرف بازارچه می دویدند . هر وقت خبری می شد ، مثل بوی سوختگی توی محله می پیچید و همه جا را می گرفت . کمال هر چه جلوتر می رفت ، بیشتر این بو را می شنید و کنجکاویش بیشتر برانگیخته می شد . به بازارچه که رسید خیر را شنید . شلوغ بود . مردم نزدیک قهوه خانه دایی علی جمع شده بودند . قهوه خانه را بسته بودند و پاسبانی جلو آن گذاشته بودند . غروب روز پیش بی خبر آمده بودند وحسد مردی را از باغچه قهوه خانه بیرون کشیده بودند . هیچکس نمی دانست چه اتفاقی افتاده . جسد متلاشی مرد را کسی نشناخته بود . مردم دور هم حلقه زده بودند و می گفتند :

«اول خفه اش کرده اند .»

«خفه اش کرده اند ؟»

«جای طنابی دور گردنش مانده .»

«می گویند دایی علی رفته لوشان داده .»

«معلوم نیست برای چی کشتندش .»

« برای چی ؟ معلوم است دیگر ، برای پولهاش .»

« حسن سیاه را پای بساط قمار گرفته اند .»

« آخر وعاقبت این کارها همین است دیگر .»

« می گویند با آقامصطفی دست به یکی کرده .»

« حرام خورهای پدر نامرد .»

« فایده آن سینه زنی ها و علم کشی ها چیه ؟ آدم باید عملش درست باشد .»

« محله را بد نام کردند .»

« آدمکشهای بی شرف و بی ناموس .»

در خانه حاج عمو باز بود . زن عمویش جلو در ایستاده بود و بازن دیگری

گرم گفتگو بود :

« مادر می گویند خفهاش کرده اند و پولهاش را برداشته اند . کی باورش می شد آقا مصطفی... »

اورا که دید ساکت شد و لبخند پر معنایی به لبهایش نشست و گفت :  
« به به آقا کمال ، چشم ماروشن ، چه عجب از این طرفها ، چی شده یاد ما کردید ؟ »

لبخند ، توی صورتش بازتر شد و بالحن خاصی گفت :

« با حاج عموت کار داری ؟ تو اتاق بالاست ! »

کمال از پله ها بالا رفت . از در نیم باز اتاق ، حاج عمو را دید که روی تشکچه اش چهار زانو نشسته و دو رادورش کاغذهای کوچک و بزرگ رنگ وارانگی ریخته .

حاج عمو به جلو خم شده بود ، کاغذی به يك دست و ذره بینی به دست دیگر گرفته بود . سر از بیخ تراشیده و صورت پر پشمش به طرف کمال بود و آهسته آهسته می جنبید .

وقتی کمال توی اتاق آمد ، سر آهسته به عقب رفت و پیشانی کوتاه و بر آمده و چشمهای ریز و سرخش پیدا شد و لحظه ای خیره به او نگاه کرد . بعد باز به کاغذ برگشت . لبهای درشتش آهسته روی هم جنبید و جواب سلام کمال را داد . کمال آهسته چند قدم جلو رفت و کنار تشکچه نشست . حاج عمو کاغذ را توی صندوقچه آهنی کنار خود گذاشت و در حالیکه نگاهش به جلو خیره شده بود ، مثل اینکه فکری ذهنش را مشغول کرده باشد پرسید :

« حالت چطور است عمو ؟ خوبی ؟ »

کمال گفت :

« الحمدالله ، بدنستم . »

نگاه حاج عمو به طرف او برگشت :

« خوب چه خبر عمو ؟ »

کمال گفت :

« توقهوه خانه دایی علی يك نفر را کشته اند . حسن سیاه را دیشب گرفته اند و حالا دنبال مصطفی گاو . . . آقا مصطفی می گردند . »

حاج عمو سر تکان داد . هیکل چاق و خپله اش روی تشکچه جا به جا شد . قیافه اش بهم رفت و نگاهش به جلو خیره شد و مثل اینکه باز به چیزی فکر کند ،

لبه‌ایش رویهم جنبید اما صدایی از میان آنها بیرون نیامد. دستهای کوچک و گوشت آلودش کاغذها را از دوروبر او جمع و مرتب کرد و باذره بین توی صندوقچه گذاشت و در آن را بست . هیکل خمیده‌اش راست شد و تکیه به رختخواب پشت سرش داد . زبان پهن و سرخش لب پایینی او را خیس کرد .  
پرسید :

« خوب چکارها می‌کنی عمو ؟ خبرهایی به گوشم رسیده که انشاالله درست نباشد . »

« چه خبرهایی ؟ »

« انشاالله درست نیست . »

« آخر چی هست ؟ »

« من همیشه به بابات می‌گویم کمال ورای پسرهای دیگر است . عاقل است ، چشم پاک است ، راست و درست است . بچه‌های مردم مایه فکر و خیالند . هزار بدبختی برای پدر و مادرشان به بار می‌آورند که کمال یکیش راهم به بار نیاورده ، حالا هم من حتم دارم که کاری نکرده که اسباب حرف باشد . مردم بیخودی حرف می‌زنند . کمال عاقل است . اینطور نیست عمو ؟ »

« چه حرفی ؟ »

« می‌دانی عمو چه بهشان گفتم ؟ گفتم بروید ، بروید این دروغ و دغل‌ها را چاپ‌نزنید . کمال به هیچ زنی نگاه نمی‌کند ، چه برسد به اینکه بایک زن بدتوی خیابان راه بیفتند . »

کمال سرخ شد و با عصبانیت گفت :

« کی گفته من با زن بد توی خیابان راه افتادم ، نکند دارید به من یک دستی می‌زنید . »

حاج عمو گفت :

« من ، من عمو ، به تویک دستی بزدم ، استغفرالله . »

« آخر کی گفته مرا با زن بد توی خیابان دیده ؟ هر کی گفته بلا نسبت شما غلط کرده ، که خورده . »

« من هم همین را بهشان گفتم عمو . گفتم شما عوضی گرفته‌اید . آن کمال نبوده ، یک نفر دیگر بوده . کسی که پدر و مادر دارد ، کسی که کس و کار دارد هیچوقت کاری نمی‌کند که مایه آبروریزی بشود . حتماً یکی دیگر را به جای تو گرفته‌اند عمو . گفتم کمال روحش هم از این چیزها خبر

ندارد . «

کمال گفت :

« اکبر چیزی بهتان گفته ؟ . آخر چند روز پیش مرا با خواهر همشاگردیم توخیابان دید . »

« با خواهر همشاگردیت آمده بودی توخیابان ، پس بگو راست می گفتند ترا دیده اند ، پس راست می گفتند . »  
« آره ، مگر چیه ؟ »

حاج عمو سر تکان داد :

« پس بگو کس دیگری را عوضی نگرفته بودند ، ببخودی حرف نمی زدند . خوب ببینم عمو ، اگر پدر و مادر آن دختر ترا با او توی خیابان می دیدند چی می گفتند ؟ نمی گفتند این پرسه ... »  
کمال حرف او را برید :  
« پدر و مادرش می دانستند . »

« چی ؟ پدر و مادرش هم می دانستند ؟ عجب روزگاری شده . بهش اجازه داده اند که بایک پسر راه بیفتد تو خیابان . دخترشان را ول کرده اند که با هر کسی راه بیفتد بیاید بیرون . حتماً اینطور نبوده عمو ، حتماً اینطور نبوده . »

« با هر پسری که نه ، بامن . »

ساکت شدو به چشمهای عمویش نگاه کرد و با عصبانیت گفت :

« اصلاً من نمی فهمم شما چه می خواهید بفهمید . چرا رك و راست صحبت نمی کنید ؟ چرا رك و راست نمی پرسید تا جوابتان را بدهم . چه می خواهید بدانید عمو ؟ »

حاج عمو لبخندی زد و سر تکان داد و گفت :

« راست است عمو ، تقصیر من است که رك و راست ازت نپرسیدم . تو برای من مثل بچه های خودم عزیز هستی . نخواستم اوقاتت را تلخ کنم . راست است تقصیر من است . »

« اوقاتم تلخ نمی شود ، هر چه می خواهید پرسید . من چیزی ندارم که بخواهم از کسی قایم بکنم . »

« بارك الله عمو ، بارك الله ، کار درست هم همین است عمو . خوب چطور شد که با این دختر سروسری پیدا کردی عمو ؟ »

«گفتم که خواهر همشاگردیم است و چند وقت است می‌روم خانه‌شان،  
 درسش می‌دهم . سروسری هم با هم نداریم .»  
 « آهاه ، پس اینطور عمو ، پس اینطور است ، خیلی می‌روی خانه شان  
 عمو ؟ »

« آره ، بعضی هفته ها هرروز .»  
 « پس اینطور است ، درست . تازه دارد مطلب دستم می‌آید . پس بگو  
 پدر و مادارش برای دخترشان خیال‌هایی درس‌دارند . باید زودتر می‌آمدی و  
 به‌عموت می‌گفتی . آخرینك تحقیقی ، شور و مشورتی ، يك چیزی ، وقتی کار  
 از کار گذشت که نمی‌شود .»

کمال حرفش را به تندی برید :

« چی را می‌آمدم می‌گفتم ، چه خیال‌هایی درس‌دارند؟ من نمی‌فهم .»  
 « والله نمی‌دانم ، خودت باید بهتر بدانی عمو که وقتی پدر و مادری  
 می‌گذارند دخترشان همراه پسری بیاید خیابان ، برود گردش، حتما خیال‌هایی  
 در سر دارند و گرنه بیخودی که نمی‌خواهند دخترشان را بدنام کنند؟ ببینم عمو،  
 پدر همشاگردیت چکاره است ؟ »

« کارمند دولت است ، رئیس ....»

حاج عمو میان حرف اودوید و درحالی‌که سر تکان می‌داد ، گفت :  
 « می‌دانستم ، خوب می‌دانستم ، از این اداره‌ای‌های گداگشته همه‌جا  
 ریخته ، رئیس دفتر انتظامات ، رئیس پیشخدمت ها ...»

« گداگشته یعنی چه ؟ رئیس گمرکات است ، امسال می‌خواهد وکیل  
 مجلس بشود ، چه دارید می‌گویید ؟ »

« عجب ، عجب ، پس بگو از آن اعیان‌های از خدا بی‌خبرند . از اول  
 باید می‌فهمیدم ، از اول باید می‌دانستم ، پس بگو این طور است . از آن قمار  
 بازها و رقص‌های بی‌آبرو که دخترهاشان را ول می‌کنند به‌هوای خودشان .  
 از آنها که بیت‌المال مردم را می‌خورند و می‌برند و می‌دزدند . من این جور  
 آدمها را خوب می‌شناسم ، خیلی خوب می‌شناسم عمو . نه دین دارند نه ایمان و  
 نه شرف ... »

کمال از جا دررفت و حرف او را برید :

« نخیر ، هیچ هم نمی‌شناسید ، همه‌اش دارید به‌هم می‌بافید و حرفهای  
 کتره‌ای می‌زنید . من نمی‌دانم شما که اهل دین و ایمان هستید چرا فقط نشسته‌اید

که از دیگران بدگویی کنید ... آن هم از يك خانواده محترم که اصلاً نه آنها را دیده اید و نه می‌شناسید .

اخ‌های حاج عمو به‌هم رفت و با تمسخر گفت :

« بَارَك اللهُ عمو ، بَارَك اللهُ ، حرف‌های گنده گنده می‌زنی . خوب معلوم است . نتیجه معاشرت با آنها همین هم هست . چه انتظار دیگری می‌شود داشت؟ عمو جان تو هنوز خیلی جوان و جاهلی ، هیچ چیز از دنیا نمی‌دانی . عمو باید خیلی مواظب خودت باشی که گول ظاهر را نخوری ، این زرق و برق‌ها چشمهات را خیره نکند . تو هنوز عمو ، زیر و بالای زندگی را ندیده‌ای ، سرد و گرم روزگار را نچشیده‌ای ، مردم را درست و حسابی نشناخته‌ای . مخصوصاً اینها را که از ما نیستند ، از ما جدا اند ، عمو اگر من جای تو بودم دیگر نمی‌رفتم خانه‌شان . هر کسی باید با سرو همسر خودش رفت و آمد بکند ، از قدیم و ندیم همینطور بوده کبوتر با کبوتر ، باز با باز ، اصلاً چرا تو قبول کردی بروی دخترشان را درس بدهی . مگر تو معلم سرخانه‌ای ؟ چشمشان کور ، يك معلم بگیرند . مگر بی‌بضاعتند ، عمو جان خیلی مواظب باش که عقلت را نذردند ، خیلی مواظب باش . »

صدای پای از روی پله‌ها شنیده شد . کسی عصا زنان بالا می‌آمد . حاج عمو صحبتش را قطع کرد و گوش داد و زیر لب گفت :

« انگار درویش است . »

در اتاق باز شد و درویش با حق گویان داخل شد . حاج عمو از روی تشکچه‌اش بلند شد و گفت :

« یا حق گل مولا ، خوش آمدی . »

درویش سری تکان داد و خواست همان کنار در بنشیند که حاج عمو زیر بازویش را گرفت و با احترام او را بالای اتاق آورد . کمال از روز عاشورا به بعد درویش را ندیده بود . درویش شکسته و پیر شده بود . پشتش قوز برداشته بود . آثار غم و دردی بر صورتش سایه انداخته بود . کمال از جا بلند شد و خدا حافظی کرد . مثل این بود که حاج عمو منتظر همین بود . لبخندی زد و گفت :

« خدا به همراهت عمو ، باز هم سری به ما بزن »

کمال فکر کرد که حتماً می‌خواهند با درویش راجع به مصطفی گاوکش و حسن سیاه صحبت بکنند . دم در اتاق صدای او را دوباره از پشت

سر خود شنید :

« عموجان خیلی مواظب باش . »

آشفته و برزخ از پله‌ها پایین آمد . توی راهرو باز زن عمویش را دید و باز زن عمو تا او را دید همان لبخند پر معنایش را به لب آورد . کمال شانه هایش را بالا انداخت و با بی‌اعتنایی سری تکان داد و از خانه بیرون آمد . توی کوچه سینه به سینه اصغر ، پسر عمویش شد . اصغر هیجان زده گفت :

« آخر پیداش کردند . »

« کی را ؟ »

« مصطفی گاوکش را ، رفته بود خانه خواهرش . تو صندوق قایم شده

بود . »

کمال نیشخند تلخی زد و گفت :

« علمش را هم با خودش برده بود ؟ »

« علم ؟ کدام علم ؟ »

کمال گفت :

« تو علمش را ندیده‌ای ؟ »

اصغر به سادگی گفت :

« نه . »

« حتما دیدیش و یادت نمی‌آید . روزهای عاشورا به پرکمرش می‌زد .

یادت نمی‌آید ؟ »

اصغر اخم کرد :

« دستم انداخته‌ای ؟ »

کمال گفت :

« حالا حتما آنرا با خودش برده زندان . »

« چقدر بامزه شده‌ای . »

« آره خیلی بامزه ، بامزه‌تر از بابات و داداشت . »

« برو پی کارت . »

« ببین ، برو از بابات پیرس اگر يك پسر چهار قدم تو خیابان بایک

دختر راه برود ، شکم دختره بالا می‌آید ؟ می‌پرسی ، هاه ؟ »

بی آنکه منتظر جواب بشود ، تند از کنار او گذشت و به طرف

بازارچه راه افتاد .



.. آسمان تاریک است . چراغها در اطراف او روشن است . کمال می‌خواهد بگوید :

« من روزه خوان نیستم . »

اما دهانش باز نمی‌شود. از پله‌های منبر بالا می‌رود. می‌خواهد بگوید:

« من نمی‌توانم وعظ کنم . »

صدایی از گلویش بیرون می‌آید :

« اعوذ بالله . . . »

روی منبر که می‌نشیند، صورت‌ها را می‌بیند که گردا گرد منبر حلقه زده‌اند . مردها ریش دارند و سرهاشان را تراشیده‌اند. از خود می‌پرسد :

« زنها نیستند ؟ »

خمره‌های سیاهی را می‌بیند که کنار هم تکان می‌خورند و صدای شیون و زاری از میان آنها بیرون می‌آید . فکر می‌کند :

« زنها هستند . »

سرها از خمره‌ها درمی‌آید و روبنده‌های آنها کنار می‌رود و صورتشان پیدا می‌شود . زیبا و جوانند با چشمهای براق و لبهای سرخ و گونه‌های شاداب و گلوگاه‌های سفید رخشان .

« عجب تکه‌هایی کمال ، بلوری بلوری . »

حاج عموش را می‌بیند که روی تشکچه‌اش چهار زانو نشسته و به جلو خم شده است و به او اشاره می‌کند . صدای او را می‌شنود :

« عموجان ، مواظب باش ، خیلی مواظب باش . »

دیگر از مردهای ریش‌دار و سر تراشیده خبری نیست. گرداگرد منبر از دختر و پسر پر شده است . به آنها نگاه می‌کند . قیافه‌های آنها به نظرش آشنا می‌آید :

« اینها را کجا دیده‌ام ؟ »

این منوچهر است که دخترها را نشان می‌دهد و می‌گوید :

« خیلی می‌شناسند . می‌شود بلندشان کرد ؟ »

کمال آهسته می گوید :

« نه ، نه ، اینجا ، نه . حاج عمو می بیند . »

بهرام را می بیند که با دختر کنار دستی خود حرف می زند و سر و دست تکان می دهد و جعبه آینه های روی دیوار را نشان می دهد و می گوید :

« سوسن ، ایت ماست هه پن وانس توآوری وان . »

کمال به جعبه آینه ها نگاه می کند . تصویر حضرت عباس را در حالیکه مشک آبی به دندان گرفته و بر اسب سفیدی سوار شده می بیند که شمر با چشموهای سرخ و رغلنبیده و شمشیر به دست عقب سر او کرده است . در سرش می آید که بگوید :

« آهای گری گوری پك . »

دستهایش را تکان می دهد و سرش را به اطراف می گرداند و می گوید :

« برادران دینی ، خواهران من . »

می بیند که دخترها و پسرها برگشته اند و به او نگاه می کنند . باهر کلمه ای که از دهان او بیرون می آید صورتها به او نزدیکتر می شود .

« برادران دینی ، خواهران من ، درشك بین دو و سه باید بنا را بر

سه گذاشت . »

صدای بهرام بلند می شود :

« جان به جانش بکنند بازهمان بچه آخوندی که بوده هست ، نگاهش

کنید . »

صورتها می خندند و دستها ، او را به هم نشان می دهند . میان صورتهای خندان ، فرشته را می بیند که عصبانی به او نگاه می کند و اشاره هایی می کند . ناگه متوجه می شود که عمامه به سرو عبا به دوشش دارد . صدای سرزنش آمیز فرشته رامی شنود :

« کمال ، کمال ، این چه ریختی است برای خودت ساخته ای !

اینها را از تنت در بیار . مگر می خواهی خودت را مسخره همه کنی ، آن عمامه را بردار ، از آنجا بیا پایین . »

می خواهد عمامه را بردارد و عبارا از دوشش بیندازد ، اما عبا به دوشش چسبیده و عمامه از سرش کنده نمی شود . می خواهد از منبر پایین بیاید ، قدرت تکان خوردن ندارد . صورتهای ، گستاخانه و تحقیر آمیز به او می خندند و به او نزدیک و نزدیکتر می شوند . صدای محمود را می شنود :

« کمال ، کمال از آنجا بیا پایین ، بورژواها آمده‌اند . »  
 دستهای محمود را می‌بیند که به طرف او دراز شده است و می‌خواهد  
 کمکش کند، اما نمی‌تواند از جایش بجنبد . طنین خنده‌ها در سرش می‌پیچد.  
 دیوانه وار تقلا می‌کند و دست و پا می‌زند و مثل حیوانی زخمی به خود  
 می‌پیچد ....

لرزان و نفرت زده از خواب بیدار شد . حال ناخوش و بدی مثل  
 غلاف چرکینی اورادر خود گرفته بود . قلبش به شدت می‌زد و عرق چسبناکی  
 همه تنش را پوشانده بود . گوشه‌هایش هنوز از طنین قهقهه‌ها پر بود .  
 غلٹی زد . نگاهش از شیشه پنجره بیرون رفت . آسمان ابری و گرفته  
 بود ، هوا دم داشت . گرمش شده بود . با خود گفت :

« چقدر خوابیدم . »

کرختی خواب آوری سرا پایش را سست کرده بود . دلش می‌خواست  
 همانطور دراز بکشد . دنبال وضع راحت‌تری ، پاهایش را دراز کرد و عضلاتش  
 را کش داد و دستهایش را پشت سر گذاشت . چشم به آسمان گرفته دوخت .  
 غمزده بود . چند روزی بود که حال خوشی نداشت . دل‌تنگ و بی حوصله  
 بود . خواهرهایش می‌گفتند :

«سگ شده ، می‌خواهد همه را بگیرد . »

از بس که سرشان داد زده بود و به‌هر بهانه‌ای خواسته بود کتکشان  
 بزند . با کوچکترین ناراحتی از جا در می‌رفت و سر مادرش داد می‌کشید:  
 «از جان من چه می‌خواهید ؟ چرا يك دقیقه راحت نمی‌گذارید ؟ از  
 دستتان راحتی ندارم ، هی بروم بازارچه و هی بیایم ، هی عبدالله را بیرم  
 بگردانم ، هی بروم حجره ، يك‌خانه شاگرد دیگر بگیرید . »  
 پدرش را می‌دید که اخم می‌کند و قیافه‌اش درهم می‌رود و دانه‌های  
 تسبیح دور انگشتهایش گره می‌خورد ، اما ساکت می‌ماند و چیزی نمی‌گوید .  
 توی خانه که بود ، دلش می‌گرفت . بیرون که می‌رفت ، نمی‌دانست  
 کجا برود و چه بکند . تنها که می‌شد ، احساس غم و دل‌تنگی می‌کرد . از خانه  
 بیرون می‌آمد و دل‌تنگ توی کوچه و خیابان ول می‌گشت و مدتی بی‌هدف و  
 مقصد قدم می‌زد و بعد بی‌اختیار به طرف خانه منوچهر کشیده می‌شد . دلش  
 سخت هوای دیدن فرشته را داشت .

کلفت پیرشان در را به‌روی او باز می‌کرد و با بدخلقی ذاتی خود

می گفت :

«منوچهر خان نیستند .»

«فرشته خانم هم نیستند ؟»

«نه .»

«کجا رفته اند ؟»

«نمی دانم .»

«کی برمی گردند ؟»

«نمی دانم ، اگر پیغامی دارید بگوئید من بهشان بگویم .»

کمال سرش را بالای انداخت و می گفت :

«نه ، پیغامی ندارم . از اینجا رد می شدم ، آمدم احوالی ازشان

پیرسم ، سلام مرا خدمتشان برسانید .»

«خیلی خوب .»

درخانه را به هم می زد و می رفت .

بعد از امتحانات آخر سال که هر سه قبول شده بودند ، فرشته و منوچهر هفته هفته در خانه نبودند . از بس رفته بود و آنها نبودند و قیافه بداخم کلفتشان را دیده بود ، از خودش بیزاریش می گرفت . عادت تنها ماندن را از دست داده بود . تنهایی رنجش می داد . نمی دانست کجا برود و چه بکند . توی اتاقش می افتاد و کتاب می خواند . با اینکه کتاب خواندن تنها دلخوشی و پایدارترین لذت او بود ، گاه از آن هم دلزده می شد . کتاب را به گوشه ای می انداخت و کلافه از جا بلند می شد و توی اتاق به قدم زدن می افتاد . بعد از خانه بیرون می زد و توی کوچه و خیابان ول می شد و ناخود آگاه دنبال چیزی می گشت که او را تسکین بدهد و از خودش بیرون آورد و چون نمی یافت سرخورده و ناامید راهش را کج می کرد و خسته تر و غمزه تر به خانه برمی گشت . پدرش زیاد پایی او نمی شد . میرزای پیرهنوز به دهش نرفته بود و به وجود او احتیاج نیفتاده بود .

اغلب روزها را ، در یک نوع سردرگمی و سرگشتگی به سر می آورد و خود را بیکس تر و تنهاتر از هر زمان دیگر می دید . دیگر هیچ چیز علاقه او را به خود جلب نمی کرد و او را به خانه و خانواده اش نمی بست . گاهی به زندگی منوچهر که پراز خوشگذرانی و بی خیالی بود ، غبط می خورد ؛ اما

حس می کرد که برای آن زندگی هم ساخته نشده است . منوچهر برای او تعریف کرده بود به کجاها می روند و چه کارهایی می کنند. اگر جایی برای خوشگذرانی نداشتند در خانه یکیشان جمع می شدند و قمار می کردند یا به کافه ای و کلوبی می رفتند که شام بخورند و برقصند . می گفت :

« من عاشق موزیک رقص ، همینکه آ بجویی زدم و گرم شدم ، زنها و دخترها را می کشم به رقص . »

کمال نمی توانست تعجب خود را پوشاند :

« بازنها ، بازنها هم می رقصی ؟ »

« آره ، فرق نمی کند ، چه زن ، چه دختر ، باید باهاشان خوش بود . من عاشق رقص های تدم . نمی دانی چه هیجانی ، چه کیفی به آدم می دهد . وقتی به خانه برمی گردیم حسایی کوفته و هلاکیم . »

این گفته منوچهر او را به یاد حرف محمود می انداخت . یک روز که بانوعی خرده گیری حسرت آلود برای او تعریف کرده بود که منوچهر چگونه زندگی می کند ، گفته بود :

« می دانم ، همه شان مثل همدند ، چه انتظاری داری ؟ منوچهر که از قاعده آنها جدا نیست . حلقه ای از حلقه های بی شمار آنهاست . شاید هم از زیرک ترین و روشن بین ترینشان که می دانند چه می خواهند و چه می کنند و در عین وابستگی به حلقه های دیگر ، دوستانی مثل من و تو هم دارند . حلقه های دیگر فقط باخود مشغولند . زندگی خاصی را می گذرانند و اندیشه و فلسفه ثابتی درباره زندگی خود ندارند . اختیارشان را به دست محرک های مخصوصی سپرده اند و چیزهای معین و خاصی آنها را به خود جلب می کند : رقص ، قمار ، زن ، مشروب و ... می بینی که همیشه باهمند و باهم وقت می گذرانند ، مثل بزهای گله توی هم می لولند و طاقت تنهایی را ندارند . مثل من و تو نمی توانند با تنهایی خود بسازند . این به خانه آن می رود ، آن به خانه این می آید . بی آنکه بینشان الفت و محبتی باشد ، بی آنکه همدیگر را دوست بدارند و نسبت به هم احساس محبتی کنند . اگر این کار را نکنند ، ازمال و دلتنگی می ترکند . می دانی کمال ، به گواهی آمار پزشکی بی حوصلگی و دلتنگی بیشتر از مرض سل آدم کشته . »

دیروز باز به خانه شان رفته بود . این بار منوچهر و فرشته در خانه بودند . محمود هم آنجا بود . مدتها بود که او را ندیده بود . از دیدنش احساس

خوشحالی کرد . منوچهر و فرشته با خوشرویی به طرف او آمدند . فرشته خوشحالی خود را به زبان آورد :

« دلم برایت تنگ شده بود کمال ، خوب شد آمدی . می دانی فردا جشن تولد من است . نمی دانستم چه جوری خیرت کنم . می خواستم منوچهر را بفرستم ، هرطوری شده پیدات کند . »  
کمال گفت :

« من خیلی آمدم اینجا ، شماها نبودید . »  
فرشته گفت :

« سکینه گفت ... رفته بودیم کنار دریا . »  
محمود پرسید :

« چطوری داش کمال ؟ دیگر خدمت نمی رسیم . »  
منوچهر لبخندی زد و گفت :

« یاالله کمال خدمتش برس . یاالله ببینم . »  
فرشته گفت :

« بیخ بزنی بی مزه . »  
کمال گفت :

« چند دفعه آمدم کافه ، نبودی . »  
محمود گفت :

« درد امتحان مرا کنج خانه انداخته است . خوش به حالتان که چند ماهی از درس و مدرسه راحت شدید . »  
منوچهر گفت :

« راحت ، آن هم چه راحتی . وقتی فکرش را می کنم ، حظ می کنم ، مرده شور مدرسه را ببرد . می دانی کتابهام را گذاشته ام کنار تختم ، صبح ها که به هوای مدرسه از خواب می پرم و یادم می افتد که تمام شده ، یک تف جانانه می اندازم روش و دوباره می گیرم می خوابم . »  
فرشته گفت :

« بی تربیت . »

محمود گفت :

« این دیگر خیلی زرتنگ است . تفش راهم بیخودی حرام نمی کند . »  
فرشته خندید . از جا بلند شد و گفت :

« من با اجازه تان می روم ، يك كمی كار دارم . »  
چند دقیقه بعد منوچهر را صدا زد که برود چیزی را به دیوار بکوبد .  
منوچهر رفت و کمال و محمود تنها شدند . محمود گفت :

« دختر ملوسی است . »

کمال بی اختیار سر تکان داد و سرخ شد . قلبش شروع کرد به طپیدن .  
به چشمهای محمود نگاه کرد که ببیند منظوری داشته است یا نه ، اما محمود به  
جلوش خیره شده بود . کمال گفت :

« بچه های خوبی هستند . »

محمود سر تکان داد و جا به جا شد و گفت :

« کم کم باید راه افتاد ، خیلی نشسته ام . خوب ، تو چطوری برادر ؟  
چکارها می کنی ؟ آخرش توانستی با بابات يك جورى کنار بیایی ؟ »  
کمال غمزده گفت :

« نه ، آلمان توی يك جو نمی رود . »

داستان حاج عموش را آهسته برای او تعریف کرد و گفت :  
« مرا خواسته بود که ته و توی کار را در بیاورد و ببیند که با فرشته  
سرو سری دارم یا نه ؟ . این پیر مرد ها هیچی نمی فهمند ، خنگ و خرفت  
شده اند . »

محمود لبخندی زد و گفت :

« مسئله فهمیدن نیست ، مسئله شکاف است برادر . »

عینکش را از چشم برداشت و با گوشه کراواتش ، شیشه آن را پاک کرد  
و گفت :

« سنت های گذشته ، کهنه و پوسیده شده اند و چیزهای تازه ای سر جای شان  
نشسته . جامعه ما در حال دگر گونی است . دارد پوست می اندازد . اما هنوز  
پدرهای ما دودستی به گذشته چسبیده اند و حسرت روزهای رفته را می خورند  
و از چیزهای تازه مثل مارو افعی وحشت دارند . »  
کمال گفت :

« نه همه پدرها ، منوچهر هیچ اختلافی با پدرش ندارد . هیچ از این  
حرفها میان شان نیست . »

« راست است . طبقه متوسط ، محافظه کارتر از طبقه های دیگر است .  
همیشه همینطور بوده ، به آسانی به تغییرات اجتماع تن نداده . »

« چرا ؟ برای اینکه مذهبی تر است ؟ »

« نه ، مذهب فقط روی قضیه است . پایه اش بر اقتصاد است . مذهب اغلب وسیله ای است برای تخدیر و عقب نگاه داشتن مردم . پدر من کارخانه جوراب بافی کوچکی دارد . بچه های هفت - هشت ساله و زنهای محتاج را اجیر می کند که کمتر مزد بهشان بدهد . آنوقت اسمش را گذاشته کمک به ضعیفان . می گوید بیچاره اند ، ندارند ، مستحقند ، اگر من بهشان کارندهم از گرسنگی تلف می شوند . مردها می توانند هزار جای دیگر کار گیر بیاورند اما کی به این کوچولوها و این زنهای بدبخت و فلک زده کار می دهد . آنوقت سالی یک دو بار ، محرمی ، قتلی روزه خوانی و سینه زنی راه می اندازد و گوسفند می کشد و شکم این کوچولوها را سیر می کند و می گوید آخر حیوانکی ها هیچوقت یک شکم سیر غذا نمی خورند ، بگذار یکبارهم که شده یک غذای حساسی و چرب بخورند و مرا دعا بکنند . »

بعد محمود یک نفس گفته بود و کمال بی آنکه کلمه ای حرف بزند گوش کرده بود .

آفتاب از دیوار باغ بالا می رفت و شعاع کمرنگش مثل هزاران پرندۀ زرد سرشاخه ها نشسته بود .

ذهن کمال باز آشفته شده بود . حرفهای محمود او را به یاد پدرش و حاج عمو انداخته بود که هر سال روزه خوانی راه می انداختند و خرج می دادند . از خودش می پرسید :

« یعنی آنها هم مصلحتی در کارشان است؟ یعنی محضاً لله نیست؟ یعنی آنها هم ... »

پدرش هشت دهنه دکان داشت و حاج عموش بیشتر . تقریباً همه دکانهای بازارچه مال حاج عمو و پدرش بود . دکاندارها و زنها و بچه هاشان به روزه می آمدند . حاج عمو و پدرش با خوشرویی از آنها استقبال می کردند و احترامشان می گذاشتند . روزهای قتل خرج می دادند و از آنها پذیرایی می کردند . آقا روزه خوانها از سخاوت و کرم « این دو برادر سخی و متقی » بالای منبر تعریفها می کردند و دکاندارها شکر گزار و خشنود می رفتند . بعد از هر روزه خوانی احترام پدر و حاج عموش دوچندان می شد و همه دکاندارها و اهل محل از آنها به خوبی یاد می کردند ...

منوچهر آمد و گفت :



« عذر می‌خواهم تنهاتان گذاشتم . »

محمود از جا بلند شد و گفت :

« من دیگر باید بروم . »

منوچهر گفت :

« حالا يك کمی دیگر بنشین . »

کمال آشفته وانديشناك گفت :

« چرا به این زودی ؟ »

محمود گفت :

« زیاد هم زود نیست ، تو تازه آمده‌ای برادر . من تقریباً دو ساعت است

که اینجا لنگر انداخته‌ام . باید بروم کمی بخوانم . »

ورفت . کمال همچنان درهم‌آشفته بود . نمی‌توانست به نتیجه‌ای برسد :

« یعنی آنهاهم ... ؟ یعنی مذهب را وسیله کرده‌اند ؟ »

لرزشی به وجودش افتاده بود . حالت کسی را داشت که ناگاه در خود

احساس فروریختگی بکند . مثل این بود که زمین زیرپایش فرو می‌رفت و

گرداگردش همه چیز درهم می‌ریخت و همه چیز تغییر می‌یافت . احساسات

و افکار شگرف و کاملاً تازه‌ای مثل امواجی تکان دهنده به او هجوم آورده

بود . یادش می‌آمد که وقتی بچه بود اغلب او را دم درمی گذاشتند که غریبه‌ها

را برای ناهار روز عاشورا راه ندهد . بعدها پاسبانی و آشنایی دم درمی ایستادند

که از داخل شدن آدم‌های غریبه جلوگیری کنند . با اینحال حاج عموش

هرسال می‌نالید و دست رودست می‌زد و می‌گفت :

« امسال زیاد آمدند ، خیلی شدند . مجبور شدم سه دیگ بیشتر رو

آتش بگذارم . باز هم به خودی‌ها نرسید و خجالتش به من ماند . باید سه‌ال دیگر

جلو غریبه‌ها را گرفت و گرنه خودی‌ها باز گرسنه می‌مانند . چه شکم بخوری

داشتند ، پناه بر خدا ، چه می‌خوردند . »

یکبار یکی گفت :

« خوب حاجی ، ثوابش که جایی نرفته . بیچاره و بدبختند . بگذار

بخورند و دعایت بکنند . والله اینها مستحق‌ترند . دیدی چه ریخت و قیافه‌هایی

داشتند ، انگار از سال قحطی آمده بودند . »

حاج عموش غریب :

« من به اندازه آدم‌های خودمان برنج می‌ریزم تو دیگ . بروند جای

دیگر ، من که نمی‌توانم به همه غذا بدهم . «  
صدای یکنواخت منوچهر مثل وزوز نبوری توی گوشهایش می‌ریخت .  
کمال به او نگاه می‌کرد اما چیزی نمی‌شنید . نگاهش تیره و تیره‌تر می‌شد و  
قیافه‌اش بهم می‌رفت و همان فکر ، سخت و آزاردهنده ، مغز آشفته‌اش را به خود  
مشغول داشته بود . همچنان که سعی می‌کرد خودش را از هرج و مرج ذهنی  
نجات بدهد ، انگشتهایش به هم گره خورد و مشتش بالا آمد و در میان صحبت‌های  
یکریز منوچهر داد زد :

« شیطان ، شیطان . »

آنوقت به خود آمد و با پریشانی به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که  
منوچهر را به جای محمود گرفته است و شرم‌نده سرش را زیر انداخت . منوچهر  
بهت ده به او نگاه کرد و پرسید :

« شیطان ؟ منظورت چیه ؟ »

کمال از جا بلند شد و با صدای لرزان و خفهای گفت :

« من باید بروم . »

منوچهر خیره نگاهش کرد . کمال می‌لرزید .

« باز تو چت شد ؟ من هنوز نتوانسته‌ام ترا بشناسم ، چرا اینقدر مضطربی ؟

مگر چی شده ؟ چرا داری می‌لرزی ؟ حرف بز کمال ، من ... من ... »

کمال وحش‌زده گفت :

« نه ، نه ، نمی‌توانم ، نمی‌توانم ... »

و تند به طرف در کوچه راه افتاد . منوچهر همراهش آمد .

« حالا کجا داری می‌روی ؟ بنشین فرشته الان کارش تمام می‌شود و

می‌آید . گفت می‌خواهد کارش را تمام بکند و سرفرصت بیاید ترا ببیند .

اگر بروی دلخورد می‌شود . »

کمال با صدای خفهای گفت :

« فردا می‌آیم ، فردا می‌آیم ... »

از خانه بیرون آمد و مثل دیوانه‌ها توی کوچه راه افتاد . نمی‌توانست

به راحتی نفس بکشد . چشمهایش تار می‌دید و از فرط اضطراب می‌لرزید .

با وحشت و نفرت از خود چیزهایی می‌پرسید . چیزهایی که درسش می‌جوئید

و دهانش را پرمی‌کرد و زبانش یارای گفتنش را نداشت . بیهوده کوشیده بود

که همه تقصیرها را گردن محمود بیندازد و او را موجب آشفته‌گی‌ها و اضطراب‌های

درونی خود بداند . بیقراری و آشوب در درون خودش بود . بیجهت نفرت محمود را به دل گرفته بود . «شیطان» در درونش لانه کرده بود . به یاد آورد که دوسه هفته است که بدون حضور قلب ، فقط از روی عادت و رفع تکلیف نماز می خواند و مثل بز دلها نخواسته به روی خود بیاورد و ترسیده است که به آن فکر کند و احمقانه کوشیده است که از آنچه در او پیدا شده ، از آنچه که حضور قلب او را از میان برده است ، پرهیز کند و وجود آنرا نادیده بگیرد . چه بز دلی و چه دلهره خفت باری ...

وقتی به خانه رسید ، توی اتاقش رفت . کسی در خانه نبود . همه به قم رفته بودند . پنجره را باز کرد . ستاره ای نمی درخشید . آسمان تاریک بود . پرندۀ ای نمی خواند . صدایی نبود . نسیمی نمی وزید . شب بر همه جا نشسته بود ، خاموش و ترس آور .

تائیمه های شب کنار پنجره نشست و با اندیشه های درهم خود کلنجار رفت و برای خواندن نماز بر نخاست .

از خانه که بیرون آمد ، هوا همچنان ابری بود . آسمان می غرید و برق می زد ، اما بارانی نمی بارید . باد وحشی و پر زوری همه چیز را از دم می روفت .

کمال با سری سنگین ، خسته و عصبی آهسته جلو می رفت . خیابان شلوغ بود و پر از صدا . اعصابش خسته بود و تحمل سرو صدا را نداشت . سطوح شکسته مردم و خطوط رونده اتوبوسها و اتومبیلها که بی نظم و قاعده به دنبال هم می آمد و درهم می رفت و بهم می پیچید ، اعصاب او را خرد می کرد و هجوم افکار درهمش ، با هر قدمی که به جلو بر می داشت . بیشتر می شد ...

دیروز فهمیده بود که برای امروز چه فکرهایی دارند و چه می خواهند بکنند . بیش از هر چیز از اینکه رقص بلد نیست و در میان آنها وصله ناجوری است ، در عذاب بود . بارها و بارها این سؤال را از خود کرده بود

۱ بروم یا نه؟» می‌دانست اگر نرود فرشته را از خود رنجانده است و دلش هم نمی‌خواست او را از خود برنجانند. عاقبت تصمیم گرفته بود که برود و هدیه را بدهد و به بهانه‌ای از آنجا در برود.

اما حالا انگشتهای لرزانش قوطی هدیه را در جیب می‌فشرد. تردیدی به دلش راه یافته بود و نمی‌دانست که آن را به فرشته بدهد یا نه. می‌ترسید خودش را مضحکه دوستان فرشته کند. کوچکی و ناچیزی هدیه دل او را می‌فشرد.

... صبح آن روز، پولهایش را شمرد: سی و سه تومان و پنجزار. از چهارصد و پنجاه و پنج تومانی که تابستان گذشته از مزدها و انعام‌هایش پس انداز کرده بود، فقط همین مانده بود. يك دست کت و شلوار، چند تا پیراهن و کراوات و سه جفت کفش و جوراب و خرجهای ریز دیگر، پس انداز او را روزبه‌روز تحلیل برده بود. پدرش روزی يك تومان به او خرج تحصیل می‌داد، آن هم با هزار منت. اما تابستانها که به حجره می‌رفت يك تومان اضافه بر پول روزانه‌اش می‌گرفت. انعام‌های کلانی که تاجرهای پوست موقع رسیدگی به ارقام خریدشان به او می‌دادند، گاهی بیست- سی برابر پولی بود که از پدرش مزد می‌گرفت و همه پس انداز می‌شد برای وقتی که به مدرسه می‌رفت. با اینحال اگر کمک‌های گاه گاهی مادرش نبود، پس اندازش زودتر ته کشیده بود. در حالیکه به منوچهر فکر می‌کرد که همیشه دسته چکی توی کیفش داشت و بی‌دریغ خرج می‌کرد، سی و سه تومان و پنجزار را توی جیبش گذاشت و از خانه بیرون آمد. فکر کرده بود که برای جشن تولد فرشته هدیه‌ای بخرد. شنیده بود که نباید دست خالی به جشن تولد کسی رفت. هیچوقت برای کسی هدیه نخریده بود. هیچوقت برای کسی هدیه نبرده بود. نمی‌دانست چه بخرد و چه ببرد.

به شوق خریدن هدیه‌ای برازنده و مناسب از خانه بیرون آمد. شتاب داشت که خود را زودتر برساند و بهترین و قشنگترین چیزها را انتخاب کند. دوساعتی، جلو شیشه مغازه‌ها، توی خیابان گشت. از جلو این مغازه به جلو آن مغازه رفت و به چیزهایی که پشت شیشه‌ها چیده بود نگاه کرد و هیچکدام نظرش را نگرفت، هیچکدام قشنگ و دلخواه نبود. مثل این بود که همه چیزهای قشنگ و برازنده را پیش از او خریده‌اند. در سرش به هزار هدیه رؤیایی و قشنگ فکر کرده بود، بی‌آنکه بداند آنها چه هستند و چگونه اند.

در برابر شیشه مغازه‌ها ، همه آنچه به طور مبهم در خیالش داشت ، همه آن چیزهای قشنگ ، از سرش پرید و درماند که چه بخرد . عاقبت فکر کرد برود و از فروشنده‌های مغازه‌ها کمک بگیرد . آنوقت یکی عروسکی آورد و یکی شیشه عطری و یکی وسایل آرایش . عروسک که اصلا نظرش را نگرفت . فکر کرد که فرشته دختر بچه نیست . خجالت کشید که وسایل آرایش انتخاب کند . نزدیک بود که شیشه عطر را بخرد اما در لحظه آخر از خریدن آن هم چشم پوشید و اندیشید که شاید فرشته از آن خوشش نیاید . عطری که فرشته به خود می‌زد بوی لطیف و ملایمی داشت و بینی را نمی‌آزرد . عطری که فروشنده آورده بود ، تند بود . فروشنده‌های دیگر لباس‌های زیر زنانه و پایین پوش‌های کوچک و ظریف و پستانبند‌های قشنگی را برای او آوردند که او حتی خجالت کشید به آنها نگاه کند . بعد از دو ساعت گشتن ، چنان خسته و کلافه شد که حاضر بود نصف پولش را به کسی بدهد که او را در خریدن هدیه مناسبی یاری کند . هیچوقت فکر نمی‌کرد که خریدن هدیه‌ای کوچک این همه مشکل و پردردسر باشد . با پاهای کوفت رفته و خسته ، از این مغازه به آن مغازه رفت و باز همان چیزها : شیشه عطر ، وسایل آرایش و لباس‌های زیر زنانه را برای او آوردند . پاک گیج شده بود و حس تشخیص خود را از دست داده بود و نمی‌توانست بفهمد چه چیز زیبا و مناسب است و چه چیز نیست .

بعد همانطور که از جلو مغازه‌ای رد می‌شد ، دو دختر مدرسه‌ای که در آنجا خرید می‌کردند ، توجهش را جلب کردند . دخترها لباسی هم‌رنگ لباس دو دختر توی کافه به تن داشتند و از پشت شیشه مغازه ، شبیه آنها بودند . با کنجکاوای ایستاد و نگاهشان کرد . دخترها صحبت کنان از مغازه بیرون آمدند . آنها نبودند . یکیشان گفت :

« قیمت خون باباش می‌دهد خاک بر سر . »

دیگری گفت :

« آخر می‌گفت یک نفر از پاریس آورده گذاشته اینجا برایش بفروشد . »

« خیلی از سنجاق ناهید قشنگ‌تر بود . »

« این چه دخلی دارد به مال ناهید ، خنگ خدا . خیلی ناز بود . حیف

که خاک بر سر خیلی گران می‌داد . »

لختی ایستادند و به چیزهای پشت شیشه مغازه نگاه کردند و صحبت

کنان دور شدند . بعد فروشنده آمد و چیزی را پشت شیشه گذاشت . کمال خم شد و خوب نگاه کرد . سنجاق سینه‌ای بود . دختری را در حال رقص نشان می‌داد . دخترک روی پنجه پاها بلند شده بود و یک دست را حمایل وار روی سینه آورده بود و دیگری را بالای سر گرفته بود . رنگ سبز زمردیش تلالو خاصی داشت . ظریف بود و آنقدر ریز و کوچک که نمی‌توانست چشم او را بگیرد . فکر هدیه به این کوچکی را نکرده بود . تا آن لحظه در میان اجناس بزرگ و چشم گیر دنبال هدیه‌ای گشته بود ، اما تعریف دخترها از آن ولحن حسرت بارشان او را به‌تردید انداخت . با اینحال به‌خود گفت :

« باز هم بگیرم بلکه چیز بهتری پیدا کنم . »

چند قدمی از مغازه دور شد ، اما در حالیکه از خستگی و گرماتاقش طاق شده بود ، با خود گفت :

« بروم همین را بگیرم . حتما چیز خوبی است که آنقدر دل آنهارا برده . »

تند برگشت و توی مغازه رفت و سنجاق سینه را نشان داد و پرسید :

« قیمتش چند است ؟ »

فروشنده با بی‌اعتنایی سراپای او را برانداز کرد و به‌سردی گفت :

« سی و پنج تومان . »

کمال با صدای لرزان و نومیدی پرسید :

« سی و سه تومان و ... پنج‌زار نمی‌شود ؟ »

حالت بی‌اعتنای صورت فروشنده از بین رفت و لبخندی گوشه لبهایش نشست . تند رفت و سنجاق سینه را آورد و پرسید :

« کادویی بی‌بچم ؟ »

کمال سر تکان داد .

وقتی از مغازه بیرون آمد ، هیچ‌پولی برایش نمانده بود . قوطی کوچک سنجاق سینه را که با سلیقه توی زرورق قشنگی پیچیده شده بود ، توی جیب گذاشت و پیاده به‌خانه برگشت ...

حالا که داشت به‌خانه آنها می‌رفت هر ج و مرج روحی او به‌اوج رسیده بود . وقتی که جلو خانه آنها رسید ، انگشتهای لرزانش دور قوطی کوچک حلقه زد و در اوج دلشوره و پریشانی ، یاد کاغذ کوچکی که همراه هدیه کرده بود ، افتاد و لرزید . ناگاه تصمیم خود را گرفت و خواست برگردد

خود را از این عذاب و نگرانی خلاص کند . اما در همین لحظه در خانه باز شد و فرشته کیف به دست بیرون آمد و گفت :

« خوب شد آمدی کمال ، بیا با هم برویم . من می خواهم بروم خرید . »  
اضافه کرد :

« منوچ از نردبان افتاده و استخوان پاش مو برداشته ، تا حالا گرفتار او بودیم . سکینه هم رفته دیدن دخترش . پسرش هم که باید بیاید کمک ، هنوز پیدا شده . هیچ کس نیست با من بیاید خرید . من هنوز هیچ چیز برای امشب نخریده ام . غصه ام گرفته بود که چکار بکنم . از پشت پنجره که دیدم تو داری می آیی خیلی خوشحال شدم . بیا برویم . »

توی تاکسی فرشته می خندید و دستهای کوچک و آفتاب سوخته اش را تکان می داد و پرگویی می کرد . از سفرش به کنار دریا حرف می زد . با مادر و پدرش و منوچهر و دختر خاله اش سوسن رفته بودند به ویلایی که پدر بهرام تازه خریده بود ...

« صبحها آب دریا سرد بود ، اما بعد از ظهرها خوب می شد . حسابی می چسبید . روی آب می خوابیدیم . موج دریا ما را با خودش می برد . نمی دانی چه کیفی داشت . همه بدنم سوخته . حسابی پوست انداخته ام . بهرام شنای قورباغه یادم داد . پسر جالبی است . به همه مان خوش گذشت . »  
کمال ساکت به حرفهای او گوش می داد . صورت فرشته از شادی می درخشید . قشنگتر و طنازتر از همیشه بود . پیراغن زرشکی خوشرنگی پوشیده بود . بازوهای آفتاب سوخته و برآقش برهنه بود . لبهایش را قرمز کرده بود . پشت چشمهایش خط کشیده بود . گونه هایش سرخ بود . موهایش انبوه و براق روی شانه های ریخته بود .

از تاکسی پیاده شدند . خیابان شلوغی را گذشتند و توی چند دکان رفتند و بیرون آمدند . کیفی که کمال با خود می آورد ، کم کم از خریده ها سنگین می شد . آخرین دکانی که رفتند ، دکان مشروب فروشی بود . فرشته گفت :  
منوچ باید این کارها را بکند که افتاده خانه . حالا چاره ای نیست ؟  
نمی شود یک چیزی برای بچه ها بگیریم . »

کمال تسلیم بود . هر جا فرشته می رفت به دنبالش راه می افتاد ، هر چه می گفت ، قبول می کرد و از خود نظری نداشت . اما توی دکان مشروب فروشی لرزه ای به تنش افتاد . به خواب هم نمی دید که روزی پایش به آنجا برسد .

همیشه با اکراه ازده قدمی آن گذشته بود ، قیافه آدمهای توی دکان ، به نظرش ترس انگیز و دوزخی بود ، اما حالا گویی بر اثر جادویی خود را در آنجا می دید . منگ وسردرگم شده بود . به نفسه بطری های رنگ به رنگ و جورا جور نگاه می کرد و حیران مانده بود . همه چیز آنقدر ساده اتفاق افتاده بود که او حتی یاد بیزاری و نفرتی که داشت ، نیفتاده بود . بیزاری و نفرتی که طی سالیان دراز از این شیشه های رنگ و وارنگ در دلش خانه کرده بود ، در این موقع فرصت بروزی نیافته بود و غافلگیر شده بود . می دید آنچه سالها برایش نفرت انگیز بود ، حالا چنان به چشمش ساده و عادی می آید که پیش از این حتی تصورش را هم نمی کرد . چه شده ؟ چرا فقط بهتش زده ؟ هیچ چیز نمی دانست .

بطری های آبجو و شراب را يك يك از دست فرشته می گرفت و کنار هم در کیف جا می داد . فرشته لبخند زنان به او نگاه می کرد . در آن لحظه هیچ چیز جز خشنودی دختر قشنگی که کنار او ایستاده بود ، برایش مهم نبود . هر چه به نظر فرشته خوب بود ، به نظر او هم خوب می آمد .

وقتی از مغازه مشروب فروشی با بطری های مشروب بیرون آمد و میان انبوه جمعیت افتاد ، يك لحظه چشمهایش را بست و باد لهره از خود پرسید :

« من کیم ؟ »

می دانست که دیگر خودش نیست . می دانست که از دست رفته است و در نهایت ناامیدی در خود تصویر آن کسی را که در آینده خواهد بود ، تصویر آنچه را که خود روزی خواهد شد ، می جست . در آن لحظه حس می کرد که در معرض هجوم چیزی ناشناخته و شگفت است که بی سروصدا و آهسته می تند و او را در خود می پیچد ...

وقتی دوباره کنار هم ، توی تاکسی نشستند ، گرمای دلپذیر تن فرشته که به او تکیه کرده بود ، او را از یاد خود و بطری های مشروب بیرون برد و چنان عاشقانه محو تماشای فرشته شد که فرشته صحبت خود را قطع کرد و با چشمهای براق و کنجکاو به او خیره شد .

کمال شرمنده سرش را زیر انداخت و حس کرد که دانه های عرق به پیشانی اش نشسته است . سکوت فرشته طولانی شد . کمال سر بلند کرد و دید که فرشته همچنان با همان چشمهای براق به او خیره شده است ... تا خانه ، دیگر هیچکدام حرف نزدند . نگاهشان از هم گریزان بود .



درخانه ، میان مهمانها ، همه چیز به حال عادی برگشت . صدای خنده های شاد فرشته دوباره بلند شد . کمال به گوشه ای رفت و غریبانه نشست .

اتاق را تزیین کرده بودند . بادکنک ها و فانوسک های کاغذی رنگین به ریسمان ها آویزان بود . در گوشه ای از اتاق ، روی میزی ، یک بزرگی باهفته شمع دیده می شد . غذاهای سرد ، بطری های مشروب ، ولیموناد ، خیارشور ، پنیر و جعبه ای پر از سیگارهای خارجی روی میز دیگری گذاشته شده بود . هدیه ها کنار اتاق روی میزی جمع شده بود . فرشته گفته بود که می خواهد همه را باهم باز کند . مهمانها همه هم سن و سال فرشته و کمال بودند . دخترها پیرانه های بی آستین و خوشدوخت و پسرها اغلب کت و شلوار به تن داشتند و کراوات یا پاپیون زده بودند . پشت سرهم سیگاری کشیدند و آبجوی خوردند . پیشخدمتی خوش لباس ، سینی نقره ای به دست داشت و لیوان های لیموناد را دور می گرداند . صدای خنده ها و صحبت ها اتاق را برداشته بود . قیافه اغلب مهمانها برای کمال آشنا بود . آنها را زیاد درخانه فرشته دیده بود .

سوسن دختر خاله فرشته را دید که با بهرام سخت گرم گرفته است . می خندد و بلند بلند حرف می زند . سیگاری میان انگشتهايش دود می کرد . لیوان لیمونادی به دست داشت . دختری بود درشت و بلند ، با صورتی گرد و سفید و اندامی فربه . بهرام گوش به حرفهای او گرفته بود و از لیوان آبجوش ، جرعه جرعه می نوشید و مرتب تکانهایی به عضلات صورتش می داد و سرش را می جنباند .

چشمهای سوسن به کمال افتاد . سیگارش را توی زیر سیگاری کنار دستش خاموش کرد و لیوانش را روی میز گذاشت و به طرف کمال آمد . پیراهن لیمویی سینه بازوی آستینی تنش بود . بازوان فربه و خوشتر کبیش از آفتاب سوخته بود . وقتی به جلو خم شد که روبروی کمال روی صندلی بنشیند ، کمال شکاف میان دوستان سفید و برجسته و سینه بند سفیدش را دید . سوسن لبخندی زد و بی مقدمه شروع کرد :

« تعریف درس دادن شما را خیلی از فرشته شنیده ام . باید بیایید به من هم درس بدهید . »

کمال از لحن آمرانه او آزرده شد . نگاهش کرد و چیزی نگفت . سوسن دوباره گفت :

« می دانید من سه تا تجدید آورده ام ، می آید ، هاه ؟ »

کمال باسر گفت :

« نه . »

دهان سوسن باز شد و قیافه اش حالت تعجبی به خود گرفت :

« اوا ... نه ؟ چرا نه ؟ چطور به فرشته درس می دادید ؟ »

اخمهای کمال به هم رفت و باز چیزی نگفت . سوسن گفت :

« شما از معلم سرخانه ای که من گرفته بودم ، خیلی بهتر بودید . فرشته

هیچ تجدید نیاورد ، هر چقدر حق شما باشد من ... »

کمال با خشونت حرف او را قطع کرد :

« من معلم سرخانه نیستم . من به کسی درس نمی دهم . »

ابروهای سوسن درهم رفت :

« پس چرا به فرشته درس دادید ؟ »

کمال خیره نگاهش کرد . اوقاتش تلخ شده بود . به خشکی گفت :

« من به کسی درس نمی دهم . »

سوسن با دهان باز و صورت متعجب دوباره گفت :

« آخر به فرشته درس دادید . مگر ندادید ، ها ؟ ببینید هر چقدر بخواهید

من ... »

کمال نگاه تحقیرکننده ای به او انداخت و حرفش را با عصبانیت برید

و گفت :

« فرشته خواهر دوست من است . دلم خواست کمکش کنم . »

« خوب ، من هم دختر خاله دوست شما هستم . آخر من سه تا تجدیدی

آورده ام ، ماما من گفت ... »

کمال از جا بلند شد و بدون آنکه کلمه ای حرف بزند ، از او دور شد . توی اتاق

بزرگ ، میان مهمانها راه افتاد . خاطرش از لحن اهانت بار سوسن آزرده بود .

« عجب ، پس این طور او را می شناسند ، آقا معلم . »

دلش فشرده شد . در حالیکه آهسته میان مهمانها می گشت ، گفت و گوها و

خنده هاشان توی سرش می پیچید و کلافه اش می کرد . حرفهای سوسن او را دچار

غمی کرده بود که می کوشید با حقیر شمردن او ، آن را از خود دور کند ، اما

نمی توانست . در آن جمع دلش گرفته بود ؛ اما قدرت آنرا نداشت که آنجا را ترک

کند . تازه اول شب بود و فکر برگشتن به خانه ، دل او را به هم می زد . می ترسید که

به خانه برود و باز خود را با آرزوها و سر خوردگی های خود تنها ببیند .

فرشته توی اتاق می گشت و هر بار که کمال را می دید ، دوستانه به او

لبخند می‌زد . به‌پیشواز مهمانهای تازه می‌رفت و صورتش را پیش می‌برد که بر آن بوسه زنند . لباسش را عوض کرده بود و پیراهن مغزپسته‌ای بی‌آستینی پوشیده بود . با هر تکانی که به‌اندام متناسب خود می‌داد ، موجی بر پیراهن می‌افتاد و برجستگی‌های قشنگ تنش بیشتر جلوه گرمی‌شد . صورتش از خوشی و خوشبختی می‌درخشید و خنده‌های شادش بلند بود .

کمال سرراهش ، به‌کنارمیز هدیه‌ها رسید . میز از جمبه‌های کوچک و بزرگ انباشته بود . دستهای کمال بی‌اختیار توی جیب‌رفت و قوطی کوچک را تند و شتابزده ، بیرون آورد و به‌طوری که دیده نشود ، پشت‌بسته‌های دیگر گذاشت . نفس راحتی کشید و آهسته از کنار میز هدیه‌ها دور شد و از اتاق بیرون آمد .

توی حیاط تاریک بود و ستاره‌ها در تاریکی آسمان می‌درخشیدند . هلال ماه مثل پرنده‌ای تنها ، میان ابرها می‌گشت .

بی‌سروصدا توی تاریکی خزید . در حالیکه سر به‌زیر افکنده بود و پاهایش روی زمین کشیده می‌شد و مغزش در کشاکش رنج و یأس بود ، از زیر سایه‌سنگین درختها گذشت و به‌کنار استخر رسید .

آب استخر بی‌حرکت ، در تاریکی خوابیده بود و تصویر محو ستاره‌ها مثل ماهی‌های سفیدی توی آن افتاده بود .

کنار استخر ایستاد . یاد اولین روزی افتاد که به‌خانهٔ منوچهر آمده بود و فرشته غافلگیرش کرده بود . رقتی دلش را گرفت و احساس کرد که دانه‌های اشک به‌صورتش می‌ریزد . از آن وقتی که به‌یاد داشت خود را اینقدر نازک‌دل و حساس ندیده بود . حتی در کودکی کم‌گریه کرده بود ، اما حالا این اشک‌ها و این بغض‌گلوگیر ، او را از خودش به‌تعجب می‌انداخت .

روی صندلی کنار استخر نشست . چشمهایش را به‌آسمان دوخت . اندوه سنگینی حس می‌کرد . اطرافش تاریک بود . سوسکه‌ها موزون و هم‌آهنگ صدا می‌کردند . پشت سرش از اتاق صدای خنده‌ها و جیغ‌های شادمانه شنیده می‌شد . به‌آسمان نگاه کرد . در کودکی هر وقت تنها و غم‌زده بود ، خودش می‌آمد بنشیند و به‌آسمان نگاه کند . خودش را به‌حالت مستی و فراموشی دلنشینی می‌سپرد و آسمان چون حوزه مغناطیسی عظیمی او را ، مثل پرکاهی به‌خود می‌کشید و در عظمت ملکوتی خود غرق می‌کرد و از یاد اندوه تنهایش بیرون می‌برد ... حالا از آسمان‌واز گذشته یاری می‌طلبید و به‌اصرار

می‌خواست مثل گذشته خود را به آسمان بسپارد ، اما آن «خود» دیگر وجود نداشت . آسمان دیگر او را به خود نمی‌کشید و گذشته مثل ویرانه‌هایی در پشت سر او سر بلند کرده بود . دیگر با گذشته‌اش نمی‌توانست باشد و آینده نیز برایش تاریک و ناشناخته بود ...

صدای درمی که پشت سر او محکم بسته شد و صدای مادر منوچهر او را به خود آورد . آنوقت دید که مدت‌ها همانطور به آسمان چشم دوخته است . غمهایی که هیچ برایش شناخته نبود ، فکریهایی که هیچ پیوندی باهم نداشت و سخت برای او تازه و نوظهور بود ، وجود او را سرشار کرده بود . ازجا بلند شد . دلش نمی‌خواست او را در آن حال و به آن وضع ببینند . از میان درختها گذشت و به مادر منوچهر برخورد . پرسید :

« منوچهر هنوز خوابیده ؟ »

« نه ، بروید پیشش ، خیلی گرفته است . يك طوری سرش را گرم کنید که نخواهد تاختش را ببرند پیش بچه‌ها . برایش خوب نیست . باید استراحت کند . »

صدایش را بلند کرد :

« منوچ ، آقا کمال دارند می‌آیند پیش تو ، مادر بهتر است همانجا استراحت کنی . »

منوچهر روی تخت خوابیده بود . غمزده و بدحال بود . کمال کنار او روی

تخت نشست . منوچهر پرسید :

« بچه‌ها همه آمده‌اند ؟ »

کمال سر تکان داد و گفت :

« می‌خواستند بیایند پیش تو ، تو خواب بودی . »

منوچهر گفت :

« بدبیاری است دیگر . »

کمال به بیرون نگاه کرد . ستاره‌ها از پشت پنجره اتاق می‌درخشیدند .

پرسید :

« چگونه شد افتادی ؟ »

صورت منوچهر از هم باز شد . دست زیر بالش خود برد . پاکتی را بیرون

آورد و از توی آن کاغذ ظریف آبی رنگی بیرون کشید . لبخندی زد و گفت :

« بگیر بخوان ، همه‌اش تقصیر این لامذهب است . »

کمال کاغذ را گرفت و خواند . نامه عاشقانه‌ای بود که دختری به منوچهر نوشته بود . بوی عطرملایمی که از آن شنیده می‌شد، مشامش را نوازش داد . نامه امضاء نداشت . خواسته شده بود که منوچهر حدس بزند چه کسی نامه را نوشته است . اشاره‌هایی داشت : تو گفתי تمام رخم قشنگتر از نیم‌رخم است ، تو گفתי خنده‌ام قشنگ است .

نوشته بود بازهم برای منوچهر نامه خواهد نوشت و اگر حس کند منوچهر هم او را دوست می‌دارد ، در نامه‌های بعدی خودش را معرفی می‌کند . منوچهر خندان گفت :

« نمی‌دانستم کشته مرده دارم . »

تعریف کرد :

« صبح پستیجی برایم آورد . نمی‌دانی تو سرم چه شلوغ پلوغی شد . هرچه فکر کردم کی نوشته علقم قد نداد . کی می‌تواند میان این همه دختر پیداش کند . آنوقت آن بالا همینطوری که داشتم نقشه می‌کشیدم و نقشه می‌کشیدم که امشب چه کلکی سوار کنم که دستخط دخترها را بگیرم ، پاك حواسم پرت شد و خیال کردم که روی زمین خدام و پام را از رولپله‌های نردبان برداشتم و با عجله توهوا راه افتادم که بروم تواتاق يك نگاه دیگر به خط نامه بکنم و آنوقت از آن بالا افتادم پایین . »

کمال خندید و گفت :

« باید بروی شکر خدارا بکنی نردبان پنج‌شش پله بیشتر نداشت و گرنه عوض اینکه حالا اینجا باشی تو آسمان بودی . »

خنده منوچهر بلند شد :

« این هم اولین فایده‌اش ، خاک بر سراگر اسمش را می‌نوشت مگر چطور می‌شد ؟ می‌خوردمش ؟ مرده شورش ببرد . »

کمال گفت :

« چلاقت کرد تادنبال دخترهای دیگر نروی . »

« مگر گیرش نیارم و گرنه به تلافی دوتا ممه‌اش را می‌خورم . »

« اگر کمی فکر کنی حتما پیدایش می‌کنی ، نوشته بهش چیزهایی

گفته‌ای . »

قهقهه منوچهر بلند شد :

« باباجان این کلک مرغابی است ، می‌دانی همیشه تومهمانی‌ها به دختر

وزن بغل دستیم می گویم تمام رخشان قشنگتر از نیمرخشان است . آنوقت این حرف حکم يك آهن ربا را دارد و باعث می شود که همیشه صورتشان را به طرف من بچرخانند و من خوب تماشاشان کنم . آنوقت هم من به همه می گویم خنده شان قشنگ است ، تو يك دختر پیدا کن که پیش خودش خیال نکند که خنده اش قشنگ است . »

سروصدای بچه ها که از توی حیاط بلند شد ، منوچهر نامه را از او گرفت و زیر بالش خود گذاشت .

بچه ها ، دختر و پسر با خنده و فریادهاشان ، توی اتاق آمدند . فرشته جلو تر از همه بود . بلند بلند می خندید و تعریف می کرد :

« ... آنوقت پایش را گذاشت رو هوا و قدم زنان آمد پایین . »

خنده شادش بلند شد . بچه ها دور تخت منوچهر حلقه زدند . می خندیدند و متلک بارش می کردند :

« این دفعه دیگر پسر ، با چتر نجات بیا پایین ، می ترسم احتیاج به صندلی چرخدار پیدا کنی . »

« تو هوا قدم رو می کرده ، يك دفعه شست پاش رفته توجیب بغلش . »

« نه بابا ، حقدا به همه زده ، می خواسته تمرین پرواز بکند . »

منوچهر می خندید و می کوشید جواب آنها را بدهد . بعد کمال همراه بچه های دیگر از اتاق بیرون آمد . منوچهر را تنها در اتاق گذاشتند که بخواهد .

توی اتاق ، همه دور کیک جمع شدند . شمعها را روشن کرده بودند . دور فرشته حلقه زده بودند . وقتی که فرشته خم شد و شمعها را با چند فوت پیاپی خاموش کرد ، پسر و دختر به سرش ریختند . او را بوسیدند و همه با هم خواندند :

« هپی برث دی تو یو »

هپی برث دی تو یو

هپی برث دی تو فری

هپی برث دی تو یو . »

فرشته کاردی توی کیک فرو برد و قطعه ای برید و دیگران پشت سر او به کیک حمله کردند . کمال کناری ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد . فرشته تکه ای برای او آورد . کمال لبخندی زد و گفت :

« مبارک باشد . »

فرشته پرسید :

« تو چرا نیامدی جلو . »

کمال خندید و به کنایه گفت :

« آخر سرتان خیلی شلوغ بود . ترسیدم مزاحمتان بشوم ، خانم . »

فرشته انگشت سبابه‌اش را روبه اوتکان داد و خندید :

« ای بدجنس ... »

بعدرفت طرف میز هدیه‌ها و داد زد :

« بچه‌ها می‌خواهم بازشان کنم ، دلم دیگر آب شد . »

لرزشی سراپای کمال را گرفت . خودش را آهسته از جمع آنها کنار

کشید و بی سروصدا از اتاق بیرون آمد . توی حیاط درماند که کجا برود .

قدمهایش او را به طرف اتاق منوچهر برد . منوچهر بیدار بود و کتاب می‌خواند .

پرسید :

« این سروصداها برای چیه ؟ »

« دارند هدیه‌ها را باز می‌کنند . »

« این عادت بد فرشته است ، می‌گذارد هدیه‌ها را یک دفعه بازمی‌کند ،

بلکه یکی نخواهد هدیه‌اش را همه ببینند . صد دفعه بهش گفته‌ام از این

شلوغبازی‌ها درنیار ، مگر به خرجش می‌رود . »

هر بار که صدای جیغ شاد فرشته بلند می‌شد ، دل کمال فرو می‌ریخت . به

منوچهر گوش می‌داد ، اما همه حرفهای او را نمی‌فهمید . همه حواسش پیش صداهای آن

طرف حیاط بود . آن وقت صدای قدمهای تند از بیرون شنیده شد . منوچهر گفت :

« یکی دارمی آید اینجا . »

در اتاق به تندی باز شد و فرشته در آستانه در پیدا شد . صورتش از شادی

ارغوانی شده بود . در حالیکه قوطی سنجاق سینه را در دست داشت ، یکر است

به طرف کمال آمد . خم شد و صورت او را بوسید . منوچهر لبخندی زد

و گفت :

« هاه ، چه خبر است خواهر ، خوب به خودت می‌رسی ! »

کمال حاج و واج به فرشته نگاه کرد . نمی‌دانست چه بگوید و چه

بکند . گرمی دل انگیز لبهای قرشته را هنوز بر صورت خود حس می‌کرد .

فرشته سنجاق سینه را به منوچهر نشان داد :

« ببین چه چیز مامانی برایم آورده ، ماه است . »

رفت جلو آینه اتاق و سنجاق را به سینه پیراهنش زد و توی آینه نگاه

کرد . سنجاق زیر نور درزمینه سبز پیراهن ، مثل ستاره می درخشید .  
« انگار برای این پیراهنم ساخته شده . بدجنس تو از کجا می دانستی  
من امشب پیراهن سبزی می پوشم . »

چند دفعه جلو آینه جلو و عقب رفت . چشمهایش از ذوق برق می زد :  
« خیلی ناز است به خدا ، خیلی . »

نگاهش ، خشنود و مهربان به طرف کمال برگشت . تکه کاغذی که کمال  
در آن چیزی نوشته بود ، در دستش بود . فرشته نگاهی به آن کرد . هیجان  
زده بود . طوری به کمال نگاه می کرد که هرگز نکرده بود . منوچهر لبخند  
زنان گفت :

« ناآقا عجب چیز قشنگی پیدا کرده ، نمی دانستم اینقدر خوش سلیقه  
است . »

چشمکی زد و گفت :

« بعد از این اگر بخوام برای دخترها چیز میزی بخرم باید او را  
همراه ببرم ، سلیقه اش از من بهتر است . »

فرشته دست کمال را گرفت و از جا بلند کرد و گفت :

« تو چرا هی از آنجا درمی روی ، بیا برویم . »

کمال به منوچهر نگاه کرد . منوچهر او را تشویق کرد :

« برو جانم ، برو خوش باش . »

فرشته دست او را گرفت و از اتاق بیرون آورد . هوا تاریکتر شده بود و  
ستاره ها درخشان تر . فرشته زیر درختی ایستاد . چشمهایش می درخشید .  
نفس نفس می زد . آهسته و هیجان زده گفت :

« از این ... این چیز قشنگی که برایم نوشتی . تولدت مبارک فرشته ...  
فرشته زیبا و آسمانی ... کمال ... کمال ، من ... خیلی ، خیلی ازت  
متشکرم . »

ناگهان سرپنجه پاهایش بلند شد و پرید و سر کمال را میان دستهایش  
گرفت و لبهای او را بوسید . بعد دست او را گرفت و فشرد و به طرف اتاق  
مهمانها دوید و او را به دنبال خود کشید . کمال سرمست و بی حواس دنبال او  
رفت . بوسه فرشته چنان او را از خود بیخود کرده بود و چنان شور و آتش و  
نشئه ای در سراپایش ریخته بود که همراه او به جهنم هم می رفت .

توی اتاق دخترها و پسرها صفحه گذاشته بودند و با هم می رقصیدند .



فرشته دست او را کشید . لرزه به اندام کمال افتاد و وحشترده گفت :

«من رقص بلد نیستم .»

فرشته گفت :

«من یادت می‌دهم .»

«نه ، نه .»

فرشته دست او را سفت چسبید . به عجز و التماس‌های او توجهی نکرد و به زور او را میان اتاق برد .

آهسته گفت :

«نگاه کن ، این جوری ، پاتو بیار جلو ، به آهنگ گوش بده ، آهاه ،

همینطور...»

يك دستش را به شانه او گذاشت و دست دیگرش را نرم میان دست او فرو برد و آهسته او را راه برد و شمرد :

يك ... دو ... سه ، يك ... دو ... سه ...»

پاهای کمال بدون اراده به جلو و عقب می‌رفت و خودش درحالتی شبیه خواب و رؤیا همراه فرشته به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد . هنوز شیرینی سحرکننده بوسه فرشته را بر لبهایش داشت . کف دستش که به پشت فرشته چسبیده بود ، گرمی و لطافت بدن او را از زیر پیراهن نازکش می‌مکید . قلبش سخت می‌تپید . شیرینی و لذتی مست‌کننده و بی‌نظیر در رگهایش می‌دوید و شادی و لذت را در وجودش سرازیر می‌کرد .

فرشته او را با خود راه می‌برد و گاهی آنقدر به او نزدیک می‌شد که کمال فشار پستانهای گرد و کوچک او را از زیر پیراهن برسینه خود احساس می‌کرد . دلش می‌خواست او را بیشتر و بیشتر توی بغل بگیرد . اندام ترد و لطیف او میان دستهایش می‌لغزید و هر بار که توی بغل او می‌آمد و سینه و تنش به تن کمال می‌چسبید ، کمال رقص را فراموش می‌کرد ؛ لرزشی تمام بدنش را می‌گرفت و تب می‌کرد .. آنوقت صدای آهسته فرشته را دم گوش خود می‌شنید :

«لهم کردی پسر خوب ، پسر خوب ...»

وقتی صفحه به آخر رسید ، همه از هم جدا شدند . پسرها و بعضی از دخترها لیوانی از مشروب پر کردند که به سلامتی فرشته بخورند . کمال يك دفعه دید لیوان شرابی به دست دارد و لیوانش همراه دیگران بالا می‌رود ..

بعد گلویش سوخت و قیافه اش به هم آمد . چشمهایش را بست . توی معده اش گرمی سیالی حس کرد . چشمهایش را که باز کرد ، دید فرشته متعجب و لپخند زنان ، او نگاه می کند . به دیوار تکیه داد . سرو صدای دخترها و پسرها توی گوشهایش پیچید و از خود پرسید :

« من کیم ؟ »

لیوانش را دوباره پر کرد و با صدای بلند گفت :

« به سلامتی فرشته . »

ولاجرعه سر کشید و با چشمهای سوزان به فرشته خیره شد . بعد شنید که یکی از پسرها با صدای بمی آواز می خواند . بعد دید که پسر دیگری شروع کرد به خواندن تصنیفی . کمال نگاهش کرد و او را شناخت . بهرام بود . گوش داد و با خود گفت :

« صدا ندارد ، چه بد می خواند . »

پیش چشمهایش نور چراغ ، بزرگ و پهن می شد و شعله می کشید . به دختر کنار دستی خود گفت :

« بد می خواند . »

بهرام همچنان داشت آواز می خواند . به دختر کنار دستی خود دوباره گفت :

« خیلی بد می خواند . اصلا صدا ندارد . »

دید که سوسن شانه هایش را بالا انداخت و تحقیر کنان گفت :

« تو بهترش را بخوان . »

صدای مغرور و سر بلند خود را شنید :

« می خوانم . »

بعد چشمهای گشاد شده سوسن به او نگاه می کرد . داشت آوازمی خواند . بهرام از خواندن بازمانده بود و همه ساکت شده بودند و به او نگاه می کردند . صدایش را بلندتر کرد . حالت تعجب از صورتها رفته بود . به او نزدیک شده بودند و دورش حلقه زده بودند . صدایش بلند و رسا توی اتاق طنین انداخته بود . بعد داشتند برایش کف می زدند . سوسن به او تکیه داده بود و با دست نرم و گوشت آلودش شانه او را نوازش می کرد و خواهش می کرد :

« باز هم بخوان ، باز هم ، آفرین . »

صدای فرشته را شنید :

« عالی بود کمال ، عالی - چرا تا حالا نگفته بودی اینقدر خوب می‌خوانی . »

دورش جمع شده بودند و به اصرار می‌خواستند دوباره بخواند . بیش از همه سوسن با چشمهای برق افتاده و صورت به هیجان آمده اصرار می‌کرد . کمال شروع کرد به خواندن تصنیفی :

« شیرینم ، شیرینم یار عهد دیرینم »

« بنشین تودر کنارم تا من رویت ببینم »

چراغ پیش چشمهایش شعله‌ور شده بود و صورتهای دور و برش درمی‌فرو رفته بود . صدای آواز خود رامی شنید :

« درد خود را رها کن دل را زغم جدا کن »

دیگران دم گرفته بودند و با او می‌خواندند :

« شیرینم ، شیرینم یار عهد دیرینم »

و کمال خوش و بی‌خیال می‌خواند :

« آه ای دل بیچاره از کف مده امیدت »

« شاید که بعد از این شب آید صبح سپیدت »

بعد دوباره داشتند می‌رقصیدند . رقص تند و هیجان‌انگیزی بود . دخترها و پسرها دست یکدیگر را گرفته بودند و خم و راست می‌شدند و دور هم می‌چرخیدند .

کمال گوشه‌ای نشسته بود و با سری سنگین و گیج به فرشته نگاه می‌کرد که با بهرام می‌رقصید . صفحه‌ها یکی بعد از دیگری به آخر می‌رسید و صفحه دیگری جای آن را می‌گرفت . صورتهای برافروخته بود و دانه‌های درشت عرق بر آن نشسته . چشمها برق افتاده بود و طپش تند سینه‌ها بر پیراهن‌ها موج انداخته بود ... بعد رقص تند جای خود را به رقص آرامی داد . دخترها خسته و از نفس افتاده توی بغل پسرها می‌لفزیدند و با همان آهنگی که کمال با فرشته رقصیده بود ، می‌رقصیدند . در گوشه تاریک اتاق فرشته تنگ بغل بهرام می‌رقصید . بهرام دست دور کمر باریک او انداخته بود و او را به خود چسبانده بود ...

بعد کمال همانطور که به دخترها و پسرها که می‌رقصیدند ، نگاه می‌کرد ناگاه احساس کرد که از رقص بدش آمده ... از رقص بیزاری و نفرتش گرفته ... دیگر سر حال و بی‌خیال نبود . دهانش خشک شده بود و دلش به هم می‌خورد .

آنوقت همانطور که اندوه زده فرشته را نگاه می کرد که گونه به گونه بهرام گذاشته است و چشمهایش را بسته ، حالش بد شد . سرش را زیر انداخت و لبهایش را به هم فشرد و بی سروصدا توی حیاط دوید .

آسمان از تکه های ابر پوشیده بود و همه جا تاریک بود . آنقدر کنار استخر تاریک و ساکن نشست که لرزه های گلویش ایستاد . آنوقت دهانش را شست و از کنار استخر بلند شد . صدای موزیک رقص همچنان از آن طرف باغ شنیده می شد .

با قدمهای آهسته از میان درختها گذشت و از خانه بیرون آمد . توی کوچه تاریک بود و شب سایه سیاه خود را بر همه جا انداخته بود .

وقتی به خانه رسید ، همه خوابیده بودند . شب جمعه بود و پدرش طبق معمول به قم رفته بود . خیالش از جانب او راحت بود . درخانه را با کلید باز کرد و آمد به اتاقش . رختخوابش را ، خواهرهایش پهن کرده بودند . آنقدر خسته و کوفته بود که فکر می کرد به محض رفتن به رختخواب ، خوابش می برد ، اما خوابش نبرد . حالش بد بود . مغزش گر گرفته بود و از زور بیزاری داشت خفه می شد و مثل جانور زخم خورده ای به خود می پیچید :

« بمیر تو ، بمیر . »

آنقدر پلکهایش را روی هم فشرد و آنقدر از این پهلو به آن پهلو شد تا خوابش برد . نیم ساعتی ، سنگین بی حس و حال خوابید . آخرهای شب از خواب پرید بد حال و پریشان . غلت و اغلت زد تا دوباره خوابش برد اما خیلی زود دوباره بیدار شد ، بد حال تر و پریشان تر . خوابهای آشفته بیدارش می کرد . ... می خواست آواز بخواند اما صداهای نخرانیده و ناهنجاری از دهانش بیرون می آمد . از قاه قاه خنده کسانی که دور او را گرفته بودند ، از خواب می جست . دوباره به خواب می رفت .

... بازوبه بازوی فرشته انداخته بود و از میان باغ سرسبز و قشنگی می گذشت .

خوش و شاد بود . به فرشته گفت :

« نمی دانی چقدر دوستت دارم . »

فرشته نگاهش را توی چشمهای او نگهداشت :  
«من هم ترا بیشتر از همه دوست دارم.»

... آنوقت خودش را دید که روی زمین افتاده، نمی تواند بجنبید . با  
خود گفت :

«پام حتما موبرداشته ، مثل پای منوچهر.»  
بعصدای پاهایی راشنید. دونفر رقص کنان ظاهر شدند. بهرام وفرشته بودند.  
بهرام فرشته را در آغوش گرفت و بوسید. فرشته موهای او را نوازش کرد و گفت:  
«ترا بیشتر از همه دوست دارم.»

دلش آشوب بود . می خواست بالا بیاورد . خواست از جا بلند شود و  
از اتاقی که تویش نشسته بود ، بیرون برود ، نتوانست . تقلا کرد . خیس عرق  
از خواب جست .

تاصبح گرفتار کابوس بود. تا چشمش به هم می رفت، کابوس... کابوس...  
کابوس... صبح آنقدر کوفته و حال ندار بود که نتوانست از جا بجنبید .  
سرش مثل کوه سنگین بود . دهانش خشک و بد طعم .  
صدای مادرش بلند شد :

«ظهر شد. مگر چایی نمی خوری کمال، چرا پا نمی شوی بیایی پایین.»  
کمال جواب داد :

«می خواهم بخوابم . چایی نمی خورم.»  
مادرش آمد بالا .

«چته کمال؟»

«چیزیم نیست.»

مادرش دست روی پیشانی او گذاشت :

«سرت داغ است ، تب داری . بله دیگر معلوم است کسی که تا بوق سگ  
بیرون می ماند ، می خواهی مریض نشود ؟ دیشب کجا رفته بودی؟ خوب جلوت  
ول شده: خدا عاقبتت را به خیر کند.»

کمال گفت :

«بهت گفته بودم که ... جشن تولد یکی از دوستانم بود. يك كمی طولانی  
شد . انگار يك كمی سرما خورده ام.»

«حتما وقتی آمدی با تن عرق دار لخت شدی ، زبان من مو در آورد

از بس گفتم از راه نرسیده لباسها را درنیار ، می چایی ، مگر به گوش تو فرو می رود .»

لحافی آورد و روی او انداخت :

« بگذار عرق بکنی ، می خواهی بفرستم برایت شیر بگیرند ؟»

« نه ، میل نمی کشد .»

« برای ظهرت آش بار می کنم بلکه رودل کرده باشی .»

کمال حالت تب کرده ها را داشت ، اما احساس بیماری نمی کرد .  
حالش مثل آدمی بود که زغال او را گرفته باشد . سرش سنگین بود و اندامش سست و بی نیرو . بدحال بود . چند بار خواست از جا بلند شود اما هر بار بی حس و شل در رختخواب افتاد . خسته بود . به یاد نداشت که هیچوقت اینقدر خسته باشد . تمام صبح را در رختخواب ماند و چشم به تیرهای طاق دوخت . گنج و منگ بود . سرش سنگینی می کرد ! اما توی آن خالی بود و مغزش خسته و خشکیده بود .

ظهر بلند شد و رفت پایین . اشتها یی نداشت . کاسه آب یخ را تا ته سرکشید . کمی آش خورد و دوباره برگشت به اتاقش . یادش آمد که به منوچهر قول داده است امروز پیش او برود . اما از فکر اینکه دوباره به خانه آنها برود دلش به هم می خورد . اشتیاق تب آلودی را که همیشه برای رفتن به خانه آنها داشت ، از دست داده بود . شوق و شور گذشته از او رفته بود ...  
دوباره خوابید ، اما خوابش نبرد . احتیاجی به خواب نداشت . بد حال و نفرت زده بود .

عصر بلند شد . حس کرد که نمی تواند بیش از آن در رختخواب بماند و دنبال خیالات درهم و چرکین کشیده شود . لباسش را پوشید و پایین آمد .  
مادرش گفت :

« اگر حالت بهتر شده یك سری به داییت بزن . خیلی وقت است

خانه شان نرفته ای . ازت گله داشت .»

زیر آفتاب گرم و سوزان کوچه راه افتاد . سرش همچنان خالی بود . همچنان گنج و منگ بود . مدتی بی اراده راه رفت . بعد ایستاد و یادش آمد که می خواسته به خانه داییش برود . راهش را به طرف خانه داییش کج کرد . وقتی به آنجا رسید که دایی و پسر داییش راه افتاده بودند بروند شاه

عبدالعظیم . با آنها راه افتاد .

پسردایش ، پنج شش سال از او کوچکتر بود ، پرگو و بانشاط . تازه تصدیق شش ابتدایی را گرفته بود . مفرور و خشنود بود . کمال را سؤال پیچ کرده بود . هی از درسهای دبیرستان می پرسید . کم کم کمال حس کرد هر جا می رود او به دنبالش است و ازهر کار او تقلید می کند و با علاقه به صحبتهای او گوش می دهد . احترامی که در رفتار او نسبت به خود می دید ، احساس خوشی را در او برمی انگیخت .

وقتی کنار هم توی اتوبوس نشستند گفت :

« آقا جونم باهام شرط کرده اگر مثل تو درس بخوانم ، می گذارد بروم

دبیرستان . می دانی من هم مثل تو می خواهم دکتر بشوم . »

کمال لبخندی زد و پرسید :

« کی گفته من می خواهم دکتر بشوم ؟ »

« آقا جون و مادر جون . مگر نمی خواهی دکتر بشوی ؟ »

« والله ، هنوز نمی دانم . »

پسر دایی با تعجب به او نگاه کرد :

« این همه درس خوانده ای ، هنوز نمی دانی ؟ »

« کدام همه ، من هنوز دیپلم نگرفته ام . »

« خوب سال دیگر می گیری . بعدش هم می خواهی بروی درس دکتري

بخوانی دیگر ، مگر نه ؟ »

« اگر قبول بشوم . »

« حتماً قبول می شوی ، آقا جونم می گفت تو شبها تا الای صبح درس

می خوانی . خوب اگر من هم بخوام دکتر بشوم باید مثل تو درس بخوانم

دیگر . من حتماً می خواهم دکتر بشوم . آنقدر درس می خوانم و می خوانم و

می خوانم تا دکتر بشوم . »

کمال خواست چیزی بگوید ، اما به صورت شاد و امیدوار پسردایش نگاه

کرد و لبخندی گوشه لبش نشست و آهسته گفت :

« موفق باشی . »

به صحن حرم که داخل شدند ، احساس مبهم و گنگی بی اختیار او را

نگه داشت و چشمهایش به گنبد طلا خیره شد . ایستاد . پسر دایش دست

اورا کشید و دوباره راهش انداخت . پسر دایی همچنان ، شوق زده حرف

می‌زد :

«من اگر دکتر بشوم هاه ، فقیر بیچاره‌ها را مجانی معالجه می‌کنم . مثل دکترم خانه خاله‌ام... رو تابلو می‌نویسم اشخاص بی بضاعت مجانی.»  
توی صحن شلوغ بود . مردها بازن و بیچه‌های خود ، دورحوض بزرگی نشسته بودند . سماورها را آتش کرده بودند و چای می‌خوردند . بچه‌ها دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند . کبوترها از روی زمین دانه برمی‌چیدند و توی حوض آب تنی می‌کردند و پر می‌تکاندند . الك‌های پیرسردرختها ، راحت نشسته بودند و نوک‌های درازشان را میان پرهای خود فرو برده بودند و چرت می‌زدند .

وقتی پای برهنه کمال کف سنگی و خنک حرم را لمس کرد ، آن احساس گنگی که در صحن به اودست داده بود ، آن احساس بریدگی وجدایی و بیگانگی دوباره همه وجودش را گرفت .

این احساس تازه برایش خوشایند نبود ، مثل این بود که ناگهان خبر ناگواری را شنیده باشد ، مثل این بود که ناگهان خود را در جای غریبه‌ای ببیند ، بیگانه و تنها ...

از آخرین باری که به اینجا آمده بود ، پنج شش ماهی می‌گذشت ، اما حالا مثل این بود که سالهاست به اینجا قدم نگذاشته ، سالهاست که این صورتهای لاغر و افسرده و چشمهای غبار گرفته و دردمند و گردن‌های کج شده را ندیده است .

در ذهنش خاطره آخرین باری که به اینجا آمده بود ، چنان دور و غریبه می‌نمود که حتی تعلق خود را به این خاطره نمی‌توانست باور کند . به صورت داییش نگاه کرد و همان بیگانگی مبهم را دوباره نزدیک به خود در خود حس کرد . به انبوه مردم که در اطراف او موج می‌زدند ، به چشمهای نیازمند و صورتهای شکسته و مغموم نگاه کرد و به یاد قصه‌های معصیت کاران که گذشته او را از ترس و اضطراب پر کرده بود ، افتاد و آنوقت به یاد آورد که چند روز است که نماز نمی‌خواند . يك لحظه احساس سرشکستگی و وحشت او را گرفت و بعد باز همان احساس بریدگی . آدمی غریب ، درجایی غریب ، میان جمعی غریبه ...

میان توده فشرده زن و مرد به طرف ضریح کشیده شد . بی هیچ مقاومتی خود را رها کرد . می‌خواست خود را ، این خود آزار دهنده را گم بکند و



مثل گذشته با انبوه مردم یکی بشود ، در انبوه مردم غرق بشود ...  
 دور گشت و طواف کرد . دور گشت و طواف کرد ، دوباره ، دوباره ،  
 فایده‌ای نداشت . همچنان با خودش بود و از خود رها نمی‌شد .  
 بزگشت و گوشه‌ای ایستاد . بعد همانطور که به دیوار حرم تکیه  
 داده بود و میان انبوه جمعیت دایی و پسر داییش را می‌جست ، به یاد مست  
 بازی و آوازه‌خوانی شب پیش افتاد . احساس کراهت کرد .

«چرا آدم اینجا؟»

از حرم بیرون آمد و کنار کفش کن منتظر دایی و پسر داییش شد تا  
 آمدند . داییش رفت که شمع روشن کند . پسر داییش در حالیکه کفش‌های خود  
 را می‌پوشید ، آهسته گفت :

«برای چی شمع روشن می‌کند ، چه فایده دارد ؟»  
 کمال به او نگاه کرد :

«چه فایده دارد ؟»

«آره ، من هیچ این چیزها را قبول ندارم . اصلا معلمان می‌گفت همه  
 این امامزاده‌ها دروغی‌اند .»  
 کمال مودبانه پرسید :

«پس چه چیز را قبول داری ؟»

«من ... من فقط به خدا عقیده دارم . معلمان می‌گفت آدم فقط باید به خدا و  
 پیغمبر عقیده داشته باشد .»

داییش آمد و کفش‌هایش را پوشید . از حرم بیرون آمدند . پسر داییش  
 گفت :

«آقا جون ، می‌دانی کمال دیگر نمی‌خواهد دکتر بشود . خودش به  
 من گفت .»

داییش با تعجب بر گشت و به کمال نگاه کرد . کمال خندید و گفت :

«من کی گفتم نمی‌خواهم ؟ من گفتم هنوز درست نمی‌دانم چه می‌خواهم

بشوم .»

داییش گفت :

«هنوز نمی‌دانی دایی جون ؟ چه شغلی بهتر از شغل دکتری سراغ داری؟  
 دایی جون مگر نمی‌دانی آدم با شغل دکتری می‌تواند هم این دنیا را داشته  
 باشد ، هم آن دنیا را... العلم علمان علم الادیان ، علم الابدان . علم ابدان به همین

دکتری می گفتند دیگر ، اگر از من می شنوی دایی ، هیچ شك به دلت نیار . تو که ماشاالله ماشاالله هوش و حواست خیلی خوب است . با اینکه بابات دو سال دیر گذاشتت مدرسه تا حالا هیچ رفوزه نشده ای .  
پسر داییش گفت :

« من می خواهم حتماً دکنتر بشوم . تا الای صبح درس می خوانم و می خوانم و می روم دانشگاه دکنتر می شوم . درویش به آقا جون گفته که اگر بگذارد من باز هم درس بخوانم لامذهب می شوم ، اما من به آقا جون قول داده ام وقتی هم دکنتر شدم باز هم نماز بخوانم و باز هم به خدا و امام ها عقیده داشته باشم .»

نگاه تحسین آمیز پدر چند لحظه طولانی سر تا پای پسر را برانداز کرد .

با خود در جدال لجوجانه ای بود . با خشمی خاموش به آنچه او را به تب و تاب انداخته بود ، نگاه می کرد .  
« چرانی توانی به فرشته فکر نکنم ؟ چرانی توانی او را فراموش کنم ؟ چرا ؟ چرا ؟ »

از خود درخشم بود . سه روز تمام ، از خانه بیرون نرفت و جز برای غذا خوردن ، از اتاقش بیرون نیامد . کنار پنجره می نشست و بی آنکه به چیزی بیندیشد ، در همه ای وسیع غرق می شد و تصویرهای گذشته فضا اندیشه اش را پر می کرد . نمی توانست کتاب بخواند ، نمی توانست خود را سرگرم کند . آرامش نداشت . دستش به هیچ کار نمی رفت . میلش به هیچ چیز نمی کشید . خسته و بی حوصله بود .

مادرش نگران شده بود . مرتب بالا می آمد :

« چته کمال ؟ مریضی ؟ چرا بیرون نمی روی ؟ نمی روی پیش رفیق رفقات ؟ »

پدرش ساکت بود . و با عصبانیت به او نگاه می کرد . گاهی زیر لب می غرید و از مادرش می پرسید :

«جشه ؟»

مادرش می گفت :

«خسته شده، حال ندار است.»

«کوه کنده ؟»

«امتحان هاش تازه تمام شده.»

«امتحان هاش، هه... هفته دیگر که مجبور شد بیاید حجره سر کار،

خستگی امتحان از تنش در می رود.»

عاقبت از خانه بیرون آمد و بی اختیار راه خانه فرشته را در پیش گرفت

اما در میان راه افکارش آشفته شد و از خود پرسید :

«می روی آنجا چه کنی ؟»

کنار دیواری ایستاد . فشاری در سینه و گلوی خود احساس کرد . یاد

آن شب افتاد و از فکر دیدن فرشته بیزار شد. این بیزاری، بیزاری های دیگر را همراه

آورد و از بی شخصیتی خود ، تحقیر و سرزنشی در خود احساس کرد و

تصویری که همیشه او را از خود متنفر می کرد ، پیش چشمانش آمد . خود را

دید که کمرو و پریشان ، باز در میان آنها کز کرده نشسته و باز آن حالت مرموز

که به خود بی اعتمادش می کرد و از او آدم بی دست و پا و پخمه ای می ساخت،

او را گرفته و باز همان «کمالی» شده که به يك اشاره فرشته از جا می پرد و

به يك لبخند فرشته حاضر به هر کاری می شود و برای اینکه محبت و دوستی او

را به خود جلب کند ، به هر کاری دست می زند .

«کمال جون بیا، کمال برو، کمال بدو، کمال سر این کلاف را بگیر، کمال

جون پاکنویس دیکته مرا بنویس.»

آنوقت از فکر اینکه باز هم دارد به خانه آنها می رود ، دلش به هم

خورد و شروع کرد به خود ناسزا گفتن :

«کله خر ، پدر سوخته خر، آخر کی می خواهی بفهمی بی شعورالدنگ

خوش خیال ، اصلا تو کی هستی ، اصلا تو چه می خواهی ؟ چی هستی ؟ پسرۀ

خل هالو.»

تفی به زمین انداخت و برگشت و دوباره به خانه آمد . پریشان ترو

شوریده تر از همیشه بود .

در خانه نمی توانست بند شود و از خانه که بیرون می آمد ، قدمهایش

بی اراده او را به طرف خانه فرشته می برد .

اما وقتی به آنجا می‌رسید ، هجوم افکار ناراحت‌کننده او را از رفتن به خانه آنها باز می‌داشت . آنوقت بی‌هدف و مقصد توی خیابان‌ها پرسه می‌زد . هوا که تاریک می‌شد ، فرسوده و خرد به خانه برمی‌گشت . وقتی به اتاقش می‌آمد ، آنقدر خسته و کوفته بود که مثلاً یک‌تکه سرب دراز به دراز می‌افتاد و به خواب سنگینی فرو می‌رفت . اغلب خواب فرشته را می‌دید . یکبار او را در خواب دید که لباس سفید عروسی پوشیده و کنار او نشسته است و به او لبخند می‌زند . وقتی از خواب پرید ، رؤیایش چنان مجسم بود که در تاریکی دنبال او گشت و با چشم‌های خواب‌آلوده توی اتاق راه افتاد و او را صدا زد :

«فرشته ، فرشته ، کجا رفتی ؟»

بعد که درست بیدار شد ، غمی چنان عمیق و دل‌آزار او را گرفت که نشست و آرام‌گریه کرد .

پدرش روزبه روز نسبت به او بدگمان‌تر و خشمگین‌تر می‌شد؛ تا اینکه تصمیم گرفت او را همراه خود به این طرف و آن طرف ببرد ، روزه ، مسجد و قم . از خانه که بیرون می‌آمدند ، شروع می‌کرد به نصیحت کردن و سرکوفت زدن تا دوباره به خانه برمی‌گشتند . کمال گوش نمی‌داد . حرفهای پدرش رغبتی در او بر نمی‌انگیخت . اول سرکوفت و سرکوفت و آخر سر ، همان تکیه کلامهای همیشگی : پسر جان ، من که بدتر نمی‌خواهم ... و همان ضرب‌المثلها : پسر نوح با بدان بنشست ، درختی که کج شد ، نرود میخ آهنی درسنگ و همان نتیجه‌گیری‌ها : این همه خرجت کردم ، این همه برایت زحمت کشیدم و بزرگت کردم که سرپیری عصای دستم باشی .

کمال به او نگاه می‌کرد اما حواسش سرجان بود . با افکار آشفته‌اش بود و از حرفهای تمام نشدنی پدرش ، چیزی نمی‌شنید . مسجد و زیارت‌هم تأثیری در او نمی‌گذاشت .

بارضا و تسلیم دنبال پدرش می‌رفت تا از افکار آزاردهنده‌اش نجات یابد اما گاهی بی‌اختیار می‌شد و به بهانه‌ای از پدرش فاصله می‌گرفت . تند راه می‌افتاد و مثل دیوانه‌ها به طرفی می‌رفت و بعد وقتی به خود می‌آمد ، می‌دید که باز هیچ چیز تغییر نکرده است : باز همان شوق دیدن فرشته بود و رفتن تاج‌لوخانه آنها و بعد بیزاری و سرگردانی و بی‌هدفی و همان افکار آزار دهنده .

یک‌روز همان‌طور که سرش را زیر انداخته بود و بی‌هدف از خیابان شلوغی

می گذشت ، کسی از پشت به شانه او زد. برگشت ، محمود را دید که با مهربانی به او نگاه می کند :

« کجایی بزادر ؟ مثل اینکه خیلی غرقی . چندتا از کشتی هات غرق شده ؟ »

آخرین باری که کمال او را دیده بود ، همان روز قبل از جشن تولد فرشته بود صحبت های آن روزی محمود آرامش او را به هم ریخته بود و او را از محمود گریزانده بود و کمال ناخود آگاه از دیدن او طفره رفته بود ؛ اما حالا ناگاه احساس کرد که چقدر از دیدن او خوشحال است و چقدر دلش می خواسته او را ببیند . خندید و گفت :

« راستش خودم غرق شده ام ، کجا می رفتی ؟ »

« به لانه ام . لانه ام همین نزدیکی هاست . بیا برویم يك چایی باهم بخوریم و

اختلاطی بکنیم . »

از چندتا کوچه پیچ در پیچ که گذشتند ، به خانه رسیدند . در خانه چهار طاق بود و جلو آن چندتا بچه قدونیم قد باهم بازی می کردند . خانه ای بود با حیاطی دنگال و قدیمی که محمود اتاقی در آن کرایه کرده بود . از حیاط گذشتند . سروصدای بچه ها توی حیاط بلند بود . اتاق محمود ته راهرو دراز و تاریکی بود . پنجره ای به کوچه داشت که نور روز از آن به درون اتاق می تابید . صندوقخانه ای در عقب اتاق بود که محمود گفت در آن آشپزی می کند . اتاق اثاث اندکی داشت : گلیمی بر کف اتاق ، چندتایی کتاب که سر بخاری ، روی هم چیده شده بود ، میز آهنی رنگ و رو رفته ای که ورق های کاغذ و دفترها و کتابها ، يك زیرسیگاری ، مداد و قلم خود کار ، درهم و برهم روی آن ریخته بود ، صندوقی و تختی در گوشه اتاق .

محمود از توی صندوقخانه بیرون آمد :

« چایی را بار گذاشتم ، وقتی بخت ، دوسه استکانی می خوریم ، موافقی

که ؟ »

آمد و گوشه تخت نشست و صندوقی را به کمال نشان داد :

« بنشین برادر ، زیاد راحت نیست ، اما بهتر از هیچی است . دیر روز به مبلغ هفت تومان پول رایج ممالک محروسه از سمساری سر کوچه خریدمش . »

از توی حیاط سروصدای بچه ها می آمد . کمال به اتاق نگاه می کرد که

بیش از اندازه کوچک و تنگ بود . محمود متوجه نگاه های او شد و گفت :

« خیلی خفه است ، هاه ؟ »

واضافه کرد :

« روزهای اول دلم توش می گرفت . هیچوقت تو چنین لانه‌ای زندگی نکرده بودم . سه چهار روزی حسایی گیج و ویج بودم ، بعد بهش عادت کردم . خانه مال يك دلال بازار است . يك کاروانسرای درست و حسایی است . ده دوازده تا اتاق دارد و هم‌ماش هم کرایه رفته . سروصدای بچه‌ها را می شنفی ؟ دایم همین بساط است . بز بزن و کنگ کاری و فحش و فحش کاری . اینجا می شود يك فرهنگ فحش تهیه کرد . فرهنگ تازه و بی نظیری می شود . خیال دارم دست خالی از اینجا بروم و سوغاتی از اینجا ببرم : فحشنامه عام . حتماً تهیه اش می کنم . این پنجره را که می بینی خاصیتش این است که رفقا وقتی می آیند می زنند به شیشه که ببینند من هستم یا نه ، چون در این کاروانسرا که همیشه باز است . خوب تو چه کارها می کنی ؟ »

« فعلاً که هیچ ، ول می چرم ، اما از هفته دیگر باید بروم حجره با بایبگاری . ببینم امتحان تمام شد ؟ »

« ای ای ... تقریباً ، باید شروع کنیم به خواندن برای شهر یور ، دوسه تا درس مانده ، اگر فرصت بکنم بخوانم . »

« باز هم گرفتاری ؟ »

« ای ای ... کمی ، شبها چند ساعتی تویك آموزشگاه درس می دهم و روزها هم دو نفر می آیند اینجا انگلیسی می خوانند . ای ای يك جورى باید سر و ته زندگی رابه هم آورد . آدم که نمی تواند مثل حواصل هوا بخورد و کف بریند . »  
کمال خندید و پرسید :

« بابات هیچ کمکی ... چیزی نمی کند ؟ »

« مرده شورش ببرد ، اگر او هم بخوهد من نمی خواهم . وقتی خودم می توانم زندگی را بگردانم چه احتیاجی به او دارم . »

« راستی ببینم پاك از آنها بریده‌ای ؟ آخر اینجا خیلی تنهایی . حوصله‌ات سر نمی رود ؟ »

« گاهی سری بهشان می زنم . آنها هم بعضی وقتها می آیند اینجا . ای ای می گذرد . تا حالا کسی از تنهایی نمرده . »

عینکش را از چشم برداشت و شیشه آنرا جلو دهانش برد و ها کرد و با گوشه کراوات روی آن کشید و گفت :

« نه ، دیگر به خانه بابام بر نمی گردم ، هیچوقت . این جوری خیلی راحت ترم . »

عینکش را به چشمهایش زد و لبهایش با مهربانی خندید :  
 « يك دفعه هم بابام بلند شد آمد اینجا ، از همان دم در شروع کرد غرغر کردن : آدم زحمت بکشد و پسر بزرگ بکند آنوقت وقتی باید دست به دست باباش بدهد و سر پیری کمک حالش بشود ، او را به امید خدا بگذارد و برود سی خودش ، عجب روزگاری است . آدم دیگر به چه چیز این دنیا دلش خوش باشد . اگر اصلاً پسر نداشتم غم و غصه ام کمتر بود . »

پاکت سیگاری از جیبش در آورد . سیگاری آتش زد و ادامه داد :  
 « خیال می کنند پسر بزرگ می کنند تا استفاده اش را ببرند . بدون اینکه خودشان بدانند ، همه چیزشان تجارتي شده . باید روی کاری سرمایه گذاشت که ضرر نداشته باشد . فکرش دل آدم را به هم می زند . آن همه از مقام روحانی پدر ادبیات یافتن ها و صحبت کردن ها ، همه اش کشک است ، صنار نمی ارزد . حقیقت این است که يك قرارداد مدت دار و طولانی از طرف يك نفر به اسم پدر بسته می شود و آنوقت يك محصول پر منفعت به اسم فرزند در رأس مهلت قرار داد تحویل داده می شود . خوب ، معامله است دیگر ، بعضی وقتها هم حسابها جور در نمی آید و ضرر می دهد . مثل بنده که برای ابوی منفعت به بار نیاورده ام . اگر دختر باشد معمولاً نود در صد ضرر توش نیست ، بالاخره يك مشتری جاق و چله پیدا می کند . مگر این که جنس نا مرغوب باشد که تازه آن هم مایه کاری ردش می کند . اما اگر پسر باشد قاعده بر این است که بشود برده و بابا بکشدش به بیگاری . »  
 سایه غمی به صورتش نشست و لحظه ای ساکت شد . بعد دوباره غمزده گفت :

« در این میان سهم مادرها هیچ است . واسطه های قراردادند . وظیفه ای در برابر عاقد و متعهد به عهده داشته اند که انجام داده اند . دیگر کسی کاری با آنها ندارد یا به قول بابا اصلم پدر است که مادرم رهگذر است . »  
 کتری می جوشید . محمود بلند شد . توی صندوق خانه رفت . چای دم کرد و برگشت .

پرسید :

« تازگی ها ، منوچهر را ندیده ای ؟ »

کمال سر تکان داد و گفت: «چرا.»

و داستان از نردبان افتادن او را برای محمود تعریف کرد. محمود خندید و گفت:

«آه دخترهای جفا دیده او را گرفته. بدنیت سری بهش بز نم. خنده دار است، شنیده‌ام که باباش خودش را برای وکالت مجلس نامزد کرده. دنیا دست اینهاست دیگر.»

کسی از توی کوچه آهسته به شیشه پنجره زد. محمود اخم کرد و آهسته گفت:

«کیه؟»

از روی تخت بلند شد و پنجره را باز کرد. کمال دید که خطوط در هم رفته صورت او از هم باز شد و لبهایش با خوشحالی گفت:

«مادر تویی؟ همین الان می‌آیم.»

پنجره را بست و گفت:

«پیرزن آمده مرا ببیند.»

چشمهایش می‌درخشید. کمال از جا بلند شد. محمود گفت:

«بنشین، کجا؟»

کمال گفت:

«باید سری به حجره بابام بز نم. باز هم پشت می‌آیم، اگر وقت را

نگیرم.»

محمود گفت:

«حالا بمان. مادرم غریبه نیست... خوب اگر می‌خواهی بروی باشد؛ اما باز اینجا بیا برادر. این موقع‌های روز همیشه بیکارم و تو خانه هستم، حتما بیا. از آمدنت خوشحال می‌شوم.»

با هم از اتاق بیرون آمدند. وقتی دم در کوچه رسیدند، محمود گفت:

«ای وای.. چایی هم که نخوردی، دمش کرده بودم.»

کمال گفت:

«دفعه دیگر.»

از خانه بیرون آمد. توی کوچه، کنار در خانه، پیرزن کوچک اندام و تکیه‌ای ایستاده بود. چادر سیاهی به سر داشت.



کمال خداحافظی کرد و تند راه افتاد . سرپیچ کوچه وقتی به پشت سر نگاه کرد ، دید که محمود دستش را به پشت مادرش گذاشته است و او را با خود توی خانه می برد .

با همه اکراهی که داشت ، رفت که منوچهر را ببیند . وقتی از کلفت پیر شنید که فرشته درخانه نیست و بابهرام بیرون رفته ، حس کرد که انگار باری از دوشش برداشته اند .

منوچهر روی تختش نشسته بود و مجله‌ای را ورق می زد . وقتی او را دید مجله را به کناری انداخت و گفت :

« بابا توهم با این قول دادنت گذش را در آوردی ، کجایی ؟ »  
کمال خندید و گوشه تخت کنار او نشست . از دیدن منوچهر احساس خوشحالی کرد . طبع شاد و شوخ او ، کمال را از حالت غمزه‌ای که داشت ، بیرون آورد . منوچهر گفت :

« برای اینکه از سر تقصیراتت بگذرم يك دهن بخوان ، یاالله بچوان ببینیم ، دل حاجیت سخت گرفته . »  
کمال خندید :-

« اگر دل این حاجیت هم گرفته باشد باید کی را ببینیم که آواز بخواند ؟ »

« انشالله از دوبا چلاق بشوی تا بفهمی دل گرفتن یعنی چه . »  
روی تخت راست نشست و گفت :

« خوب تعریف کن بابا ، این چند روزه کجا بودی ؟ آدم اینجا که نشسته از همه جا بی خبر است . تعریف کن دیگه ، چکارها کرده‌ای ؟ ده یاالله . »

« چکار کرده‌ام ؟ هیچی ، توخانه خوابیده بودم و تیرهای سقف را می شمردم . »

« می توانی بابا ، قول می دهی که بیایی سری به این چلاق از همه جا مانده بزنی و آنوقت می خوابی توخانه و تیرهای سقف را می شمردی . »

باشد . »

« حق داری . خوب حالا که آمده‌ام باز هم دو قورت و نیمت باقیست . »

« خوب پس يك دهن بخوان تا ولت کنم ، هر کی را دیده‌ام از آوازت

تعریف کرده . »

« دست انداخته‌اند . هم مرا ، هم ترا . ای بابا آوازچی ، کشك چی؟

آن شب از زور پیسی يك غلطی کردم ، هر چه گفتند توهم باورت شد . »

« دهه ، باز می خواهی مارا خام کنی رفیق . تومست بودی ، آنهایی که

تعریف می کردند که مست نبودند . »

« کی تبریف می کرد حقه ، کی مست بود؟ نکنند توهم می خواهی ما را دست

بیندازی؟ »

« بهرام ، سوسن ، فرشته ، همه شان . راستش دیگر يك کلمه از حرفات

را باور نمی کنم . اگر فردا بیایند و بگویند کمال را دیدیم تو خیابان جنده

بلند می کرد ، هیچ تعجب نمی کنم . »

کمال خندید و منوچهر دوباره گفت :

« آن شب آنقدر قیافهٔ مظلومی داشتی که دلم برایت می سوخت . پیش

خودم می گفتم طفلی خیلی بهش بد می گذرد . آنوقت می روی آنجا خوش

خوش می زنی به عرق خوری و آواز خوانی . به خدا که عجب مارمولکی هستی

هاه ، آدم نمی تواند سر از کارهای تو در بیاورد . مگر تو نبودی . که اسم

مشروب جلوت می آوردند ، رنگت می پرید . آنوقت چطور شد که لیوان های

شراب را برمی داشتی و لا جرعه سرمی کشیدی . تازه ، کی خیال می کرد تو صدا

داری ، کی تا حالا دیده بود تو بخوانی ، يك دفعه هم از دهنش نشنیدم که

بگویی صدا داری ، صدای شش دانگی . يك دفعه هم ندیده بودم آواز بخوانی .

آنوقت وسط مجلس می زند زیر آواز ، حالا بخوان کی نخوان ، چه خواندنی

که همه تعریفش رامی کنند و همه می خواهند دعوتش بکنند به خانه هاشان .

ای بابا دست خوش . »

کمال لیخندی زد و گفت :

« نه بابا ، ازوقتی که پات شکسته نطقت پیش رفته . از این گذشته من

که چیزی نخورده بودم ، همش يك لیوان . »

« بعد چطور شد که يك دفعه غیبت زد . بی خدا حافظی گذاشتی رفتی .

فرشته و سوسن آمده بودند اینجا از من سراغت را می گرفتند ، کجارتی؟ »

کمال نگاهش را از او گرفت و اخم کرد و گفت:  
« خانه . خوابم گرفته بود ، رفتم خوابیدم . »

منوچهر گفت :

« خلاصه مطلب بهت بگویم کلی گل کرده‌ای ، پیش دخترها خیلی سوکسه پیدا کرده‌ای . حالا دیگر تو باید پارتی حاجیت بشوی ، چند جادعوت کرده‌اند . »

« دعوت ؟ کجا ؟ »

« هفته دیگر خانه سوسن ، هفته بعدش خانه بهرام . هفته بعدش خانه یکی دیگر . سوسن نشانی خانه ترا از من می‌خواست ، گفتم والله خودم هم درست بلد نیستم . آخر باباش از آن عشقی هاست . يك موقع صفحه همه خواننده‌های قدیمی را جمع می‌کرد . »

کمال با تعجب پرسید :

« نشانی خانه مرا می‌خواست برای چی ؟ »

« من چه می‌دانم . دخترها مگر چیزی به آدم بروزمی دهند . گفته که من از طرف او ترا به خانه‌اش دعوت کنم . »

کمال اخم کرد و گفت :

« خوب است . »

و پیش خود اندیشید:

« حالا دیگر برای آواز خواندن به خانه‌هاشان دعوت می‌کنند ، خوب

است . »

منوچهر پرسید :

« می‌آیی ؟ »

« کجا ؟ »

« بهت گفتم که ... خانه سوسن ، تا آن هفته من دیگر راه افتاده‌ام . »

می‌آیی اینجا باهم می‌رویم ، خوب ؟ »

« تارودنیکم را هم می‌آورم که بیشتر سرگرمشان کنم . »

« شوخی را بگذار کنار . می‌خواهم ببینم آخرش می‌آیی یا نه ؟ »

کمال ابروهایش را درهم کرد و به خشکی گفت :

« نه . »

منوچهر لبخندی زد :

« برای چی ؟ »

« دلم نمی خواهد . »

« چرا ؟ »

« برای اینکه دلم نمی خواهد . »

منوچهر خندید :

« امان از دست این دلت که همیشه کوکش رو نخواستن است . آن روز

هم گفتم بیا برویم سراغ آن دو تا دختر ، یادت که هست ؟ باز دلت گفت :

« نخوام ، نخوام . »

« خوب ، باهاشان چکار کردی ؟ »

« با تپله دوست شدم . همان که تو ازخندیدنش خوشت می آمد . همان

که می گفتمی خنده اش قشنگ است و حاضری یکسال عمرت را بدهی تابازهم

بخندد ، یادت که هست ؟ »

کمال خندید و گفت :

« آره ، خیلی خوب یادم هست . همان که بهش گفتم تمام رخش

قشنگتر از نیمرخش است ، یادت که هست ؟ »

منوچهر خنده اش را ول داد . بعد گفت :

« راستش من نمی فهمم تو چرا نمی خواهی خوش باشی . تو هنوز مزه اش

را نجشیده ای و نمی دانی با دخترها چقدر به آدم خوش می گذرد . »

« يك دفعه ديگر هم اين حرفها را زدی . »

« به خدا کيف دارد . بيا يك دفعه امتحان کن ، حالا که اوضاعتم

روبراه است . »

« چه اوضاعی بابا ، توهم شوخیت گرفته . »

« همین که دعوت می کنند معنیش این است که ازتوخوششان آمده .

تو از خودت خیلی غافلای پسر . نمی دانم تا حالا به قیافه ات نگاه کرده ای ،

فکر نکرده ای ممکن است دخترها بدشان نیاید با تورفیق بشوند؟ ببینم سوسن

نشانی ترا می خواهد برای چی ، هاه ؟ »

« برای اینکه می خواهد بروم درسش بدهم . حیوانکی سه تاتجدیدی

آورده . »

برخورد ناخوشایندش را با او ، برای منوچهر تعریف کرد . اخم های

منوچهر به هم رفت و گفت :

« دختره بی شعور . »

کمال برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند ، پرسید :

« راستی صاحب نامه را پیدا کردی ؟ »

خنده منوچهر بلند شد :

« نه ، دیگر راستی راستی دارم عاشقش می شوم ! »

دفترچه‌ای را از زیر بالش خود بیرون کشید و گفت :

« ببین چه شاهکاری زده‌ام ، هر دختری که آمده به عیادتم ، این را

بهش داده‌ام که يك چیزی توش بنویسد . می بینی رفیق عزیزت چقدر ساتی

مانتال شده . آه روحم پروبال شکسته درعالم خیال با معشوق درهم آویخته ،

آری آری همه برهم عاشقند ، درها بردیوارها ، خانه ها همه آشیان بی در

و بند عشق است . زمین عاشق و شیدای آسمان است ، دنیا عاشق همه آنهاست .

آه آن نگاه جانگداز و دلا فروز که می گوید مرا ببین و بسوز دل از مخلصان

منوج ، برده است باچشمان لوج ! »

خنده اش بلند شد و ادامه داد :

« هر وقت لاش را باز می کنم ، دلم می خواهد توش عق بز نم . خدا

نمی داند چکارش کند که ما را به این کارها واداشته . دارم کم کم خط شناس

قابلی هم می شوم ! »

کمال دفترچه را گرفت و ورق زد . دفترچه پرازقطعه‌های ادبی کوتاه و

بلند بود . چندتایی از آنها نظر او را گرفت :

« یکی را می خواهم غم و غصه‌های هرروز و هر ساعت را از من بگیرد .

گریه‌های مرا پاک کند و به حال زارم بگیرد و بنالد ... آه ... آه ...

چقدر تنهایم . دلم از میان شاخ و برگها گلبانگ می زند . فغانش رامی شنوم

اما زبانش را در نمی یابم . چرا به زبان من نمی خواند و با دل های دیگر که

برسرگل ها و برگها نشسته اند ، صحبت و همراهی می کند . آری دلها زبان

یکدیگر را می فهمند ، وه که اگر این عقل نادان بگذارد با هم چه عشقها

می کنند . آه اگر روزی دل به خونخواهی برخیزد چه تقاصی از عقل ناپاک

می گیرد ... »

« نقاشی تصویری از او کشید . شاعری در وصف چشمهای او شعری

سزود . پیکر تراشی از اندام او پیکری تراشید ؛ اما هرگز کسی از دل او

یاد نکرد و هیچکس نفهمید که او قلبی هم در سینه دارد . »

« تو ستاره‌ای ! و در شب تاریک بی‌ستاره من یک خورشید . تو بهاری !  
و در قلب خزان‌زده من بهار ابدی . مرا در حریر گرم آغوش بگیر و بگذار  
در قلب ستاره و بهار بمیرم . »

« ای مرد ، تنها یکبار در چشمهای من بنگر و به روی من به مهر بانی  
لبخند بزن تا برای همیشه مرا از آن خود کنی . »

زیر این نوشته را سوسن امضاء کرده بود . بعضی از نوشته ها ، امضاء  
داشت و بعضی نداشت . کمال گفت :

« بعضی‌هاش قشنگ است . »

منوچهر گفت :

« طفلکی‌ها هرچه تو کتابها خوانده‌اند روی دفترچه خالی کرده‌اند .  
نمی‌دانی چه خنده‌دار بود . بعضی‌هاشان دفترچه را می‌گرفتند و می‌رفتند توی  
باغ . وقتی برمی‌گشتند ، چشم‌هاشان برق برق می‌زد و یک حالتی پیدامی‌کرد  
که خیلی جلو خودم را می‌گرفتم که نرم زیر خنده . »  
کمال گفت :

« انگار اسم چند تا پسر هم توش هست . »

« آره ، هیچ چاره نبود ، وقتی از دخترها خواهش می‌کردم برادر  
هاشان هم می‌خواستند حتماً چیزی بنویسند و مثل خواهرهاشان آثاری از خود  
به جا بگذارند . فرشته آنقدر از این کار من خوشش آمده که می‌گوید تنها  
کار حسایی که در همه عمرم کرده‌ام همین است . »

یک روز ، وقتی سراغ منوچهر رفت ، شنید که منوچهر در خانه نیست ،  
بی‌آنکه دیگر چیزی پرسد ، برگشت و توی کوچه راه افتاد . هنوز به  
سر کوچه نرسیده بود که سکینه نفس‌نفس زنان دنبالش آمد :

« فرشته خانم باشما کار دارند ؟ »

کمال لرزید و بی‌اختیار پرسید :

« با من ؟ »

سکینه سر تکان داد . قلب کمال فشرده شد . مثل این بود که روی زخم

کهنه‌ای دست گذاشته باشند. . چهره‌اش به هم رفت و پرسید :

« چکار دارند ؟ »

سکینه گفت :

« نمی‌دانم. مرا دعوا کردند که چرا شما تشریف نیاورد. . تو . »

خواست بهانه‌ای بیاورد و از رفتن و دیدن او خود داری کند اما با خود گفت « که چه ؟ » و به دنبال سکینه راه افتاد. دم درخانه‌نگاهی به خود انداخت . سرو وضع آشفته‌ای داشت. کت و شلوار کهنه و پرچین و چروکی تنش بود . کراوات نزده بود . کفشهایش کثیف و غبار نشسته و پیراهنش چرک بود . مدتی بود که سرش را اصلاح نکرده بود . یاد روزهایی افتاد که تا کت و شلوارش اتو نداشت و کفشهایش واکس نخورده بود و روغن به موهایش نمی‌زد و خوب اصلاح نمی‌کرد ، به اینجانی آمد . با تلخی و اندوه لبخندی زد و به خودش گفت :

« اگر از لای زوروق هم آق کمال بیرون ت بیاورند ، فرشته نگاهت نمی‌کند . خیالت تخت تخت باشد . »

توی خانه رفت . سکینه گفت :

« فرشته خانم تو اتاق خودشانند . تشریف ببرید آنجا . »

کمال حس کرد که ضربان قلبش تند شده است . ایستاد و کوشید آرامش خود را به دست آورد . نزدیک اتاق که رسید ، صدای فرشته بلند شد :

« تویی کمال ، بیا تو . »

فرشته کنار تختش نشسته بود . لباس راحت خانه‌تنش بود . سرو وضعی درهم و به هم ریخته داشت . موهای سیاهش پریشان از اطراف صورتش آویخته بود . صورتش کمی پف کرده بود و چشمهایش خمار بود . کنار دستش ، روی میز چند شاخه گل سرخ در تنگ آبی دیده می‌شد و چند شاخه دیگر در لیوانی کنار پنجره و توی گلدانی ، سر بخاری اتاق به چشم می‌خورد. فضای اتاق از عطر گل سرخ اشباع شده بود .

فرشته ، کنار خود جایی باز کرد که او بنشیند. اما کمال روی صندلی ، دور از او نشست . فرشته لبخندی زد و پرسید :

« خوبی کمال ؟ »

« خوبم . »

« چرا نیامدی تو ؟ اگر دنبال نفرستاده بودم ، رفته بودی . دلت

برای من تنگ نشده بود ؟ »

« فکر کردم خانه نیستی . »

و با صدای گرفته‌ای اضافه کرد :

« فکر کردم امروز هم با بهرام رفته‌ای بیرون . »

« بهرام اینجا نیست ، رفته مسافرت . »

« کجا ؟ »

« شیراز ، الان چندروز است . »

« خوب من چه می‌دانستم . »

فرشته صدایش را نازک کرد :

« هیچ احوالی از من نمی‌پرسی ؟ من خیلی عوض شده‌ام کمال

نیست ؟ »

کمال نگاهش کرد و گفت :

« نه . »

« نه ؟ من هیچ عوض نشده‌ام ؟ هیچ تغییری در من نمی‌بینی کمال ؟ »

کمال مبهوت به او نگاه کرد :

« چه تغییری ؟ »

« عجب ، تو هیچ چیزی حس نمی‌کنی ؟ هیچ تغییری در من نمی‌بینی

هاه ؟ ... هیچی ؟ »

چشمهای کمال خیره شد و معصومانه گفت :

« نه . »

« هیچ چیز ؟ »

« هیچ چیز . »

« عجب ، من خیال می‌کردم توفوراً متوجه می‌شوی . »

کمال هاج و واج به او نگاه کرد . فرشته گفت :

« خوب نگاه کن . به چشمهام نگاه کن . هیچ چیز حس نمی‌کنی ؟

هیچی ؟ »

« نه . »

فرشته آهی کشید و گفت :

« انتظار خیلی سخت است . این چندروزی که او رفته برایم مثل يك

عمر بوده . »



کمال لرزید و پرسید :

« کی ؟ بهرام ؟ »

فرشته سرش را تکان داد . کمال نگاهش را از او بر گرداند که فرشته

صورتش را نبیند . صدای فرشته را شنید :

« اوووووووممممم »

فرشته سرش را خم کرده بود و گل سرخ‌ها را بومی کرد . کمال حس

کرد که اشک در چشمهایش آمده . از جا بلند شد و کنار پنجره رفت . پنجره

را باز کرد و گفت :

« هوا خیلی گرم کرده ، جهنم است . »

غروری که همیشه از برتری خود بر بهرام حس می کرد ، از بین رفته

بود . حالا خود خواهیش کیفر می دید . تحقیر و خرد شده بود .

جلو پنجره آسمان گسترده و روشن مثل شیشه سرتاسری بر اقی نشسته

بود . نگاهش ناراحت روی آن لرزید . تحمل شفافیت و سکون یکدست آن

را نداشت . اعصابش را می آزرده . چشمهایش را بست و در ذهنش صدای خرد

شدن ناگهانی شیشه‌ای را شنید . سنگینی دست فرشته را روی شانه خود حس کرد .

چشمهایش را باز کرد . برگشت . دست فرشته از روی شانه‌اش افتاد . منگ و

بیچاره بود . بوی گل سرخ برایش غیر قابل تحمل شده بود .

« بچه گربه‌ها بزرگ شده‌اند ؟ »

صورت کنجکاو و درهم فرشته ، خندان شد و باهیجان گفت :

« آره ، مگر بهت نگفتم همه را ازم گرفتند . یکیش را بهرام ، یکیش را ... »

آه ، تازه یاد آمد . قرار بود یکیش را بدهم به تو . چه بد شد . هیچ یادم نبود .

خیلی بد شد . حالا چی می خواهی عوضش بهت بدهم . »

کمال گفت :

« هیچ . »

« نه بگو ، يك چیزی بگو . به جای آن يك چیزی بهت می‌دهم ، هر چه

دلت بخواهد . »

لبخندی بر لبان کمال نقش بست و باز به طرف پنجره برگشت و

گفت :

« سکینه می‌گفت يك کاری با من داری ، چکارم داشتی ؟ »

فرشته گفت :

« آره. کارت داشتم .»

دستش را دوباره روی شانه او گذاشت و توی صورتش نگاه کرد و گفت:

« تو اولین کسی هستی که راز دلم را می دانی . مبادا به کسی بروز

بدهی ها ؟»

کمال سرش را بالا انداخت . فرشته بی آنکه منتظر جواب بماند ،

گفت :

« می دانستم که می توانم بهت اطمینان بکنم . تو پسر ماهی هستی .»

کمال صدای خفه خود را شنید :

« متشکرم .»

« هیچکس نمی داند ، هیچکس . برای همین می خواستم ازت خواهش

کنم فردا با من بیایی .»

« کجا ؟»

« فرودگاه ، فردا صبح می آید . می خواهم بروم استقبالش . می خواهم

برایش سور پریز باشد . می آیی ؟»

« اگر تو بخواهی می آیم .»

« ساعت شش صبح می آید . من باید ساعت پنج راه بیفتم تا شش آنجا باشم .

می خواهم یواشکی بروم و زود برگردم و هیچکس نفهمد . می دانی مامان اینها

تا ساعت هشت و نه می خوابند . من و تومی توانیم با هم برویم و زود برگردیم

و هیچکس هم متوجه نشود . خوب شد تو آمدی اگر تو نمی آمدی نمی دانستم

تنهایی چطور بروم . می توانی صبح زود بیایی ؟»

« اگر تو بخواهی می آیم .»

« ساعت پنج می آیم پشت در و امی ایستم همینکه تو به در بزنی ها ، در را

باز می کنم و باهم می رویم . نمی دانی کمال چقدر دوستش دارم .»

دستش شانه کمال را نوازش کرد . کمال چندشش شد و خودش را کنار

کشید . به در اتاق نگاه کرد و گفت :

« خوب من می روم .»

فرشته جلوش ایستاد :

« کجا ؟ تازه آمده ای ، نمی گذارم بروی .»

کمال آهسته او را کنار زد . بوی گل سرخ نفسش را می برد . هرگز

هیچ بویی آنچنان او را نیاز زده بود .

به طرف در اتاق راه افتاد . فرشته دنبال او آمد و دست او را گرفت و توی دستهای گرم و لطیف خود نگاهداشت . دستهایش بوی گل سرخ می داد :

« تو چقدر خوبی کمال . »

کمال دستش را از دست او بیرون کشید و تند از اتاق بیرون آمد . توی باغ ، آفتاب گرم و تابنده بود و بوی بوته های گل سرخ فضا را برداشته بود .

کمال از میان شاخ و برگ درختان به آسمان درخشان نگاه می کرد . آفتاب گرم و روشن ، از میان برگهای سبز و انبوه به زمین می ریخت و لکه های روشنی پیش پای او می انداخت . اطرافش را سایه درختها و بوته های گل سرخ و نسترن پوشانده بود . عصر بود . اما خورشید چنان پر نور می تابید که انگار تازه طلوع کرده است .

تکیه به درختی زده بود و احساس می کرد که همه چیز را از دست داده است . صبح و ظهر دردناکی را به دنبال شبی آشفته و درهم گذرانده بود . شبی که سراسر آن با نزاعی درونی گذشته بود و حالا که از این نزاع برمی گشت ، نوعی حالت تسلیم در خود می دید . هیجانهایش فرو نشسته بود . سودهایش به خواب رفته بود . مثل این بود که طناب سفت و محکمی را از دور بدنش باز کرده باشند . اما هنوز غمگین بود .

صبح آمده بود که فرشته را به فرودگاه ببرد و فهمیده بود که بهرام شب پیش از سفر برگشته است . فرشته با اصرار خواسته بود که او دوباره عصر بر گردد .

« کسی نیست ، خودمان هستیم ، بهرام و خواهرش و سوسن و منوچهر . می خواهم يك مهمانی خیلی کوچولو بدهم . »

حالا از اینکه به اینجا آمده بود ، پشیمان بود . خودش را در میان آنها زیادی می دید . چرا فرشته اصرار کرده بود که او هم بیاید ؟ اول خیال کرده بود که او را دعوت کرده اند تا برایشان آواز بخواند . بعد فکر کرده

بود که می‌خواهند راضی بکنند به خانه سوسن برود و به او درس بدهد .  
برای همین تمام مدت کوشیده بود که به خواهر بهرام که دختر کوچک و نقلی  
و شیرینی بود نزدیک شود . کنار او بنشیند و با او حرف بزند و اعتنایی به  
سوسن نکند .

هفته گذشته ، با همه اصرارهای منوچهر حاضر نشده بود که به خانه  
سوسن برود . دومین بار بود که دعوت سوسن را رد می‌کرد . اما حالا  
می‌فهمید که فرشته فقط برای این دعوتش کرده که یکی از دخترها تنها  
نماند .

کنار استخر نشسته بودند و ورق بازی کرده بودند . خورده بودند و نوشیده  
بودند . نزدیک استخر ، خواهر بهرام را می‌دید که يك رقص تازه را به منوچهر  
یاد می‌دهد . هر بار که روی پنجه پاهایش بلند می‌شد و می‌چرخید ، دامش بالا  
می‌رفت و رانهای سفید و لاغرش پیدا می‌شد . فرشته و بهرام پیدایشان نبود .  
کمال چند بار آنها را میان درختهای باغ دیده بود که پیدا و نا پیدا شده  
بودند .

سوسن را دید که لبخند زنان به طرف او می‌آید . با خود گفت :

« باز چه می‌خواهد ؟ »

و اخمهایش به هم رفت .

وقتی دور هم نشسته بودند چند بار چشمهای درشت و سیاه او را به روی  
خود خیره دیده بود . از او خوشش نمی‌آمد . اندام درشت و گوشت آلود و  
صورت گرد و آفتاب سوخته‌اش هیچگونه احساسی در او بیدار نمی‌کرد . یکبار به  
منوچهر گفته بود که صورت سوسن مثل عروسک‌های کهنه‌ای است که مادر  
بزرگها برای نوه‌های خود درست می‌کنند . منوچهر خندیده بود و به  
تصدیق سر تکان داده بود . ابروهای کمائی ، لبهای بزرگ و گوشت آلود و  
چشمهای درشت و سیاه و بینی پهن کوفته‌ای و چانه گرد و غلبنه‌ای داشت .  
گذشته از این غرور بی‌دلیلی که در چشمهای او می‌دید و ادا و اطوارش ،  
گاهی کمال را از او بیزار می‌کرد . نمی‌دانست چرا شباهتی میان او و بهرام  
می‌بیند ؛ انگار خواهر و برادرند . حرکات و رفتارشان تو ذوقش می‌زد .  
هر دو لحن خاصی به صحبتشان می‌دادند و کلمه‌ها را می‌کشیدند . دست‌هاشان  
را بیش از حد تکان می‌دادند و سر و گردن می‌آمدند و همه اش از مامان و  
پاپا ، حرف می‌زدند . کمال می‌دید که چقدر سوسن با فرشته فرق دارد . هر

قدرپوشش و آرایش سوسن آشکار و خود نما بود، مال فرشته ساده و بی تکلف به نظر می رسید .

سوسن با همان لحن مخصوصش گفت :

«روزرز... خوووویییی یه نزهه ؟»

کمال سر تکان داد . سوسن دوباره گفت :

«من عااا شق قق... تابستاااا نم .»

بازوان برهنه اش را در هوا تکان داد و خندید ، خنده ای سبک و بی معنی . مثل اینکه زنگ کوچکی را آهسته چند بار تکان بدهند . به صورت کمال نگاه کرد و پرسید :

«شما هم ممم از تابستاااا ن... خوووشت تاااا ان می آید ؟»  
«نه.»

«اواااا ، چرا نه؟»

ابروهایش بالا رفت و طوری به کمال نگاه کرد که انگار کمال تعجب او را برانگیخته است :

«آدم... می تواند... خود را... سبک کند... لخت بشود... می تواند...  
استخر بروداستخر... شماااا... استخر... می روید ؟»  
«نه.»

«اواااا ، نمی روید ؟ چه... را؟ من می... می... رم برای شنا . خانه شما  
استخر ندارد ؟»  
کمال باز گفت :  
«نه.»

«هیچ نمی روید استخر؟ ما استخر داریم اما اغلب... با ماما نم... می رویم  
استخر سیلور کلاب ، فری و منوچ هم می آیند آنجا . بهرام همیشه می رفت استخر  
شرکت نفت ...»

خنده ریزه ای کرد و با لحن معنی داری گفت :

«حالا می آید ... سیلور کلاب .»

خنده دیگری کرد :

«راستی این دو تا کجا رفتند ؟ پیداشان ... نیست .»

باز خندید . خنده هایش ، کمال را از او بیزارتر می کرد . ساکت و اخم آلود به او نگاه می کرد ، بدون لبخند ، بدون هیچ واکنشی .

سوسن قیافه اخم آلود او را دید و لحن صحبتش عوض شد و پرسید:

«می‌توانم سؤالی ازتان بکنم؟»

کمال سر تکان داد:

«از من رنجیده‌اید؟»

کمال سرش را بالا انداخت. سوسن دوباره گفت:

«نه، راستش را بگویید. رنجیده‌اید؟»

به چشمهای او نگاه کرد و ادامه داد:

«برای آن شب؟ به جان مامانم من نمی‌خواستم دلخورتان کنم. آخر

فری از درس دادن شما خیلی خیلی تعریف می‌کرد. مامانم گفت به شما

بگویم بیایید به من هم درس بدهید. آخر فری به مامانم نگفته بود که شما

از روی دوستی بهش درس می‌دهید. هم‌ااش تقصیر فری است به خدا. يك کلمه

هم نگفته بود. آنوقت من خیال کردم... خیال کردم، خوب، از کجا

می‌دانستم. وقتی منوچ بهم گفت شما...»

لحظه‌ای ساکت شد و دوباره ادامه داد:

«من دعوتتان کردم، چند دفعه به منوچ تلفن زدم. می‌خواستم بیشتر

با هم آشنا بشویم. می‌خواستم از دلناتان در بیاورم.»

ساکت شد. لحن مخصوص صحبتش را از یاد برده بود و دیگر کلمات

را نمی‌کشید:

«شما خوب آواز می‌خوانید، آن شب هنگامه کردید. برای پاپا و مامانم

تعریف کردم. می‌دانید پاپا عاشق آوازهای ایرانی است. يك عالمه صفحه

ایرانی داریم. صداتان خیلی رو آدم تأثیر می‌گذارد، خیلی.»

با هیجان حرف می‌زد:

«من اصلاً خیال نمی‌کردم آن شب شما از من رنجیده باشید. حالا

نمی‌خواهید بامن آشتی کنید؟»

لبخند شیرینی به لب آورد و به چشمهای کمال نگاه کرد، طوری که

انگار بیشتر از هر کس شوق دیدن او را دارد. غروری که در چشمهایش بود

از بین رفته بود. کمال ناگهان چشمهایش به لبهای سرخ و گوشت آلود سوسن

خیره شد و حس کرد خوشش می‌آید که نگاهش را روی لبهای سرخ او،

همچنان نگاه دارد.

سوسن دامن تنگ و تن چسبی پوشیده بود. بلوز پرتقالی یقه‌بازی به

تن داشت که پوست آفتاب سوخته و براق بازوان او را چشم گیرتر می کرد . دستهایش که بالا می آمد ، از شکاف بلوز بی آستینش ، قسمتی از پستانهای سفید توپراو که در سینه بند سیاهش تنگ افتاده بود ، پیدا می شد . کمال حیرت زده می دید که سوسن سعی نمی کند برهنگی خود را بپوشاند و مثل دخترهای دیگر نسبت به نگاه پسرها بر اندامش حساس نیست .

لبخندی زد و گفت :

«من که با شما قهر نیستم .»

سوسن انگشتش را به طرف او تکان داد :

«آشتی هم نیستید . آشتی هم نیستید . می دانم :

حالت بچه های کوچک را به خود گرفته بود :

«بیا با هم آشتی کنیم .»

دستش را به طرف او دراز کرد و بالوندی گفت :

«بیا با هم دست بدهیم ، خوب ؟»

دست گوشت آلودش را پیش آورد و توی دست کمال گذاشت . انگشتهایش

گرم به دور انگشتهای کمال پیچید و لطافت دلنشینش توی دست کمال پخش شد . نگاهش گرم و نوازش کننده توی چشمهای او نشست . کمال حس کرد که قلبش داغ شده است .

با احساس مطبوع و عجیبی به طرف سوسن کشیده می شد . منوچهر را دید که بر گشته و لبخند زنان به او چشم دوخته است . لرزید و شتاب زده دست خود را از میان دست سوسن در آورد . چند لحظه از سوسن بدش آمد و خودش را از او کنار کشید ، اما بعد دو باره به طرف او کشیده شد و گرمای دلپذیری تنش را گرفت . دستش بی اختیار به طرف دست سوسن جلو رفت ، اما پیش از آنکه به دست او برسد لرزید و تند دستش را عقب کشید و مثل گناهکاری آن را توی جیبش قایم کرد . صورتش قرمز شد . انگشتهایش می سوخت و با خارش مطبوع و لذت بخش در هم فرو می رفت و باز می شد .

سوسن لبخند زنان به او نگاه می کرد . کمال برای او حالت غریبی داشت . با همه پسرهایی که او می شناخت ، فرق داشت . امتناعش ، کناره گیری ، خاموشی معمایش برای او تازگی داشت . آن شب از آواز خواندن ناگهانی او به هیجان آمده بود . بعد هر جا رفته بود ، تعریف کرده بود :

«پسر ساکتی آنجا بود . هیچ حرف نمی زد . هیچ کاری نمی کرد . آنوقت

وسطهای مجلس يك دفعه بنا کرد به آواز خواندن ، چه آوازی ، عالی ... ماه

می‌خواند . اما بعد يك دفعه غیبش زد . هیچکس نفهمید کجارت .  
اما امروز هر چه اصرار کرده بود ، کمال نخوانده بود . از خودش  
می‌پرسید چرا او که می‌تواند به این خوبی آواز بخواند ، نمی‌خواند . نمی‌توانست  
اورا بشناسد .

کمال دستش را از جیب بیرون آورد و به درخت تکیه داد . سوسن داشت  
از آواز آن شب او تعریف می‌کرد . کمال همچنان که به او گوش می‌داد ، به  
یاد شبی افتاد که فرشته ، کنار همین درخت او را بوسیده بود و دستش را  
گرفته بود و به اتاق کشانده بود و با او رقصیده بود . فشاری در گلویش  
نشست و باز سنگینی اندوه را بر سینه‌اش احساس کرد . چشمهایش را از صورت  
سوسن گرفت و به درختها نگاه کرد . بهرام و فرشته را دید که آن طرف باغ  
دست به دست هم داده اند و در کنار هم قدم می‌زنند . دلش فشرده شد و حس کرد  
که نگاهش با حسرت و درد به دنبال آنها می‌رود .  
از درختی که تکیه به آن داده بود ، جدا شد و گفت :

«چطور است يك کمی قدم بز نیم ؟»

به طرفی که بهرام و فرشته را دیده بود ، پشت کرد و آهسته راه افتاد .  
ناگهان احساس کرد که خوشحال است که تنها نیست و سوسن همراه اوست .  
نسبت به او احساس محبت کرد . به دنبال صحبتهای او خندید و گفت :  
«همه‌اش تقصیر شما بود و گرنه من هیچوقت از آن غلطها نمی‌کردم .  
یادتان که هست ؟»  
سوسن خندید :

«آره ، یادم است . هی می‌گفتی بهرام خوب نمی‌خواند ، هی می‌گفتی  
صدا ندارد ، آخرش لجم در آمد . گفتم اگر بلدی تو بهترش را بخوان . آنوقت چه  
بامزه شد ، يك دفعه زدی زیر آواز . هیچ کس انتظارش را نداشت .  
«آره ، به نظرم افتادم رو قوز و آن افتضاح را بالا آوردم .»  
«کدام افتضاح ؟ چه حرفها ، جداً خیال می‌کنی افتضاح بالا آوردی ؟  
پس بگو چرا دیگر نمی‌خواهی بخوانی .»  
«آخر من هیچوقت توی هیچ مجلسی نخوانده بودم .»  
«پس کجا می‌خواندی ؟»

«هیچ جا ، برای خودم ، تك و تنهایی ، گاهی .»  
«بعضی بچه‌ها می‌گفتند صدای تو تعلیم دیده است .»



«بدرم يك دوست داشت ؛ جوانی هاش مطربى كرده بود و آواز خوانده بود. پيرمرد خوبى بود و گاهى به من هم يك چيزهاى ياد مى داد . پير مرد خيلى خوبى بود، حالا مرده .»

كنار هم ، ميان درختها آهسته قدم مى زدند . كمال همه دلخورى هايش را از ياد برده بود و هر لحظه اى كه مى گذشت ، به سوسن بيشتر نزديك مى شد. جذبه اى سراپايش را گرفته بود. هيچانى شبیه حرارت خوش آتش ، قلب يخ زده او را گرم مى كرد . سوسن را خواستنى مى ديد . فرشته را از ياد برده بود . سوسن گفت :

«من مثل پاپا عاشق آوازه اى ايرانى هستم . همه صفحه هاى بنان و قمر را جمع كرده ام .»

كمال پرسيد :

«چرا خود شما آواز نمى خوانيد ، صداتان كه قشنگ است »

سوسن با خوشحالى خنديد :

«صدای من قشنگ است ؟ نه ، مرده شورش ببرد . خيلى دلهمى خواست صدام مثل مال شما بود . دست خود آدم كه نيست .»

«عوضش لبخندتان قشنگ است ، نه اينكه صداتان قشنگ نباشد .»

«اوه ، نه.»

سوسن منتظر اين سخن نبود . صورتش از هم باز شد . كمال پيش خود خنديد و فكر كرد بدون آنكه متوجه باشد ، حقه منوچهر را به كار برده . دوباره تكرر كرد :

«خيلى قشنگ است .»

نگاه گرم و نوازش كننده سوسن توى چشمهاى او نشست . كمال مانند كه ديگر چه بگويد . سرش را زير انداخت و بى اختيار با انگشته ايش شروع به بازى كرد . گلويش خشك شده بود . قلبش ناگهان به ضربان افتاده بود . هر دو ساكت شده بودند . يادش آمد كه منوچهر گفته بود نبايد فرصت فكر كردن بهشان داد ، نبايد ساكت شد ، و گر نه تأثير آن از بين مى رود . به ياد جمله اى افتاد كه سوسن نوشته بود . آهسته گفت :

«خوب هم چيز مى نويسيد . منوچهر دفترش را داد من خواندم .»

چشمهايش را به هم گذاشت و زير لب آهسته زمزمه كرد :

«اى زن ، تنها يكبار در چشمهاى من بنگر و به روى من به مهر بانى

لبخند بزَن تا برای همیشه مرا از آن خود کنی .  
سوسن هیجان زده خندید . چشمهایش از خوشی برق افتاد . دستش را  
بالا آورد و گفت :

«ای ناآقلا .»

با قیافهٔ خشنود و چشمهای براق سیاهش به کمال نگاه کرد . به او  
نزدیکتر شده بود . کمال صدای نفس او را می شنید و موجی را که طپش قلبش  
به سینه او انداخته بود ، می دید .

«چرا برای ما نخواندی . منوچ می گفت همه اش تقصیر من است که تو  
نخواستی بخوانی ، با آن حرفهای آن روزیم ... درست است ؟»

«درست باشد یا نه مگر برای تو فرق می کند ؟»

«فرق می کند .»

«چرا ؟»

سوسن با لوندی گفت :

«فرق می کند ، همین .»

«من نباید بدانم ؟»

«نه ، من با تو قهرم .»

«چرا ؟»

سوسن چشمهایش را بالا آورد و نگاهش را توی چشمهای او رها کرد و  
با عشوهای گله آمیز گفت :

«برای من نخواندی .»

کمال نتوانست تاب نگاه او را بیاورد . چشمهایش را از او گرفت و  
نگاهش را به شاخ و برگ درختها دوخت . صدای قلبش را که در گوشهای او  
مثل طبل می کوفت می شنید و احساس می کرد که تب کرده است . بهرام رامیان  
شاخ و برگ درختهای آن طرف باغ دید که ناگهان فرشته را در آغوش گرفت  
و شروع به بوسیدن او کرد . دردی در سینه اش پیچید و ناگاه تند برگشت و  
خم شد و لب بردهان سوسن گذاشت و او را با ولع بوسید .

سوسن هراسان او را از خود دور کرد و با خشم گفت :

«ای وای ، چرا این کار را کردی ؟»

کمال دستپاچه شد و پا به پا کرد و موج خون به صورتش ریخت . خجالت  
زده و نگران به سوسن نگاه کرد و تاب قیافه تلخ و خشم زده او را نیاورد .

سرش را زیر انداخت و آرزو کرد که کاش در آنجا نبود ، کاش امروز اصلاً به اینجا نیامده بود .

«چرا این کار را کرده بود ؟ برای چی این کار را کرده بود ؟ حالا چه بکند ؟ کجا برود ؟»

سخت پشیمان شده بود و از خودش بدش آمده بود . سرش را برگرداند و تکانی خورد . درحالیکه از نگاه سوسن پرهیز می کرد ، از کنار او گذشت و با قدمهای آهسته سر به زیر ، گیمج و پریشان میان درختها راه افتاد . دستهای برگه های درختان سر راهش را با خشونت می کند و خرد می کرد و زیر پا می ریخت . از میان درختها گذشت و کنار بوته گل سرخی ایستاد . عطر گل سرخ در دماغش پیچید . با نفرت گل سرخی کند و توی دستهایش له کرد . درونش پر آشوب بود . چشمهایش را بست و به درختی تکیه داد و خود را به احساس رخوت و سستی ناگهانی تنش سپرد . . . .

به صدای پای ، چشمهایش را باز کرد . تندبرگشت و نگاه کرد . سوسن با قدمهای آهسته پیش آمد تا کنار او رسید . چهره اش آرام گرفته بود و نگاهش از چشمهای کمال پرهیز می کرد . کمال با صدای خفه ای آهسته گفت :

«من . . . من . . . نمی دانم چطور شد . . . .»

صدایش شکست و حرفش ناتمام ماند . سوسن ساکت به او نگاه کرد و چیزی نگفت . کمال گل سرخی را که توی دستهایش له کرده بود ، به طرفی پرت کرد و در کنار سوسن دو باره میان درختها راه افتاد . خاموشی چنان سنگین و چنان خردکننده و عذاب دهنده بود که کمال خواست حرفی بزند و سکوت را بشکند . با صدای گرفته و مرددی پرسید :

«می خواستید برایتان آواز بخوانم ؟ آخر آنجا نمی شد ، جلو آنهانمی شد حالا می خواهید برایتان بخوانم ؟»

سوسن لبخندی زد و سر تکان داد . کمال به درختی تکیه داد و شروع کرد به زمزمه کردن ، آرام و مردد . بعد حس کرد که دلش واقماً می خواهد آواز بخواند . چشمهایش را بست و شروع کرد به خواندن غزلی :

«به تو حاصلی ندادد غم روزگار گفتن

که شبی نخفته باشی به درازنای سالی

غم حال دردمندان . نه عجب گرت نباشد

که چنین نرفته باشدهمه عمر بر تو حالی»

کم کم آشفتگی و ناراحتی خود را از یاد برد . حضور سوسن را دیگر احساس نمی کرد و مثل اغلب اوقاتی که آواز می خواند ، خود را تنها دید : تنها در کوچه ای می رفت . شب بود و کوچه خلوت و تاریک بود . غم دلش را به آواز داده بود و می خواند ...

وقتی چشمهایش را باز کرد ، همه دور او جمع شده بودند ! فرشته و منوچهر و بهرام و خواهرش . سوسن دست او را در دست خود گرفته بود و می فشرد و شیفته و مجذوب به او نگاه می کرد .

خانه سوسن در شمالی ترین قسمت شهر بود . خانه ای نوساز با اتاق های روشن و تزیین شده . حیاطی داشت بزرگ و باغچه هایی پراز گل و استخری بزرگ و آلاچیقی کوچک .

کمال شب همان روز ، همراه سوسن از خانه فرشته رفت و خانه او را یاد گرفت . فردا عصر وقتی که دوباره به آنجا رفت ، نوکری در را به روی او باز کرد و اسم او را پرسید . رفت و برگشت او را به آلاچیق برد که سوسن و مادرش و پیرزنی در آن نشسته بودند .

مادر سوسن از خواهرش ، مادر فرشته ، جوانتر بود . اولین بار بود که کمال او را می دید . وقتی توی آلاچیق آمد ، او را به جای خواهر سوسن گرفت و به خود گفت :

« سوسن که می گفت خواهر و برادر ندارد . »

مادر سوسن موهای طلایی داشت . فرزده بود . صورتش در زیر پوسته ای از پودر و کرم پوشیده بود . ابروهایش را تراشیده بود و به جای آن ، ابرویی تازه کشیده بود که به قیافه اش حالت تعجیبی می داد . بلوزی خوشدوخت و نازک به تن داشت که بازوان سفید و براق و شکاف خوش تراش پستانهای برجسته اش را نشان می داد . یک جفت ساق پای زیبا و کشیده از دامن تنگ و کوتاهش بیرون افتاده بود .

کمال از دیدن او گیج شد و دست و پهای خود را گم کرد . خواست همان جا روی صندلی کنار آلاچیق بنشیند که صدای مادر سوسن

بلند شد :

« نه، بفرمایید بالا، بفرمایید اینجا، آقا کمال . »  
کمال اطاعت کرد و آمد روی صندلی راحتی که مادر سوسن نشان داده بود ، نشست . جواب سوسن را که حال او را می پرسید، با پریشانی داد. صدای ملیح و کشدار مادر سوسن دوباره گفت:

« نسبت به ما کم لطفید آقا کمال ، چرا اینجا تشریف نمی آورید. خواهرم از شما خیلی تعریف می کند . »

چشمهای کمال از مادر سوسن پرهیز می کرد . هر بار که نگاهش به اندام سفید و نیم برهنه جذاب او می افتاد ، جریانی شبیه برق در تنش می دوید و موج خون به صورتش می ریخت . صدای مادر سوسن دوباره بلند شد :

« ایشان معلم ... »

يك لحظه ساکت شد و به نظر کمال رسید که سوسن به مادرش اشاره ای کرد .

صدا دوباره گفت :

« ... دوست منو چهره و فرشته هستند . خواهرم خیلی از ایشان ممنون است .  
خیلی تعریف ایشان را می کند ... »  
کمال نگاه کرد و دید ، پیرزن ، با چشمهای بیرون زده اش ، ساکت و بی اعتنا مثل وزغ به او نگاه می کند .

نوکر می که در را به روی کمال باز کرده بود. آمد و سینی شربت جلو او گرفت ، برگشت و آهسته به مادر سوسن گفت :

« فریبرز خان تشریف آورده اند . »

کمال دید که قیافه سوسن درهم رفت . مادر سوسن گفت :

« برو بیارشان اینجا . »

طولی نکشید که مرد خوش اندام و خوش پوش و بلند بالایی به آلاچیق آمد .

مادر سوسن بلند شد و لبخند زنان جلو رفت . کمال دید که چشمهای سوسن بایی اعتنایی به مرد دوخته شد . بعد بی آنکه از جای خود حرکتی کند ، صورتش را برگرداند و دستهایش شروع کرد با هم بازی کردن . بعد هنوز کمال لیوان شربتش را به دست داشت که از جا بلند شد و گفت:

« کمال برویم اتاق من ، درسمان را شروع کنیم . اینجا شلوغ است . »

کمال لیوان شربت را روی میز جلو صندلی خود گذاشت و بلند شد. دید که قیافهٔ مادر سوسن به هم آمد و نگاه تندی به دخترش انداخت. لبهای جنبید اما چیزی نگفت.

کمال به دنبال سوسن از آلاچیق بیرون آمد. چند قدمی که از آلاچیق دور شدند، سوسن آهسته گفت:

«مردیکهٔ پست فطرت.»

از میان باغچه های گل سرخ گذشتند و به اتاق سوسن که آن طرف استخر در طبقهٔ دوم عمارت بود، رفتند.

اتاق بزرگ و آراسته ای بود. قابهای عکس، عکس هنرپیشه ها و ستاره های سینما، دیوارها را زینت داده بود. چند صندلی، یک تخت خواب قشنگ و اکلیلی با روختی گلدوزی شده، یک کاناپه، یک میز آرایش، کمد لباس، یک رادیو گرام توی اتاق دیده می شد. هوای اتاق گرم بود. سوسن کلید پنکهٔ سقفی اتاق را زد و گفت:

«الان خنک می شود. اتاق من خیلی دمی کند.»

روی کاناپه، کنار کمال نشست. کمال گفت:

«کتابهایت را بیار، امروز می خواهی جبر بخوانی یا هندسه؟»

سوسن گفت:

«هیچ کدام. امروز حالش را ندارم.»

از جا بلند شد و آلبومی از روی میز آرایش برداشت و دوباره آمد کنار کمال نشست.

کمال راضی شده بود که بیاید و به او درس بدهد. نیرویی ناشناخته او را به طرف سوسن می کشید. منوچهر گفته بود:

«خره، مگر نمی بینی سوسن از تو خوشش می آید. چرا هی خودت را می کشی کنار. نمی خواهی یک دوست دختر داشته باشی؟ ده یا الله برو جلو دیگر.»

شب گذشته، خواب به چشمش نیامد. یاد بوسیدن سوسن در سرش نشست و خواب را از چشمهایش گرفت. هر بار که منظرهٔ آن را پیش چشم می آورد، احساس مطبوعی دلش را می گرفت. چشمهایش را می بست. می خواست این احساس را در خود حفظ کند، در خود جاری کند. لبهایش رویهم می جنبید. بدنش جمع می شد. به خود فشرده می شد. توی رختخواب غلت می زد و با کیف به

خود می‌پیچید . کیفی بود جوشان و جاری در همه تنش . در خیالش ، سوسن میان دستهایش بود ، توی بغلش بود ... و چه شیرین بود ... از جا بلند شد و کنار پنجره نشست . آسمان چه پر ستاره بود . چه روشن بود . نسیم چه خنکی دل‌انگیزی داشت . همه در خواب بودند . مرغی در باغ همسایه می‌خواند . به پنجره تکیه داد . منظره فردا را پیش چشم آورد و در خیال با سوسن به گفتگویی دراز نشست :

« کمال می‌دانی ، من از همان نگاه اول از تو خوشم آمد . »

« من هم . »

« نه ، راست بگو ، می‌دانم که تو از من خوشت نمی‌آید . تو عاشق

فرشته‌ای . »

« من ؟ عاشق فرشته ؟ کی می‌گویدی ؟ من از او بدم می‌آید . فرشته لایق

همان بهرام اطواری است . دیدی چطوری به هم چسبیده بودند ؟ »

« آره ، من این پسر را خوب می‌شناسم . خیلی لوس و بی‌مزه است . مدتی هم دور

من موس موس ، کرد اما بهش محل نگذاشتم . من نمی‌دانم فرشته از چه چیزش خوشش

آمده . آخر مگر بهرام هم آدم است که آدم عاشقش بشود . »

« واقعاً هم . »

« تو با همه پسر ها فرق داری . یک جور دیگر هستی . یک جور که من خیلی

خوشم می‌آید . »

« دیروز که ناراحت نکردم ، با آن کار ... »

« ناراحت ؟ هاهاها ... راستش نه ، غافلگیرم کردی . هیچ انتظارش را

نداشتم . »

« حالا که انتظارش را داری . »

« انتظار چی را ؟ »

« انتظار این ... »

« او ، نه ، نه ... نه . اینجا نه . ما را می‌بینند . بیا برویم توی اتاق من . همان

اتاقی که بهت گفتم می‌نشینم درس می‌خوانیم . »

کنار سوسن ، توی همان اتاق نشسته بود و می‌اندیشید :

« من احمقم ، یک احمق خیالاتی . »

به صورت سوسن نگاه کرد که حالتی گرفته و اندیشناک داشت . هیچ از

احساسات لطیفی که در انتظارش بود ، خبری نبود . ناگاه میل برخاستن و رفتن از آنجا ، به سراغش آمد .

سوسن آلبوم را ورق می زد و عکسهای خود را نشان می داد : سوسن یکساله ، سوسن دو ساله سوار اسب چوبی ، عکسهایی در میان بچه های کودکستان ، عکسهایی در میان همشاگردیها ، عکسهایی در کنار دریا ، عکسهایی با خانواده ، بعد عکسهای مادرش با قیافه و حالت های گوناگون و آرایش های جورا جور و عکسهای مردی خوش لباس با اندامی کوتاه و ریزه ، صورتی لاغر و تکیده ، موهای سیاه شان زده . سوسن گفت :

« پاپا جانم است . »

بعد آهسته ، مثل اینکه با خودش حرف بزند ، اضافه کرد :

« خیلی دوستش دارم . »

کمال به او نگاه کرد و دید که چشمهای سوسن به نقطه ای خیره شد و لبهایش آهسته روی هم چنید و گفت :

« بی شرف . »

به کمال نگاه کرد و تند صفحه آلبوم را برگرداند و گفت :

« این مرد که را می گویم . »

بعد مثل اینکه به خود آمد ، لبخندی زد و گفت :

« می دانی ، من ازش بدم می آید . آدم حقه بازی است . »

شروع کرد به تعریف کردن که فریبرز خان می خواهد کلویی باز کند که در آن انواع و اقسام تفریحات و سرگرمی ها جمع باشد و می خواهد از پدرش کمک مالی بگیرد .

میل رفتن دوباره به سراغ کمال آمد . دیگر نتوانست مقاومت کند و از جا بلند شد و گفت :

« من می روم . اگر فردا حال درس خواندن داشتی می آیم . »

سوسن آلبوم را بست و از جا پرید :

« نه ، نه ، حالا نه . »

لحن صدایش حالت التماس داشت . تند و مهربان پرسید :

« می خواهی صفحه گوش بدهی ؟ آواز بنان ، قمر ، یاهر کس دیگر که

بخواهی . من صفحه همه خواننده های خوب را دارم . مرضیه ، دلکش ، رفیعی .

هر کدام را بخواهی . »



بی آنکه منتظر جواب او بشود، به طرف میز آرایش رفت و از یکی از کسوهای آن، آلبوم صفحه‌ای را بیرون کشید و چند صفحه از میان آن انتخاب کرد و به طرف رادیو گرام رفت .

بعد از پیش در آمد آهنگی ، صدای بم و گرم بنان بلند شد :  
« آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ... »

کمال سر جایش نشست . صدای بنان را دوست می داشت . تحریرهایش او را یاد پیر مردی که صدایش را تعلیم داده بود، می انداخت . سوسن آمد و کنار او ، نشست . پرسید :

« از بنان خوشت می آید ؟ »

کمال گفت :

« خیلی . بهترین خواننده است . هیچکس مثل او نمی تواند آواز بخواند . »  
« پاپا جانم هم از بنان خیلی خوشش می آید . این صفحه را شنیده بودی ؟ »

« نه . »

« می دانی ، توشبیه بنان می خوانی . »

« من ؟ »

« آره ، من از آواز ایرانی خیلی خوشم می آید . نه اینکه بگویم از خواننده‌های خارجی بدم می آید ، نه . آن یک چیز دیگر است ، این یک چیز دیگر . پاپا جانم می گوید آواز ایرانی سوز دارد ، حال دارد ، مال خودمان است . »  
صفحه عوض شد و دلکش شروع کرد به خواندن تصنیفی . کمال گفت :

« من از دلکش خوشم نمی آید . خیلی مردانه می خواند . »

سوسن خندید و گفت :

« نه ، نگو ، من خیلی ازش خوشم می آید . »

حالت شاد و ولوند خود را به دست آورده بود و از تلخی و آشفتگی چند لحظه

پیش اثری در قیافه اش نبود . گفت :

« تو هم یک دهن بخوان . »

کمال نگاهش را از او گرفت و لحظه‌ای ساکت ماند . بعد گفت :

« می دانی ، من اصلاً همان شب هم که خواندم ، پشیمانم . »

سوسن خندان گفت :

« به ، من به بیجه‌ها گفته‌ام تومی خواهی برایشان بخوانی . »

اخمهای کمال به هم رفت :

« من هیچ خوش ندارم جلو جمع آواز بخوانم. »

« چرا ؟ »

« من که آواز خوان نیستم . »

« کی گفته تو آوازه خوانی ، مگر هر کی صدایش قشنگ است و برای

دوستانش آوازمی خواند ، آوازه خوان است ؟ »

« موضوع دوستان و غیر دوستان نیست . موضوع سر این است که خوشم

نمی آید برای کسی آواز بخوانم . »

« آخر چرا ؟ »

« نمی دانم . »

سوسن خندید و سرش را به طرف او کج کرد و با عشوهِ گری گفت :

« برای من هم ، برای من هم نمی خوانی ؟ »

کمال جواب نداد . باز میل رفتن به سراغش آمد . از جا بلند شد :

« خیلی نشستم ، دیگر باید بروم . »

سوسن دستش را روی شانه او گذاشت و او را نشانده :

« خوب نخوان ، بنشین . »

کمال گفت :

« آخر يك کاری دارم . »

« خیلی خوب . . . دیر نمی شود . یکی دودقیقه دیگر بنشین . چند کلمه باهات حرف

دارم . »

کمال نشست . سوسن گفت :

« تو چرا این جور هستی ؟ »

« چه جوری ؟ »

سوسن زبانش را بیرون آورد و شکلک در آورد . گفت :

« بد اخلاق بد اخلاق . »

کمال لبخندی زد و گفت :

« اگر آواز بخوانم خوش اخلاق خوش اخلاق می شوم ؟ »

سوسن دوباره زبانش را در آورد :

« بد اخلاق . »

« پس می خوانم . . . حبیب من و آآآآ آی ، امان ، امان . »

خنده سوسن بلند شد و گفت :

« تو خیلی ناقلایی . »

لبهای گوشت آلود و سرخش نیم بازماند و دندانهای صدفی و قشنگش پیدا شد .

کمال به لبیان او نگاه کرد و بازهوس بوسیدن آنها به سراغش آمد. قلبش شروع کرد به تند زدن . نگاهش به ساق های سفید و براق و بلند او خیره شد . ناگاه به یاد فرشته افتاد . فرشته هرگز چنین حالتی را در او بیدار نکرده بود .

نگاهش را از پاهای سوسن گرفت و از پنجره به بیرون انداخت و به یاد خیالهای شب گذشته افتاد . احساس شرمندگی کرد . مادر سوسن را دید که با فریبرز خان از خانه بیرون رفت .

سوسن بلند شد. صفحه ها را عوض کرد و برگشت و نشست . آواز بنان فضای اتاق را برداشت .

نگاه کمال بازی اختیار به طرف سوسن برگشت . سوسن دامن تنگ و بلوز آستین کوتاهی پوشیده بود . بازوان پر طراوت و زنده و چشم گیرش تا بالای آرنج برهنه بود .

کمال همچنانکه نگاهش می کرد ، کلافه و عاصی دست پیش برد و دست گرم و لطیف سوسن را گرفت . فکر کرده بود که اگر سوسن دست خود را از دست او بیرون بکشد ، بلند شود و از خانه آنها برود و دیگر هرگز به آنجا برنگردد ... چنان اطمینان داشت که سوسن دست خود را از دست او می کشد و باز مثل آن روز در باغ ، چهره اش تلخ و تحقیر کننده می شود که به در اتاق نگاه کرد : با چند قدم می توانست خود را به آن برساند . درسش به سوسن گفت :

« من اصلاً بیخودی اینجا آمده ام . می دانی سوسن خانم من نه معلم سر خانه هستم و نه آواز خوان . خدا حافظ . »

چنان به امتناع سوسن اطمینان داشت که حتی نیم خیز شد . اما برخلاف تصورش لبخند معنی داری به لبهای سوسن نقش بست و دست خود را توی دست او رها کرد . نگاه گرم و روشنش به چشمهای کمال دوخته شد . خون به صورت کمال ریخت و قلبش با چنان شدتی شروع به زدن کرد که انگار می خواهد از سینه بیرون بیورد .

صفحه عوض شد . کمال به سوسن نگاه می کرد ، خیره و مجذوب بود . در آن لحظه حس می کرد که بشدت از او خوشش می آید .

دست سوسن لرزید و به دست کمال چسبید . همچنان که چشمهای خود را به صورت کمال دوخته بود ، آهسته پرسید :

« از من خوشت می آید کمال ؟ »

کمال لرزید و سرتکان داد . حس کرد که خون به صورتش دوید . از چشمهای سوسن پرهیز داشت . گیج و آشفته به این طرف و آن طرف اتاق نگاه کرد . سوسن با عشوهِ گری پرسید :

« پس چرا وقتی گفتم برای من بخوان ، نخواندی ؟ »

« آخر ... »

« حالا اگر بخواهم برای من می خوانی ؟ »

کمال در حالیکه می لرزید و گرمی و فشار دست سوسن به سراپایش آتش ریخته بود ، سرتکان داد . کف دست سوسن بیشتر به دست او فشرده شد :

« به خاطر من برای هر کس دیگر هم می خوانی ؟ »

کمال جواب نداد . سرش را زیر انداخت . انگشتهای سوسن توی انگشتهای او پیچید .

« فردا خانهِ یکی از بچه ها جمع می شویم ، من بهشان گفته ام ترا همراه خودم می آورم . همه دوستان مانند . بچه های خوبی هستند . غریبه کسی نیست . »

« فرشته و منوچهر هم هستند ؟ »

« نه . »

« چرا ؟ »

« آنها زیاد با ما جور نیستند . ما یک دوره مخصوص خودمان داریم . همیشه جمع می شویم خانهِ یکی از بچه ها ، گاهی هم اینجا ، خانهُ ما . غریبه میانمان نیست ، همه از خودمانند . هیچکسی را توی خودمان راه نمی دهیم . تو استثنایی . می دانم تو خیلی گل می کنی . میان ما کسی صداش به خوبی تو نیست . »  
« چکار می کنید ؟ رقص هم هست ؟ »

« آره . دوتا از بچه ها اکوردئون می زنند . یکی ویولون . خیلی خوش می گذرد . قول می دهم اگر تو یک دفعه بیایی همیشه دلت بخواد بیایی . »

« من که رقص بلد نیستم . »

« فکرش را نکن ، من یادت می دهم . »

از جا بلند شد و چند صفحه از توی آلبوم صفحه‌ها برداشت و روی گرام گذاشت و دست او را گرفت و از جا بلند کرد . کمال‌لرزان گفت :  
« حالا نه . »

سوسن دستش را گرفت و او را به میان اتاق کشاند .

درحالی‌که آوازی را زیر لب می خواند ، جلو آینه قدی ایستاد . پیراهن تابستانی چهار خانه‌ای را که سوسن به او هدیه کرده بود ، پوشید و با احساسی از شرم و خوشنودی خودش را توی آینه برانداز کرد . پیراهن خوشبو و خوش رنگی بود و انگار به قالب تن او دوخته بودند .

پیراهن را از تنش در آورد تا فردا که به خانه سوسن می رود آن را بپوشد . صدای در کوچه بلند شد . بعد ، از توی حیاط ، صدای حاج عموش را شنید . احساس خوشی و سرحالیش از بین رفت . با پای لرزان به طرف پنجره اتاق آمد . ستونی از گرمای آفتاب بعد از ظهر به صورتش خورد . حاج عمو برای چه به خانه آنها آمده بود ؟ باز چیزی به گوشش رسانده‌اند و برای او مایه آمده‌اند ؟ از دو هفته پیش که به خانه سوسن رفته بود ، احساس گناهکارانه‌ای وجودش را پر کرده بود و حس می کرد که خوشی و خوشگذرانی مثل مخدری او را درعالم شفافی از فراموشی فرو برده است . مدتی بود که از حاج عمو پرهمیز می کرد . کم به خانه آنها می رفت و کمتر خودش را به او نشان می داد . کنار پنجره نشست . خودش را سرزنش کرد :

« برای چه از حاج عمو واهمه داری ؟ مگر حاج عمو کیه ؟ »

اما کنجکاو شده بود که بفهمد حاج عمو برای چه ، این وقت روز به خانه آنها آمده است . چند دقیقه صبر کرد و بعد آهسته از اتاق بیرون آمد و تک پا ، تک پا از پله‌ها پایین رفت .

پایین پله‌ها ، صدای حاج عمورا از توی اتاق شنید :

« ... آق داداش ، خودت را داخل نکن ، اصلاً صلاح نیست . می توانیم

کاری بکنیم؟ می‌توانیم باهاشان در بیفتیم؟ والله نه، بالله نه، خودمان را اسباب مسخره می‌کنیم. آدم عاقل بیخودی خودش را تو مخمسه نمی‌اندازد و با حیثیت خودش بازی نمی‌کند.

نه آق داداش بهتر است خودمان را بیخودی تو هچل نیندازیم، گور پدرش، به‌ماچه. وضع ناجور است. می‌گیرنمان و می‌اندازنمان تو هلفقدونی. آنوقت دیگر کی به‌دادمان می‌رسد، کی می‌تواند از آن تو درمان بیاورد. آنوقت هم هنوز کلنگ اول را زده‌اند، دکانها چندتا مشتری پروپاقرص پیدا کرده. دیر روز متدینی باز آدمش را فرستاده بود دنبالم. می‌خواهد سردکانها باهامان معامله کند. خیالت راحت باشد، کار آن بامن، سرمن نمی‌تواند کلاه بگذارد. مردیکه طمع‌ورش داشته. سر معامله قهوه خانه کلی مداخل کرده، خیال می‌کندمت می‌تواند دکانها را از چنگ ما بیرون بیاورد، کورخوانده.»

صدای عصبانی پدرش بلند شد:

«والله من نمی‌دانم حاج داداش توجه فکری می‌کنی. آخر مایه ننگ و روسیاهی ما نیست که بیایند بغل گوش مسجد سینما بسازند، پس مسلمانی کجا رفته؟ دارن دعرض و آبروی هر چه مسلمان است می‌برند. آنوقت حاج داداش تو می‌گویی دست رو دست بگذاریم و تماشا کنیم. مثل اینکه خدا از ما رو برگردانده که زندگی ما این جور به هم ریخته. راستش، من مات و متحیرم. کی فکرمی کرد يك روز تو این محله، دوقدمی خانه خدا، سینما بسازند. خدا آخر و عاقبتمان را به‌خیر کند. این متدینی جاکش گبر را باید سرجایش نشاند، مایه ننگ محله است. از موقعی که آمده اینجا، کفرو کافری همه‌جارا برداشته. آن زن بی‌حیایش که هفت قلم آرایش می‌کند و تو خیابانها چل می‌زندی، آن دخترهای بزرگ کرده‌اش و این هم‌گندکاری آخیش. دیشب اهل محل جمع شده بودند خانه «آقا». می‌خواهند عارض بشوند، می‌خواهند عریضه بنویسند...»

حاج عموحرف پدرش را قطع کرد:

«هیچ فایده‌ای ندارد به خدا. اوضاع خراب است، تو غافل‌ی داداش. تا تکان بخورید، وصله‌هایی بهتان می‌چسبانند و آنوقت خرا را بیار و باقالی را بارکن. بگذار هر کار دلشان می‌خواهد بکنند. تو خود را آلوده نکن. سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند. دیر روز، این مردیکه متدینی می‌گفت فکر همه چیز را کرده، رئیس کلانتری بهش قول داده که آب از آب تکان نخورد.

می گفت هر که صد اش در بیاید می فرستمش يك مدتی آب خنك بخورد ، حالش  
جسایباید . روزگار حسینقلی خانسی گذشته . آنوقت هم داداش ، مشهد  
می خواستی بروی ، چی شد ؟ چرا رفتنت را عقب انداخته ای ؟ بهترین موقع  
است ، برو استخوانی سبك كن ، خودم مواظب همه كارها هستم آق داداش ،  
خیالت جمع .

خیال کمال آسوده شد . یاد حرف محمود افتاد :

« نه ، مذهب فقط روی قضیه است ، پایه اش بر اقتصاد است . »

با سروصدا پایش را روی آخرین پله کشید و پایین آمد و بی آنکه توی  
اتاق را نگاه کند ، از جلو آن گذشت . پدرش او را صدا کرد . برگشت و توی  
اتاق رفت و سلام کرد . حاج عمو بالای اتاق تکیه به بالشی داده بود و کنار  
پدرش دوزانو نشسته بود . جواب سلام کمال را داد . توی صورت چاق و گنده اش  
لبخندی نشست و با کنایه گفت :

« عمو هیچ یادی ازمانمی کنی ، دیگر سری به حاج عمو نمی زنی ؟ نکند

از ماد دلخور شده باشی عمو ؟ »

پدرش گفت :

« دلخور شده باشد ؟ چه غلطها . »

سینه اش را صاف کرد و گفت :

« پسریکسر برو خجره ، يكمشت چیز گرفته ام و در دار بیارخانه . بهشان

بگو نیندند تا خودم بیایم ، ملتفت شدی ؟ »

کمال به اتاقش برگشت . لباس پوشید . وقتی از جلو اتاق می گذشت ،  
حاج عمو را دید که به جلو خم شده و در گوش پدرش پیچ پیچ می کند .  
قیافه پدرش به هم رفته و عبوس بود و دانه های تسبیح از میان انگشتهایش ، تند تند  
پایین می افتاد .

هوا گرم بود و آسمان شعله ور . خیرگی سفید ، آفتاب ، بر همه جا حکم  
می راند . چنددزن کنار جوی کوچه ، زیر سایه درختی نشسته بودند و ظرف  
می شستند و آهسته پیچ پیچ می کردند . شب گذشته موعده آب محله بود و کمال تا  
سپیده دم بیدارمانده بود و آب را به آب انبار خانه انداخته بود و صبح خوابیده  
بود و خستگی در کرده بود .

احساس سبکی و نشاط می کرد . راهی را که به طرف خیابان می رفت ،  
پیش گرفت ، اما برگشت تا از بازارچه به خیابان برود . می خواست از جلو قهوه

خانه بگذرد . هیجان زده بود و با خود می گفت :  
 « او هو ، کی خیال می کرد يك روز توی محله ما سینما درست کنند ، او هو ،  
 کی خیال می کرد . »

چند تا پسر بچه با سرو صدا از جلو او تند گذشتند و به دو به طرف بازارچه  
 رفتند . توی کوچه درختی پیچید . دختری ، کنار جوی آب نشسته بود و  
 استکان و نعلبکی می شست ، صورت سبزه و شاداب و چشمهای درشت سیاهی  
 داشت .

کمال از جلو او گذشت . چند قدم آن طرفتر برگشت و دوباره به او نگاه  
 کرد :

« آب و هوای محله ما هم پر بديک نیست ها . »  
 دختر چادرش را به سر کشید و لبخند شیرین و دل انگیزی به کمال زد و با  
 حجب و حیا چشمهایش را به زیر انداخت .

جلو خانه متدینی چند نفر جمع شده بودند . در خانه بسته بود و پرده های  
 پنجره آویخته . آن طرفتر ، عمله ها قهوه خانه را خراب می کردند و پیرمردها  
 و ریش سفیدهای محل دور حاج تقی بنکدار حلقه زده بودند . پسر بچه ها ، به  
 عمله ها سنگ می پراندند . حاج تقی بلند بلند با عصبانیت می گفت :

« امروز که سینما ساختند ، فردا خراب خانه هم درست می کنند آنوقت ما  
 همینجور نشسته ایم و هیچ گاری نمی کنیم . والله عجب ما مردم بی غیرت ... »  
 آشیخ حسن حرف او را برید :

« همه اش تقصیر این متدینی بی ناموس است . می گویند يك تکه از باغش  
 را هم داده که در سینما توی خیابان باز بشود . »  
 بابا بقال گفت :

« دایی علی دیگر آفتابی نمی شود . پدر نامرد از وقتی سر قفلی کلان  
 قهوه خانه اش را گرفته معلوم نیست کجا غیبش زده ... »  
 آشیخ حسن گفت :

« زمانه برگشته . دنیا عوض شده . هر روز معصیت ، هر روز بی ناموسی ،  
 دیگر آدم چطور می تواند با عورتش دو قدم بیاید بیرون . »  
 حاج علی نانوا گفت :

« پسر من از دیشب که شنیده می خواهند اینجا سینما درست کنند با دمش  
 گردو می شکنند . بهش می گویم تنه لاش خجالت نمی کشی ؟ شرم نمی کنی ؟ تو



روی من وا می‌ایستد و می‌گوید برای چی خجالت بکشم بابا جون ، بهش می‌گویم آخر پسر نادان سینما درست می‌کنند که دین و ایمان مردم را ببرند و کفر و بی‌ناموسی را رواج بدهند . خاک برسرمی‌گوید برو بابا ، این حرفها دیگر کهنه شده . »

از بازارچه گذشت . سر خیابان اتوبوسی رسید و او را سوار کرد . اتوبوس از مسافر پر بود و باز شاگرد راننده ، فاصله به فاصله داد می‌زد :

« آق علی نگهدار ، يك قرانی را ورش دار . »

و راننده نکه می‌داشت و نعره می‌زد :

« آقا برو عقب تر ، خانم برو عقب تر . »

کمال با مسافره‌های دیگر عقب‌تر می‌رفت . مسافرها و راجی می‌کردند و بلند بلند حرف می‌زدند ، همه‌شان با سرو صدای موتور درهم می‌شد . کمال شنید که مسافر پشت سری او آهسته گفت :

« دیشب تو محله ما شبنامه ریخته بودند . »

صدای آهسته دیگری پرسید :

« راست می‌گویی ؟ مگر آنها را تارومار نکرده‌اند ؟ »

کمال کنجکاو و حیرت زده برگشت و به دو مرد جوان پشت سر خود نگاه کرد . مردها ساکت شدند و باید گمانی به او نگاه کردند . بعد از مدتها باز صحبت شبنامه رامی‌شنید . فکر کرد :

« شبنامه ! چند وقت بود که دیگر خبری از این حرفها نبود . کی بود ؟ »

پارسال ، که آمدند توی محله ناصر آقای تراشگر را گرفتند . می‌گفتند شبنامه پخش می‌کرده‌است . بیچاره را با چه وضعی دست بسته بردند . »

صندلی کنار کمال خالی شد و کمال نشست . اتوبوس پر و خالی می‌شد و پیش می‌رفت . مرد لاغر اندام صورت نتراشیده‌ای کنار کمال نشسته بود و تسبیح می‌انداخت . گاه گاه برمی‌گشت و کج‌نگاهی به کمال می‌انداخت . سراپستگاهی از جا بلند شد و کاغذ تاخوردۀ کوچکی را توی دست کمال گذاشت و از اتوبوس پیاده شد . زنی به جای او ، کنار کمال نشست . کمال بانگرانی به دوروبر خود نگاه کرد ، کسی متوجه او نبود . زن چادری کنار او ، چنان رو گرفته بود که جز دو چشم ریز سیاه و دماغ کشیده عقابی او چیزی از زیر چادر پیدا نبود .

کمال کاغذ را با احتیاط باز کرد و خط‌کج و معوج آن را به زحمت

خواند :

« شب جمعه آقای نور ، پیشنماز محلهٔ پاچنار خواب نما می شود و ولی عصر امام زمان عجل الله تعالی فرجه را در خواب می بیند . حضرت می فرمایند تهران غرق کفر و لامذهبی شده جرثومه های فساد همه جا را گرفته . به زودی بلایی از آسمان نازل خواهد شد و خشک و تر را باهم خواهد سوزاند . برتوست که امت محمد را خیر دار کنی و به راه راست دلالت کنی تا از معصیت و گناه برحذر باشند . ای کسی که نامه به دست تو می رسد باید صد تا از روی آن بنویسی و به صد مرد مسلمان بدهی . اگر این کار را بکنی به هر مرادی داری می رسی و گرنه سر دو هفته بلایی به تو یا خانوادهٔ تو نازل می شود. »  
خیالش راحت شد . اول که مردك کاغذ را توی دست او گذاشت ، خیال کرد که یکی از آن شننامه هاست و وحشتش گرفت ، نامه را دوباره خواند و لبخندی زد و باخود گفت :

« نه ده تا ، نه بیست تا ، صد تا بنویسد و به صد مرد بدهد . آدم باید خیلی بیکار باشد و الله . »

کاغذ را پاره کرد و زیر صندلی ریخت . فوراً آلبالویی رنگی از کنار اتوبوس گذشت . دختر جوانی کنار راننده نشسته بود . ناگاه به نظر کمال رسید که دختر جوان ، سوسن است . نیم خیز شد و به دقت به جلو نگاه کرد . فوراً از اتوبوس جلو افتاد و به سرعت پیش رفت و سر پیچ خیابان از چشم او گم شد . کمال از خود پرسید :

« سوسن باکی بود ؟ کجا می رفت ؟ »

به صندلی اتوبوس تکیه داد و نگاهش را به بیرون دوخت و به فکر فرو رفت .

ته خط ، اتوبوس ایستاد . کمال از جا بلند شد و از اتوبوس پیاده شد . زن جوان بچه بغلی ، دنبال او دوید و التماس کرد :

« جوان ، خیر از جوانیت ببینی ، يك پول ماشین به من بده ، خدا سایه پدرت را از سرت کم نکند . »

توی حجره پدرش نیم ساعتی نشست و يك استکان چای خورد و بامیرزای پدرش اختلاطی کرد و بعد دستمال بسته را به يك دست و حلب کوچک روغن را به دست دیگر گرفت و دوباره سوار اتوبوس شد و راه آمده را برگشت .

وقتی هن و هن کنان به بازارچه رسید ، تعجب کرد . بازارچه مثل همیشه

شلوغ و پرسر و صدا نبود . سکوتی غیر عادی بر آن حکمفرما بود . بعضی از دکانها بسته بود . چند تا پاسبان ، توی بازارچه می گشتند . بالا می رفتند . پایین می آمدند و باتون های خود را به دست گرفته بودند . جلو قهوه خانه خلوت بود . عمله ها با سر و صدا ، دیوارهای قهوه خانه را می کوفتند و خشت آجر و گچ را پایین می ریختند . ابری از گرد و خاک به هوا برخاسته بود . جلو خانه متدینی ، پاسبانی ایستاده بود . به در خانه کثافت ریخته بودند . چند تا از شیشه های پنجره های خانه شکسته بود . کوچه درختی خلوت بود .

کمال ساکت نشسته بود و درمانده به پدر سوسن نگاه می کرد . خسته شده بود از بس که گفته بود :

« نه ، دلم نمی خواهد ، نمی توانم توی کلوب بخوانم . آخر من که آوازه خوان نیستم . من که ... »

خسته شده بود از بس که بهانه آورده بود . هیچکدام حرف او را نمی فهمیدند و نمی خواستند وضع و حال او را بفهمند . پدر سوسن اصرار می کرد و می خواست او را متقاعد کند . سوسن و مادرش هم او را تشویق می کردند . او را دوره کرده بودند .

سوسن اخمهایش را به هم کرد و گفت :

« کمال تو چقدر قدی . »

مادر سوسن گفت :

« آقا خیر و صلاح شما را می خواهند . »

پدر سوسن گفت :

« والله من می خواستم خدمتی به ایشان بکنم . حالا که ایشان منظور مرا

بد می فهمند ، دیگر اصراری ندارم . »

مادر سوسن گفت :

« آقا از وقتی آواز شما را شنیده اند ، نسبت به شما محبت دیگری پیدا

کرده اند . دیشب به من می گفتند حیف است که این همه استعداد هدر برود .

باید آقا کمال را کمک کرد ، دستش را گرفت و راهنمایش کرد . آقا کمال نمی‌دانند خدا چه موهبتی به او داده است . آقا مخصوصاً از فریب‌زخان خواسته‌اند که برای شما برنامه بگذارد . فریب‌زخان اول راضی نمی‌شده ، اما آقا آنقدر اصرار کرده‌اند تا راضی شده‌اند . به عقیده ایشان کلوب بهترین جای است که شما می‌توانید صدا تان را عرضه کنید .»

سوسن گفت :

« پاپا جان از همان روز اول از صدای تو خوشی آمد . آن شب ، وقتی تو عروسی عمه جان با دسته ارکستر حبیب‌الله خان خواندی ، همه از صدای تو خوششان آمد . حبیب‌الله خان می‌گفت حاضر است صدایت را بیشتر تعلیم بدهد . به پاپا جان می‌گفت اگر تو کمی بیشتر جرأت داشته باشی و بیشتر اینجا و آنجا بخوانی تا صدات حساسی پخته شود ، یکی از بهترین خواننده‌های ما می‌شوی .»

پدر سوسن گفت :

« بله بله ، بخوانید ، همه جا بخوانید ، من جز سعادت و ترقی شما هیچ نظری ندارم . برای خودتان خوب است جوان .»

مادر سوسن گفت :

« قبول می‌کنند ، چه جایی بهتر از کلوب . کلوب جای اشخاص محترم است . هر کس ، هر کس را به آنجا راه نمی‌دهند .»

پیش از این پدر سوسن چند بار دیگر اصرار کرده بود . حتی یکبار خواسته بود که او را با خود به منزل یکی از دوستانش ببرد . گفته بود :

« یکی از دوستان از سفر اروپا برگشته . می‌خواهیم يك شب دور هم جمع شویم و حالی بکنیم ، بیایید و چند دهنی برای ما بخوانید .»

بیست سالی از مادر سوسن بزرگتر بود ، يك روز توی آلاچیق با سوسن نشسته بودند که بی‌خبر آمد . مردی بود پنجاه و پنج ساله . صورت پر چین و چروکی داشت . ابروهایش پر پشت و چشمهایش سیاه و درشت بود . موهای کم پشت و صاف و برآقش را روی سرش خوابانده بود . سفیدی چشمهایش که به زردی می‌زد ، حرکات تند و نا آرامش ، حالت نا خوشایندی به او می‌داد . سوسن گفت :

« پاپاجان من ،»

دستهای دراز و بد شکل و استخوانی مرد پیش آمد و با کمال دست داد :

« خوشوقتتم . »

روبروی کمال نشست و شروع کرد به سؤال کردن . سؤال پشت سؤال :  
 « کجا درس می خوانید ؟ پدرتان چکاره است ؟ چقدر در آمد دارد ؟  
 منوچهر و فرشته را از کجا می شناسید ؟ با سوسن از کجا آشنا شدید ؟ »  
 یک نفس می پرسید . کمال معصومانه به سؤالهای او جواب می داد . از  
 سؤالهای پی در پی او گیج شده بود . عاقبت سوسن به دادش رسید :

« پاپا ، داری کمال را استنطاق می کنی ؟ »

پدر سوسن لبخندی زد و گفت :

« می خواستم ایشان را بهتر بشناسم . امیدوارم ناراحتشان نکرده باشم .  
 کمی بعد از جا بلند شد . خدا حافظی کرد و از آلاچیق بیرون رفت .  
 چند بار دیگر هم دوباره بی خبر آمد و باز چند دقیقه ای نشست و سؤال کرد  
 و رفت . یکبار توی یکی از مهمانی هایی که سوسن می داد ، پیدایش شد و نشست به  
 آواز کمال گوش داد و کمال را کشید به سؤال :

« چند وقت است آواز می خوانید ؟ پیش چه کسی تعلیم دیده اید ؟ کجاها  
 می خوانید ؟ . »

سؤال اول او را جواب نگرفته ، سؤال دوم را می کرد ، سؤال دوم را  
 جواب نشنیده سؤال سوم را پیش می کشید . هر چه بیشتر سؤال می کرد ، قیافه اش  
 بیشتر از هم باز می شد و سیاهی چشمهایش بیشتر برق می گرفت و رضایتی در  
 خطوط صورت تاسیده اش نقش می بست . دهانش باز می شد و زبان سرخ و  
 درازش را روی لبهای گوشت آلودش می کشید . حرفهایش را که می زد و  
 سؤالهایش را که می کرد ، تند از جا بلند می شد و شتابزده می رفت . آمدن  
 و رفتنش بیش از چند دقیقه طول نمی کشید ، مگر اینکه جشنی و سازو آوازی در میان  
 بود ، که می نشست و هر کاری که داشت از یاد می برد . سوسن تعریف می کرد که  
 پاپا جانش خیلی گرفتار است . هزار کار دارد . دیر کل ... است ، عضو هیئت  
 عالی رسیدگی به ... است ، نماینده انحصاری ماشین های وای پی اف و وارد  
 کننده انحصاری ماشین آلات سنگین است . می گفت :

« پاپا همیشه گرفتار است . هیچوقت تو خانه نیست . مامان مجبور است همه جا  
 تنهایی برود . با پاپا سر این موضوع همیشه اختلاف دارند . »

کمال از او بدش می آمد . پدر سوسن همیشه نیم مست بود و دهانش  
 بوی تند مشروب می داد . گاهی دنبال کمال می افتاد و به اصرار می خواست که

کمال دهنی برایش بخواند ...

کمال حس می‌کرد که بیش از همیشه و بیشتر از هر کس از او نفرت دارد . در برابر اصرارهای او دلش می‌خواست بگوید :

« آقا دلم نمی‌خواهد پیام تو کلوب شما آواز بخوانم، مگر زوراست. »  
در سرش می‌گذشت :

« می‌خواهد مرا به نمایش بگذارد و از وجود من برای رونق کلوبش استفاده بکند . »

پدر سوسن گفت :

« هیچ فرق نمی‌کند. درست مثل این است که تو مجلس خودمان بخوانید. مگر وقتی برای ما می‌خوانید ، احساس ناراحتی می‌کنید ؟ کلوب هم درست همین طور است آقا . چه فرق می‌کند آقا ، چه برای پنج نفر بخوانید چه برای پنجاه نفر . »

کمال با عصبانیت گفت :

« چند دفعه بگویم من آوازه خوان نیستم آ آ آقا ... قا ... »

کلمه « آقا » را کشید و همانطور تلفظ کرد که پدر سوسن می‌کرد. مادر سوسن لب‌خندی زد و با صدایی نرم و لطیف گفت :

« آقا نگفتند شما آوازخوان هستید . فقط فرصتی پیش آمده که عرض اندامی کنید ، متوجه نیستید ؟ اگر مایل نباشید اصرار نمی‌کنند . خودتان استفاده‌اش را می‌برید آقا کمال . متوجه نیستید ؟ آقا می‌خواهند شما را « لانس » بکنند . می‌دانید خیلی از هنرمند ها بر اثر يك پيشامد كوچك معروف شده‌اند . آن خواننده خارجی اسمش چه بود ؟ لود ویک ؟ می‌دانید اول يك آسانسورچی بود . یکی دیگرشان ، آن زنه ... که حالا همه برای آوازش سر و دست می‌شکنند اسمش چه بود ؟ یادم رفته ... اول گلفروشی می‌کرده . چرا راه دور برویم همین خواننده های خودمان را بگیریم ، همه از گمنامی به شهرت و ثروت رسیده‌اند . متوجه هستید ؟ »

پایش را بلند کرد و روی هم انداخت. سفیدی رانهای توپر و دل‌انگیزش پیدا شد و چشمهای درشت و زیبایش را راست به صورت کمال دوخت و لب‌خند شیرین و نوازش‌کننده‌ای به کمال زد . دل کمال لرزید . سرخ شد . پیش او همیشه گیج و بی‌اراده می‌شد . نمی‌دانست نگاه و لب‌خند مادر سوسن

چه تأثیری بر او می گذاشت که او را همیشه به خودنمایی و تظاهر وامی داشت، نرم و حاضر به خدمت می شد و برای خشنودی او هر کاری می کرد. دیدارش گرمی مطبوعی در دل او به وجود می آورد و هوسها و آرزوهای دزهم و غریبی در دلش برمی انگیزت. کلاف خیالهایش را رها می کرد تا باز بشود. فکرهای هیجان انگیزی به سرش راه می یافت، فکر فداکاری و از خود گذشتگی در راه او به خاطر او. اغلب در خیالهای خود، در برابر او نقش عاشق بیچاره و نا امیدی را بازی می کرد. به خیالاتش جولان می داد و صحنه فیلمی را دوباره پیش چشم زنده می کرد و مثل آرتیست فیلم بزرگترین فداکاریها و جانبازیها را در راه او می کرد: خانه آتش می گرفت و مادر سوسن میان شعله های آتش می ماند. هیچکس حاضر نبود که جان خود را به خطر بیندازد و او را از مرگ نجات بدهد. کمال بیباکانه میان شعله های آتش می زد و خودش را به اومی رساند و او را که برهنه و بیهوش میان شعله های آتش افتاده بود، در آغوش می گرفت و از میان شعله ها می گذشت و نجاتش می داد. آنوقت مادر سوسن می گفت: «تو جان مرا از مرگ نجات دادی. من مدیون تو هستم. هر چه بخواهی

بهدت می دهم.»

«هر چه بخواهم؟»

«هر چه بخواهی.»

«هر چه؟»

«هر چه!»

صدای خشک و خشن پدر سوسن گفت:

«والله علاقه من به سوسن مرا و داشته که خدمتی به دوست جوانش بکنم و گرنه برای من چه فرقی می کند که ایشان بخوانند یا یکی دیگر. من مخصوصاً گفته ام که امشب یکی دو تا از این رادیوچی هاهم بیایند و ببینند چه استعدادی درخشانی تو این مملکت هست و آنها غافلند. دوسه تا آوازه خوان بد صدای نکره را دور خود جمع کرده اند و هر ساعت مردم را با صدای گوشخراش آنها عذاب می دهند. من اصلاً دلیل امتناع شما را نمی فهمم. آنها می توانند وسایل پیشرفت شما را فراهم کنند. مگر نمی خواهید صداتان بیشتر تعلیم ببیند آقا؟»

کمال گفت:

« نه . »

« نمی خواهید پیشرفت کنید آقا؟ نمی خواهید يك روز تو رادیو بخوانی؟ »

« نه . »

« نه ؟ »

اخمهای پدرسوسن بهم رفت :

« شما هنوز جوانید . مصلحت کار خودتان را نمی دانید . فکر کنید ، فکر کنید آقا جان . نه ، صمیمانه می پرسم ، نمی خواهید که دنبال کسب و کار پدرتان بروید که ؟ البته شما جوان خوبی هستید و پدرتان هم آدم شریفی است و شغل شرافتمندانه ای دارد ، اما تمام عمر زحمت کشیده تا حالا کجا را گرفته هاه ؟ نه کسی اورا می شناسد ؛ نه کسی اسم اورا می برد . موقعیت شما فرق می کند . يك روز می رسد که توهمة این مملکت اسم شما را ببرند . آن روز علت این همه اصرار مرا می فهمید و از من متشکر می شوید . بسیار خوب ، من دیگر اصرار نمی کنم ، میل خودتان است که امشب بیایید کلوب یانه . »

ساعت جیبی خود را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت و بعد نگاهی پر معنی به سوسن کرد و از جا بلند شد لبخندی زد و با کمال دست داد و گفت :

« امیدوارم امشب زیارتان کنم . . . »

تند به طرف در آلاچیق راه افتاد . مادر سوسن هم از جا بلند شد و گفت :

« صبر کنید من هم می آیم . »

با طنزازی به طرف کمال برگشت و لبخند شیرینی توی صورتش باز شد و دلبرانه و بالحن خاصی گفت :

« من هم آنجا هستم آقا کمال ، بیایید ، من نمی گذارم بهتان بد بگذرد . می دانم که می آید . »

نگاه کمال خطوط نرم و لغزنده شانه های سفید و انحنای گردن بلند و زیبای اورا دنبال کرد و میان شکاف دل انگیز پستانهای او کشیده شد . لبخند او شیرین و گیرا توی چشمهای کمال نشست و بعد برگشت و با حرکات و راه رفتنی دلبرانه ، به دنبال شوهرش از آلاچیق بیرون رفت .

سوسن آمد و کنار او نشست . لبخندی زد و گفت :

« تو چقدر سرسختی کمال . پاپا برای خودت می گوید . تو باید این



را بفهمی . خیر ترا می خواهد .

کمال بابدخلقی گفت :

« می خواهم نخواهد . همه اش تقصیر توست . »

« تقصیر من ؟ من چه تقصیری دارم ؟ »

« هی مرا واداشتی اینجا و آنجا آواز بخوانم . هی ... »

« وایااا ، چه حرفها . مگر آواز خواندن عیب است . مگر هر کس صدایی

داشت باید فقط برای خودش بخواند . »

« تو چرا نمی خواهی بفهمی ؟ موضوع آواز خواندن نیست ، موضوع

مطرب بی است . پایاجانت خیال می کند من می خواهم آوازه خوان و مطرب بشوم

و به خیال خودش از حالا وسیله اش را برای من فراهم کرده . چرا حرف مرا

نمی فهمد . چند دفعه بگویم من آوازه خوان نیستم . غلط کردم اگر دهانم را

جلو او باز کردم . غلط کنم اگر دیگر جلو او بخوانم . اصلاً من نمی دانم چرا قبول

کردم برای دوستان و مهمانهای شما بخوانم . چرا به خواهش تو توی عروسی

ها آواز خواندم تا حالا پایا جانت خیال کند من مطربم . اصلاً ... من ...

من ... از اینجا می روم »

سوسن قیافه اش به هم رفت و گفت :

« برو ، کسی جلوت را نگرفته . »

کمال از جا بلند شد . قدمی به جلو برداشت اما مثل همیشه قدمهایش شل

شد و تردیدی به دلش راه یافت . فکر کرد اگر برود دیگر به چه بهانه ای برگردد .

نمی خواست سوسن را از دست بدهد . سوسن را دوست می داشت و به زندگی هوس آلود

و پرکشش و هیجانی که در کنار او داشت ، خو گرفته بود . نمی خواست

دوباره به زندگی بی نشاط و یکنواخت گذشته خود برگردد . صبح به دکان برود

و عصر به خانه برگردد و شب عبدالله را توی بازارچه بگرداند و باز فردا زندگی

روز پیش را از سر بگیرد .

قدمهایش از رفتن ماند و ایستاد . مثل همیشه ، وقتی که با سوسن گفت و

گویش می شد ، از خودش پرسید :

« بروم ، نروم ؟ از سوسن ببرم ، نبرم ؟ »

برگشت و دید که سوسن به او لبخند می زند . سوسن گفت :

« بیا ، قهر نکن ، بچه کوچولو . »

دست او را گرفت و کشید و او را دوباره سر جایش نشان داد . کمال گله

کرد :

« پدرت چه خیال می کند، هاه ؟ همه اش به خاطر توست که هیچی نمی گویم . »

« پاپا را ولش . »

کنارا و نشست . کراوات او را باز کرد و گفت :

« چه دیوانه ای تو . »

در حالیکه آنرا دوباره به یقه پیراهنش گره می زد، نرم نرم گفت :

« حرفهای پاپا را جدی نگیر کمال . »

نفسهای گرمش به صورت کمال می خورد .

« تو که به خاطر او به اینجا نمی آیی، می آیی ؟ »

کمال گفت :

« آخر طوری بامن حرف می زد که انگار من خرم و هیچ نمی فهمم . »

سوسن کراوات را کشید و گره راسفت کرد و گفت :

« حالا خیلی بهتر شد . »

و باز باهمان لحن، نزدیک گوشش پیچ کرد :

« انقدر جدی نباش، انقدر خیال نباف، خوش باش، خره . »

« چه خیالی می بافم . مگر نمی توانند آوازه خوان دعوت کنند ،

نمی توانند ؟ »

« عوض یکی، عزیزجان، سه تادعوت کرده اند، از آن اسمی هاش . آخر، شب

افتتاح کلوب آست . »

« پس چرا پدرت اینقدر اصرار دارد که من هم بیایم . آنها که بهتر از من

می خوانند . »

« دیوانه تو بهتر از همه شان می خوانی . صدای تو صاف تر و گیرا تر از همه

شان است . راستش پاپا نخواست چیزی به تو بگوید . سر تو با خیلی ها شرط بسته .

می دانی می خواهند به کسی چیزی نگویند . تو که خواندی تأثیرش را بر مهمانها

بینند . آخر همه آنها بی که امشب دعوت شده اند اشخاص مهم و بانفوذی

هستند . تصورش را بکن چه غوغایی می شود . پاپا بلد است . همیشه حقه را

می زند و کارهایی می کند که اسمش سر زبانها بیفتد . به خدا خیلی جالب می شود .

تو نمی توانی تصورش را بکنی . »

کمال شانه اش را بالا انداخت و گفت :

«من که نمی آیم.»

سوسن بالوندی گفت :

«می آیی .»

«نمی آیم .»

به طرف کمال خم شد و بدن نرم و گوشت آلودش به او تکیه کرد . گفت :

«می آیی .»

چشمهای برق افتاده اش را به چشمهای کمال دوخت و آهسته زمزمه

کرد :

«به خاطر من .»

دستهایش بالا آمد . نگاه کمال روی پوست زنده و شاداب بازوان

برهنه اش نشست .

سوسن گفت :

«بین پسر، منظور پاپا این نیست که تو همیشه بروی آنجا بخوانی، منظورش

این نیست که تو آوازه خوانی کنی. می خواهد فقط امشب صدای ترا عرضه کند.

می خواهد شب افتتاح يك سورپریز داشته باشد.»

کمال گفت :

«تو چرا نمی خواهی بفهمی، چه يك شب باشد چه صدمشب... اگر به گوش

بابام برسد، اگر یکی از اقوام من ، اگر يك آشنایی...»

«وااااا، اقوام تو آنجا می آیند چکارکنند؟ قول می دهم حتی یکی از

مهمانها هم تا به حال ترا ندیده باشد . برای همین است که می گویم جالب است.

تو می روی آنجا و شروع می کنی به خواندن . آنوقت همه از هم می پرسند : این

را دیده ای ؟ این جوان رامی شناسی؟ این رامی شناسی؟ زنده باد. عالی می خواند ،

صداش تازه است، جوان است، خیلی تازه است . نمی توانی مجسم بکنی چقدر

جالب می شود کمال ، هاه . نمی توانی ؟»

«آخر من اصلاً خوش...»

«می دانم ، می دانم تو اصلاً خوشت نمی آید میان جمع بخوانی . بهم

گفته ای. اما برای خاطر من و مامان همین يك شب رامی خوانی، همین يك شب را.

آخر پای آبروی پاپا در میان است .»

کمال سرش را زیر انداخت و جوابی نداد . افکارش آشفته بود . گنج

شده بود . تن سوسن ، زنده و پر خون ، دلپذیر و مطبوع چسبیده به او در

کنارش بود و زمزمهٔ وسوسه کنندهٔ او در گوشهایش « به خاطر من ، دیوانه جان . »

و صدای دلفریب و پرمعنای مادر سوسن دسرش :

« من هم آنجا هستم آفا کمال ، می دانم که می آید . »

صورت سوسن آنقدر به او نزدیک شده بود که کمال گرمی نفس های او را روی گونه های خود حس می کرد و دهان دوست داشتنی و کرک نازک پشت لبهای او را می دید .

از لای نرده های آلاچیق ، پدرسوسن را دید که از خانه بیرون می رود .

باخوشحالی گفت :

« پدرت که رفت . »

سوسن گفت :

« کار داشت . ساعت هشت مامانم عقبش می رود و باهم می آیند کلوب . »

چشمکی زد :

« من و تو باهم می رویم . »

از جا بلند شد و گفت :

« من می روم خودم را حاضر کنم ، هنوز خیلی وقت داریم . حالا کو

تاساعت هشت ونیم . »

خم شد و کمال را بوسید و دم گوش او گفت :

« اگر امشب خوب بخوانی ، دیوانه جان ، یک جایزه خوب پیش من

داری . »

دوباره چشمکی زد :

« از آن خوب خوبها ! »

زبان کمال به لکنت افتاد :

« م ... ن ... م ... ن ... »

سوسن خندید و از آلاچیق بیرون دوید . کمال توی آلاچیق تنها ماند ،

آشفته و منگ .

خورشید غروب می کرد و سایهٔ شب توی آلاچیق می آمد . کمال پاهایش

را دراز کرد ، دستهایش را آویخت و چشمهایش را بست . اندیشه های

درد انگیز سرش را پر کرد و شورولذتی که سوسن و مادرش در او بیدار کرده

بودند ، از بین رفت . ناراحتی و اضطراب مثل دود سیاهی دلش را گرفت .

یاد پیرمردی افتاد که آواز خواندن را به او آموخته بود . پیرمرد یکبار تعریف کرده بود که از جوانی توی مطربی و آوازه خوانی افتاده بود . می گفت :

« هرشب خانه یکی از این اعیان و اشراف ها می رفتیم . جواد تار می زد . حسین دنبک می زد . من آوازمی خواندم . یک شب اینجا یک شب آنجا ، نه خانه ای نه زندگی ای نه زن و بچه ای ... آواره خانه ها ، کوچه ها و شهرها ، ویلان و سرگردان . جواد میان ما کله دار بود . هفت کلاس درس خوانده بود . همیشه می گفت داداش کار ما آخر و عاقبت ندارد . همین روزها هر کدام یک جور کله پا می شویم . می دانی داداشی ، من همینکه یک پول و پله ای دست و پا کردم تار را می گذارم کنار . می روم مثل بابام یک دکان کفاشی باز می کنم و زن می گیرم . اما جیب ما سوراخ بود و هیچوقت پول توش جمع نمی شد ، آخرش طفلی سخته کرد و آرزوش را به گور برد . حسین هم آنقدر عرق خورد تا جگرش تکه تکه شد و از حلقش در آمد . من از همه شان جان سخت تر بودم . اما چه فایده ، دیگر دیر شده . آواز خواندن مرا ضایع کرده . کاش اصلا صدا نداشتم ... »

روزها به حجره پدرش می رفت و به دخترها و حسابهای او می رسید . پدرش سه هفته ای بود که به مشهد رفته بود و حجره را دست شاگردش سپرده بود . عصرها که از حجره برمی گشت به خانه می رفت و سر و صورتی صفامی داد و لباسش را عوض می کرد و به خانه سوسن می آمد . سوسن درسی می خواند و می نشستند به حرف زدن . گاهی سوسن صفحه ای می گذاشت و با هم می رقصیدند و گاهی به سینما یا مهمانی های دوره ای دوستان سوسن می رفتند . روزهای اول احساس و خوردگی و خجالتی او رامی گرفت و در میان دوستان سوسن سخت احساس بیگانگی می کرد . اولین روزی که همراه او به خانه یکی از آنها رفت ناگهان خود را میان پسرها و دخترهایی دید که همیشه بیزاری و نفرت او را در کوچه و خیابان برانگیخته بودند . اگر سوسن او را به رقص نمی کشید از میان آنها فرار می کرد . اما روزهای بعد کوشید نفرت و بیزاری را از خود دور کند . پیراهن و کراواتی را که سوسن به او هدیه کرده بود ، پوشید . موهایش را روغن زد و صورتش را تیغ انداخت و کرم مالید و همراه سوسن راه افتاد و به اینجا و آنجا رفت و برای دوستان و خویشان او آواز خواند . کوشید در میان آنها وصله ناجوری نباشد و خودش را در میان آنها

فراموش کند .

سوسن یکی دو سال از فرشته بزرگتر بود . زفتارش گاهی صمیمانه و گاهی با ادا و اطوار همراه بود . گاه با کمال سر مهربانی داشت و گاه سر بدخلقی . گاهی اصلا اورا ندیده می گرفت و با پسرهای دیگر می رفت و او را تنها می گذاشت . گاهی بی مقدمه می گفت :

« کمال بخوان ، زود ، یا الله . »

بعد هنوز کمال شروع به خواندن نکرده بود که فریاد می زد:

« نخوان . من بهت می گویم نخوان . »

کمال حاج وواج از خواندن می ماند و خنده دوستان سوسن بلند می شد و او را خرد و بیچاره برجا می گذاشت . گاهی مثل این بود که می خواهد نفوذ و قدرت خود را بر او امتحان کند ، قراری با او می گذاشت و می گفت:

« ساعت دو بیا جلوسینما باهات يك کارواجبی دارم . »

کمال به هر ترتیبی که بود از حجرة پدرش در می رفت و توی گرمای سوزان آفتاب ، سر ساعت دو خودش را سر قرارشان می رساند . یکساعت ، یکساعت و نیم ، دو ساعت ، دو ساعت و نیم ، توی آفتاب منتظر او می ماند و سوسن یکربیع به پنج پیدایش می شد . خندان و خوشحال به او که از خستگی و کوفتگی بسختی خودش را روی پانگاهداشته بود ، نگاه می کرد و قاه خنده اش بلند می شد و می گفت :

احمق کوچولوی من .

بعد که کمال را رنجیده می دید ، او را می بوسید و نوازش می کرد و می گفت :

« می خواستم ببینم چقدر منتظرم می مانی . وای به حالت اگر می آمدم و می دیدم رفته ای . »

یکبار وقتی تنها بودند ، باناز و عشوه از او پرسید:

« دوستم داری کمال ؟ »

کمال معصومانه سر تکان داد . سوسن اخم کرد و گفت :

« نه ، دروغ می گویی اگر دوستم داشتی برایم نامه می نوشتی . »

آنوقت تا کمال برایش نامه ای ننوشت ، با او سرسنگین بود . سوسن نامه را گرفت و خواند و خوشحال و خشنود چشمهایش را بست و صورتش را پیش آورد و گفت :

« مرا ببوس . »

کمال او را بغل کرد و بوسید. سوسن صورتش را کنار کشید و با پشت دست لبهایش را پاک کرد و گفت :

« اه، تقصالم کردی . این چه ریخت ماچ کردن است . »

نامه را توی کیفش گذاشت و با هم به خانه یکی از دوستانش رفتند . آنوقت در میان بهت و حیرت کمال نامه را از کیفش بیرون آورد و گفت :

« بچه ها ، امروز يك نفر برای من يك نامه عاشقانه نوشته ، می‌خواهید برایتان بخوانم ؟ »

چشمکی زد و بی آنکه منتظر جواب آنها بماند ، بلند بلند با لحن مضحکی شروع کرد به خواندن نامه او . کمال بیچاره و تحقیر شده سرش را زیر انداخت و گوش داد . وقتی نامه تمام شد ، سرش را بلند کرد و دید که نگاه خندان و تمسخر آمیز دوستان سوسن به او دوخته شده .

سوسن گاهی با یکی از پسرها که از همه آنها بزرگتر بود ، یکی که تقریباً برای خودش مردی به حساب می‌آمد ، غیبش می‌زد . پسرک با فورد آلبالویی قشنگش می‌آمد و سوسن همراه او می‌رفت . کمال از نگاههایی که آنها به هم می‌کردند و حرفهای درگوشی و پیچ‌پیچ آنها و رفتار مرموزشان حس می‌کرد که رابطه‌ای بین آنهاست . اما رفتارشان مخفی‌تر و مرموزتر از آن بود که کمال چیزی از آن دستگیرش شود . یکی دوبار هم سوسن را توی ماشین فریبرز خان دید . سوسن به او سپرد که به مادر او چیزی نگوید : تازگیها سروکله فریبرز خان گاهی توی مهمانی‌های آنها پیدامی‌شد . کمال از آن بیزاری و بی‌اعتنایی گذشته سوسن دیگر اثری نمی‌دید .

زندگی تازه روز به روز او را بیشتر به خود می‌کشید و در خود حل می‌کرد ؛ زندگی پر از لذت و خوشی و هوس و درعین حال آمیخته با حقارت و سر افکنندگی . می‌دید که دیگر از خود اختیاری ندارد و تسلیم لذت‌ها و هوس‌های ویران‌کننده‌ای شده‌است . گاهی از سوسن که جدامی‌شد ، چنان دچار ناراحتی و آشفتگی روحی می‌شد و بیزاری و نفرت چنان او را در خود می‌گرفت که دلش می‌خواست بمیرد ... در اوج ناراحتی‌هایش تصمیم می‌گرفت که دیگر پابه خانه سوسن نگذارد اما روز بعد خودش را از زیر آوار ناراحتی بیرون می‌کشید و مشتاق و مجذوب به خانه سوسن می‌رفت . هرگز در عمرش خود را چنان افسون شده و اسیر ندیده بود . می‌دید که آدم دیگری شده ،

آدمی با فکر و اندیشه‌های دیگر، حرکات و رفتاری دیگر، پوششی دیگر و بنده هوسها و امیال ...

از سوسن خبری نبود. داخل آلاچیق تاریک شده بود و کمال متوجه گذشت زمان نشده بود و با افکار درهم و آشفته رفته بود. ناگاه مثل این بود که سدی دراو شکست و سیل ناراحتی هایش سرازیر شد:

« پدر سوخته، مردیکه دبنک، چه خیال می‌کند. مگر من آوازخوان هستم. قرمساق یک طور با من حرف می‌زد که انگار من بچه‌ام و می‌تواند سرم را شیره بمالد. جز سعادت و آتیه شما هیچ نظری ندارم. می‌خواستم خدمتی به شما بکنم؛ خر خودتی پفیوز. با آن زن و این دخترت. تقصیر خودم است که افسارم را داده‌ام دست اینها که هر جا بخواهند مرا دنبالشان بکشند و بهر سازی مرا برقصانند... اصلا چرا می‌آیی اینجا؟ چه رابطه‌ای با اینها داری، هاه؟ چرا می‌آیی اینجا پدرسگ الاغ؟ چرانمی خواهی بفهمی. چرا بلند نمی‌شوی بروی زندگی خودت را بکنی، بی‌شعور تخم سگ خر... چرا نمی‌روی گورت را گم بکنی؟ »

خشم زده از جا بلند شد:

« چه خیالی کرده‌اند؟ چه خیالی کرده‌اند؟ »

از آلاچیق بیرون آمد.

« نمی‌گذارم تحقیرم کنند. نمی‌گذارم زیر دست و پاشان بیفتم. هنوز اینقدرها ذلیل و خآک بر سر نشده‌ام. پیرمرد بیچاره، پیرمرد بیچاره خوب، من مثل تو خودم را ضایع نمی‌کنم. »

آن طرف حیاط، چراغ اتاق سوسن می‌سوخت، این طرف، چراغ اتاق مادرش.

« می‌روم بهش می‌گویم نمی‌آیم. بهش می‌گویم... مریکدفعه، شیون یکدفعه. »

پاهایش را به زمین کوبید. مشت‌هایش هوا را کتک زد:

« خوشش نیاید به درک. فقط یک شب، فقط همین یک شب. نقل همیشه‌اش است: فقط همین یک دفعه تو عروسی عمه‌جان بخوان. برای عموجان سرهنگ بخوان... آنوقت عموجان سرهنگ الاغش دنبالم افتاده بود که بیاتوی جشن ما بخوان صد تومان بگیر. آبروی پاپا جانم می‌رود، برود. او هو. می‌خواهد



صدای مرا عرضه کند . او هو . که باد کند و آنجا بنشیند و بگوید من این را آورده‌ام . دست پرورده من است . او هو ...»  
فکر کرد :

« این همه اصرار فقط برای يك شب است ؟ نه ، مگر مادر بوسن نگفت ، مخصوصاً از فریبرز خان خواسته برنامه‌ای برای من بگذارد . برنامه برای يك شب ؟ نه ، خیر ، خودشان هستند . حتماً روی من تبلیغات هم کرده : برای اولین بار خواننده جدید و جوان با صدای مسحور کننده ! و گرنه این همه اصرار نمی‌کردو نمی‌گفت مگر نمی‌خواهم توی رادیو بخوانم . طوری با من صحبت می‌کرد که انگار می‌خواهم مطرب بشوم . پوف ... حتماً می‌خواهد عایدی بیشتری برای کلوبش دست و پا بکند ، پوف ، کورخوانده .»

دستهایش پایین افتاد و میان حیاط ایستاد :

« حتماً سوسن از قصد پدرش خبر ندارد . حتماً از نقشه های پدرش بی‌خبر است و گرنه از من نمی‌خواست فقط همین امشب را به آنجا بروم . باید حالش بکنم . باید بهش بگویم موضوع سر يك شب دو شب نیست . باید بهش بگویم سوسن تو باید بفهمی ، تو باید موقعیت مرا بفهمی . برای من غیر ممکن است . من که هنوز مستقل نیستم هر کاری دلم بخواهد بکنم . اگر باد به گوش پدرم برساند بی‌برو بر گرد از خانه بیرونم می‌کند . بهت گفته‌ام که خانواده من چقدر مقیدند . اگر بویی ببرند ، حساب من پاک است . باید بهش حالی کنم .»

حیاط خلوت و نیم تاریک بود . کمال تند و آشفته آمد و جلو اتاق مادر سوسن رسید . یکدفعه یکه خورد . فریبرز خان رادید که جلودر اتاق مادر سوسن ایستاده ، اندام درشتش میان درقاپ شده . بسته کوچکی که بانوار قرمز و يك گل سرخ زینت یافته بود ، پشت سر خود گرفته بود .

کمال کنار باغچه گل سرخ ایستاد و دید که دست او بابتسه کوچك توی اتاق رفت . صدای شیرین و پر عشوه مادر سوسن از توی اتاق بلند شد :

« اوه ... نه .»

آنوقت دید که مرد به جلو خم شد و سرش و نیمی از تنش توی اتاق رفت و صدای مادر سوسن دوباره گفت :

« اوه ... نه ، نه .»

بازوان فریبرز خان از اتاق بیرون آمد و کمال ناگهان سر مادر سوسن را میان دستهای او دید و بوی بوته های گل سرخ درمشاهش پیچید .  
 بی سروصدا از جلو اتاق گذشت و آن طرف استخر کنجکاو و هیجان زده برگشت و نگاه کرد . مرد دیگر نبود . در اتاق مادر سوسن بسته شده بود .  
 شتابان از پله ها بالا رفت . بی خبر وارد اتاق سوسن شد . از رازی که کشف کرده بود ، به هیجان آمده بود .

سوسن نیم برهنه جلو آینه نشسته بود . زیوپوش رکابی کوتاهی تنش بود . بازوان و رانهای قشنگ و خوشتراش سفیدش عریان بود .

کمال کنار در ایستاد . نگاهش خیره شد . قلبش به ضربان افتاد . هرگز زنی را برهنه از نزدیک ندیده بود . تن سوسن را فقط زیرپوش نازک و بدن نما و پایین پوش کوچکش می پوشاند .

آهسته جلورفت . سوسن او را نمی دید . پشت به او نشسته بود و صورتش را با دقت پودر می مالید . میز آرایش با آینه بلندش تصویر کمند لباس گوشه اتاق را در خود انداخته بود .

از صدای پای او سوسن یکدفعه برگشت و وحش زده جیغ خفهای کشید . دستهایش بالا جست و اندامش توی خود جمع و فشرده شد . بعد که او را شناخت ، قیافه اش آرام شد و گفت :

« وایا تویی ، مرده شورت ببرد ، چقدر ترسیدم ، لعنتی ... »  
 دستش را روی قلبش گذاشت . سینه اش بالا و پایین می رفت . پستانهای گرد و درشتش می لرزید .

نگاه کمال خیره شد و ناگاه مثل این که آتش به خونش ریخته باشد ، تشنجی به تنش افتاد . شروع کرد به شدت لرزیدن . به دیوار کنار آینه تکیه داد . خیره و معذب شده بود . نمی توانست چشم از تن و بدن سوسن بردارد . بدن سوسن ، نور چراغ را مثل آینه از خودش پس می داد و مثل حباب سفیدروشنی ، قشنگ و شعله ور بود .

صدای سوسن را شنید :

« چرا بی خبر آمدی ، حقه ؟ »

بادستها ، پستانهای برهنه اش را پوشاند و به صورت تحریک شده و اندام لرزان کمال نگاه کرد و چشمکی زد :

« بدجنس چقدر دیدم زده ای ؟ از کی تا حالا این همه ناقله شده ای ؟ »

برگشت و شروع کرد به ریمل کشیدن چشمهایش . آهسته گفت:

« کمال، برو بیرون ، خوب نیست اینجا وایستی.»

کمال کوشید آرامش خود را به دست بیاورد . یادش افتاد که برای چه به اتاق آمده . کوشید به سوسن نگاه نکند . نگاهش را لرزان از او گرفت . به عکس نیم برهنه هنرپیشه‌ها و ستاره‌های سینما که دیوارهای اتاق را پر کرده بود و بعد از پنجره به بوته‌های گل سرخ کنار استخر که در تاریکی حیاط ، سایه‌های سیاهی شده بودند ، نگاه کرد . مادر سوسن را دید که از اتاقش بیرون آمد و با فزیرز خان به طرف درکوچه رفتند و از خانه خارج شدند .

صدای شمرده و آمرانه سوسن دوباره گفت :

« برو... بیرون... کمال.»

صورتش به طرف او برگشت :

« من الان کارم تمام می‌شود . می‌آیم و باهم می‌رویم . برو ... بیرون،

مگر نمی‌بینی من لختم.»

کمال با صدای خفه‌ای گفت : « من نمی‌آیم .»

قیافه سوسن به هم رفت و شانه بالا انداخت . بی آنکه چیزی بگوید ، از جا بلند شد و به طرف کمد لباس رفت . در آن را باز کرد و در پناه آن ایستاد .

کمال دوباره با صدایی که می‌کوشید محکم و قاطع باشد ، گفت :

« من نمی‌آیم . پاپا جانم اشتباه کرده ، من آوازه خوان نیستم ، من از

آن‌ها نیستم که بشود از شان استفاده کرد . من... من... بازیچه پاپا جانم نیستم .»

خشمی ناگهانی او را گرفت و داد زد :

« خیال می‌کنی آدم هالوگیر آورده و می‌تواند سرش را شیره بمالد . به او چه مربوط است که من می‌خواهم در آینده چی بشوم . مثل اینکه اختیار دار من است . پوف اگر برای خاطر تو نبود دو تا لنترانی بارش می‌کردم و بهش نشان می‌دادم که عوضی گرفته . من از آنها که او خیال می‌کند نیستم .»

سوسن با نگاهی که برق خشم از آن می‌جست به او خیره شده بود و ساکت به حرفهای او گوش می‌داد . پشت در کمد ایستاده بود و جز سروساق‌های برهنه‌اش چیزی از اندام او پیدا نبود . کمال خودش را به دست خشم آزاد کننده و مطبوعی داده بود و هر لحظه صدایش بیشتر بلند می‌شد:

« من آوازه خوان و مطرب نیستم . همه‌اش تقصیر خودم است . اگر

برایش نمی‌خواندم حالا اینطور باورش نشده بود که من آوازخوان مخصوص او هستم و او همه کاره من است. اصلا چه خیالی کرده؟ خیال کرده من از همین مطرب‌های سرکوجه هستم، از همین مطرب‌های پنج‌تومانی، هاه؟ حالا که گذاشتم ورفتم وامشب نیامدم آدم خودش را می‌شناسدو می‌فهمد با چه کسی طرف است.»

سوسن بالحن لودهنده‌ای گفت:

«اگر نمی‌خواهی بیایی، پس چرا اینجا ایستاده‌ای، برو دیگر.»  
کمال همچنان کنار آینه ایستاده بود و حالتی مردد داشت. خود را تحقیر شده و سرافکننده می‌دید. مصمم بود که برود اما پایه پا می‌کرد. هنوز رشته‌های احساسی که او را به سوسن می‌بست، پاره نشده بود. هنوز دلش می‌خواست او را داشته باشد. تحمل جدایی و دوری او را نداشت. اما بر آشفته بود و احساس تحقیر شدگی، او را برمی‌انگیخت. خود را تسلیم خشمی که سخت برای او مطبوع و سبک کننده بود، می‌کرد، خشمی که به اوجسارت و حمیت و قدرت می‌داد و تردید او را از میان برمی‌داشت.

«می‌روم، می‌روم و دیگر به اینجا بر نمی‌گردم که برای پاپا جان و مامان جان و عمه جان و فریبرز جانتان آواز بخوانم.»

صدایش بلند تر شد:

«دیگر طاقتم طاق شده، من نیامده‌ام اینجا که برای شما آواز بخوانم. دیگر خسته شده‌ام از بس که مرا اینجا و آنجا کشاندی و گفتی بخوان.»  
ناگهان برخلاف اراده‌اش فریاد کشید:

«خیال کرده‌اید من مطربم، هاه؟ مطرب مخصوص که هر جامی روید مرا ببرید تا سرگرم‌تان کنم، هر وقت بخواهید دهانم را باز کنید تا برایتان آواز بخوانم، من... من...»

سوسن با خشمی ناگهانی میان حرف او فریاد کشید:

«تو از مطرب مخصوص هم کمتری.»

و با حالتی خشم زده شروع کرد به خندیدن:

«خیال کردیم تو مطربی. ها ها ها، پس چی؟ مگر نیستی؟ مگر برای ما آواز نمی‌خوانی؟ توجشن‌ها و مهمانی‌های ما آواز نمی‌خوانی؟ پس برای چه اینجا و آنجا می‌برمت و میان خودمان راحت می‌دهم. خیال می‌کنی اگر آواز نمی‌خواندی کسی به اینجا راحت می‌داد، کسی محل سگ بهت می‌گذاشت،

پسر پوست فروش ؟ »

صدای خنده مسخره آمیزش بیشتر بلند شد . کمال از دیوار خنده شد و آهسته و بی اختیار به طرف او رفت . خشمی سراپای او را گرفته بود . خنده های سوسن او را خرد و دیوانه می کرد .

« چه فیس وافاده ها ، من مطرب نیستم ، من آوازه خوان نیستم پس چی هستی ؟ آقامعلم ؟ هاهاها... پاپا جان راست می گفت که تو خیلی پرمدعایی . آخر به چه چیزت می نازی آق... معلم . تولا یق همانی که بروی مرثیه بخوانی . و پنج تومان کف دستت بگذارند . ترا چه به اینکه بیایی تو کلوب ، یک آواز بخوانی و پنج هزار تومان بگیري . بدبخت بینوا ما می خواستیم ترا یک آوازه خوان درجه یک بکنیم و همه جا مشهورت بکنیم . حیف که لیاقتش را نداری . همان بهتر که بروی دردگان بابات میرزایی کنی و پوست بفروشی . »

کمال وسط اتاق ایستاد و خشم زده و کلافه ، مثل اینکه ضربه ای به سرش خورده باشد ، به سوسن چشم دوخت . تشنجی گلویش را گرفت . حس کرد دارد خفه می شود . طوفان خشمی را که هر لحظه بیشتر او را در خود می پیچاند ، حس کرد . سوسن همچنان او را مسخره می کرد و می خندید :

« می روم و دیگر بر نمی گردم ، نه جان من نرو ، جان پاپا ، جان مامان نرو ، می می دم برات ، اگر بروی من از غص... صه... دق می کنم . »

کمال همچنان ساکت به سوسن نگاه می کرد و چنبره ناراحتی ها و خواری هایی که از او دیده بود ، از وجودش بازمی شد و به حرکت می آمد و قلب و سرش را پرمی کرد . صدای خنده او در گوشه های می پیچید و پیش چشمهایش صورت ضایع کننده و تحقیر آمیز سوسن می خندید . منگ بود ، منگ منگ . آهسته آهسته جلوم می رفت . دیگر حتی به فکر این نبود که چه می خواهد بکند . سوسن را دید که ناگهان از خندیدن ایستاد و حیرت زده به او نگاه کرد . صدای او را شنید که گفت :

« خیال می کنی می توانی مرا بترسانی او هو ووو . »

باز خنده تحقیر کننده اش بلند شد . دستش را دید که به سرعت بالا ، به طرف صورت او آمد و صدایی در گوشه هایش ترکید و چشمایش زیر دردی سوزنده بسته شد ...

بعد دست سوسن را گرفته بود و سوسن تقلا می کرد که دست خود را بیرون بیاورد . بعد هر دو به کشمکش و تقلا افتاده بودند . تن عریان و پستانهای

گرم و لغزان سوسن به بدن او کشیده می‌شد و لطافت و گرمی سیالش به سراپای اومی ریخت. آنوقت میل، ناگهان به سراغش آمد. باهمه نیرویش، بدن نیم برهنهٔ سوسن را در آغوش فشرد. سوسن سخت به تفرقا افتاد. کمال محکمتر او را به خود گرفت و شروع کرد به سروصورت او بوسه زدن. سوسن با ناخن به صورت اومی کشید و فحش می‌داد و باهمه قدرتش می‌خواست او را پس بزند و خود را از میان دستهای او بیرون بکشد. پرده‌ای روی چشمهای کمال افتاده بود و بانیروی فزاینده‌ای سوسن را تنگ خود گرفته بود. سراپامی لرزید و باهمه گرمای تنش خود را به تن لطیف و گوشت آلود اومی فشرد و هر چه پیش دستش بود با خشونت کنار می‌زد و می‌درید می‌خواست در این تن نازک و لطیف و سخت لذت دهنده، حل شود، با آن یکی شود. زیر پیراهن به تن سوسن دریده شده بود و بدن برهنه‌اش میان دستهای او بانو میدی تقلامی کرد. فریاد می‌زد ...

بعد سوسن از تفرقا افتاده بود و گرمی نفسهای تند و بریده بریده‌اش همه صورت کمال را گرفته بود. و ناخنهایش توی گوشت شانهٔ کمال فرو می‌رفت و صدای ضعیف و لرزانش آهسته می‌گفت:

« نه، نه، نه »

بعد هر دو باهم، آرام لغزیدند و سوسن زیر او خوابید. پیش چشمهای مه گرفتهٔ کمال، لبهای سرخ و قشنگ سوسن آهسته مثل منقار مرغ تشنه‌ای باز بسته می‌شد. کمال پستانهای گرم و لطیف او را چنگ می‌زد و سروصورت و لبهای او را می‌بوسید و باهمه سنگینی بدنش به تن او فشرد می‌شد و سوسن آهسته می‌نالید. بعد دستهای سوسن بالا آمد و با التهایی غیر عادی دور تن او پیچید و او را سخت به خود کشید و لبهایش دنبال لبهای او گشت. بعد تن کمال، دست و پایش، همه وجودش با سرعتی برق آسا، خودشان را از لباسهای او پاک و جدا می‌کردند. لباسها، مثل برگ پائیزی زیر طوفانی شدید، به هر طرف پرتاب می‌شد و سوسن با گونه‌های گل انداخته سر و موی ژولیده و چشمهای سوزان و ملتهب او را نگاه می‌کرد. آنوقت ناگاه فکری مثل برق از سر کمال گذشت:

« نه، نباید آن کار را بکنم ... آن کار را نباید بکنم ... »

به سوسن نگاه کرد و یک لحظه ماند. اما چنان باهمه ذره‌های تنش سوسن را خواست که نتوانست تاب بیاورد و به او پیچید. دست سوسن دور بدن او گره خورد و تنش، گرم و وطیان و سخت لذت دهنده زیر بدن او جنیید.

کمال روی بدن او وتوی بدن او، شگفت زده ماند. سرش را بالا آورد و با خوشحالی به چشمهای گرم و سوزنده سوسن نگاه کرد و لبهای آهسته گفت :

« پس تو ... »

سوسن نگاهش را از او گرفت، بیشتر او را به خود کشید و نالید . وقتی از جا بلند شد ، خیس عرق بود . سوسن برگشته بود و به سینه کف اتاق خوابیده بود و سرش را میان بازوان برهنه اش فرو برده و بی حرکت مانده بود .

کمال نگاهش کرد. حالا که از میان لباسهای بیرون آمده بود، کوچک و بی دفاع مثل دختر ده دوازده ساله ای به نظر می آمد . کمال لباسش را پوشید و بی صدا به طرف در اتاق رفت . در آستانه در برگشت و باز نگاه کرد . سوسن همچنان برهنه ، بی حرکت ، کف اتاق افتاده بود .

از اتاق بیرون آمد و بی سروصدا از حیاط خلوت و نیم تاریک گذشت و از خانه خارج شد .

بعد از آنکه سوسن را ترك کرد ، روز های پردلهره ای براو گذشت . مدتی کوتاه ، سخت هراسان بود که سوسن تلافی کند و به فکر انتقام بیفتد . شبها ، خوابهای درهم و آشفته می دید . پدر سوسن با پاسبانها می آمدند و او را کشان کشان ، با خود می بردند . اهالی محل در کوجه جمع می شدند و او را با انگشت به هم نشان می دادند . چشمهای نفرت بارخود را با تلخی و خشم به او می دوختند و هیاهو کنان او را دنبال می کردند . پدرش مثل زمانی که هنوز او به دبستان می رفت و گاهی نافرمانی می کرد ، او را به درخت می بست و شلاق می زد و می گفت :

« دزد ناموس . بی شرف بی آبرو . »

بعد ، از این اضطراب بیرون آمد و دلشوره ای مدام و سمج و وحشت از اینکه پدرش چه خوابهایی برای آینده او دیده ، باردیگر به سراغش آمد . گسترش عمیق دلهره را مثل ریشه های سرطانی در تارو بود افکار خود حس

می کرد .

رفتار پدرش نسبت به او تغییر کرده بود . دیگر از آن فریادها و ناسزاها و قشقرق بازی‌های هر روزی خبری نبود . دیگر وقتی دیر به خانه می آمد ، او را به استنطاق نمی کشید و غرغرش بلند نمی شد :

« باز معلوم نیست کدام گوری رفته و این وقت شب برگشته . پسره جملق خوب ول شده ، خوب به سی خودش می کرده . »

پدرش ساکت شده بود . گاهی حتی به نرمی و مهربانی با او رفتار می کرد . مثل گذشته هر روز به دکان می رفت و به کارهای دفتری او می رسید . حس می کرد که پدرش برای او نقشه‌هایی در سردارد . در آرامش و خویشمن داری او ، چیزی به چشم می خورد که کمال را به وحشت می انداخت . به خصوص وقتی می دید که مادرش هم در کنار پدرش است و برخلاف گذشته دیگر از او حمایت نمی کند ، دلواپسی او زیادتر می شد . دلش نمی خواست با پدرش در بیفتد . به باز شدن مدرسه‌ها دو هفته‌ای بیشتر نمانده بود . نمی خواست پدرش را از خود برنجاند . هنوز سخت به او احتیاج داشت ، برای خرج تحصیلش و برای زندگی کردنش . بارها آرزو کرده بود که کاش این يك ساله هم تمام شده بود و دیپلمش را گرفته بود و حالا می توانست دنبال کاری برود و خود را آزاد و صاحب اختیار خود ببیند .

برای اینکه دلهره و اضطراب خود را فراموش کند ، بار دیگر به کتاب خواندن روی آورده بود . وقتی مدرسه می رفت ، کارت عضویت کتابخانه‌ای را گرفته بود ، حالا از دکان که بیرون می آمد یکسره به آنجا می رفت . کتابی می گرفت و در گوشه‌ای به خواندن می نشست تا وقت کتابخانه سر می آمد ؛ آنوقت به اجبار کتاب را می بست و تحویل می داد و با سری پر از آنچه خوانده بود ودلی پر از حظ دلپذیر خواندن ، از کتابخانه بیرون می آمد . گاهی به سراغ محمود می نشستند و باهم پر حرفی می کردند یا باهم به کافه‌ای که پاتوق دوستان محمود بود ، می رفتند . کمال ساکت می نشست و به حرفها و بحث‌های پر شورشان گوش می داد . از بی پروایی و تترسی آنها در آنچه بلند بلند به زبان می آوردند ، شگفت زده می شد و نسبت به آنها تحسینی در دل احساس می کرد . با مسایل سیاسی به طور مبهم و گنگ در مدرسه آشنا شده بود ، اما سیاست هرگز توجه او را به خود جلب نکرده بود . سیاست دنیای ناشناخته‌ای بود که چیز زیادی از آن نمی فهمید . سالهای قبل ، وقتی دسته‌های مردم توی خیابان راه می افتادند و فریاد



می زدند، می ایستاد و آنها را تماشا می کرد. پدرش همیشه فحش می داد و می گفت: «کار کار انگلیسهاست، انگلیسها هر روز يك بازی درمی آورند و مردم بیچاره را به جان هم می اندازند.»

سوء قصدی که سال گذشته صورت گرفته بود، برای مدتی ناگهان همه بچه های مدرسه را متوجه سیاست کرده بود. سوء قصدی که به دنبال خوردبگیر و به بندهایی بار آورده بود. همشاگردیهایش هر روز خبرهای تازه ای را به مدرسه می آوردند و روزنامه می مخفی را دست به دست می گرداندند.

ذوستان محمود روزنامه می خواندند و درباره لایحه قانون مطبوعات و ماده ششم لایحه انتخابات و مذاکرات نفت بحث می کردند. هرگفت و گوی تازه آنها به نحو دردناک و ناامیدکننده ای نادانیش را بر او آشکار می کرد. روزنامه ها و کتابهایی را که از محمود و دوستانش می گرفت، باولع می خواند، اما همچنان گیج و سردرگم بود. انبوه اصطلاحات و مفاهیم تازه در برابرش چون مانعی می ایستادند و او را گیج تر و ناامیدتر برجای گذاشتند. می کوشید بیشتر و بیشتر بخواند تا بلکه از سردرگمی و گیجی نجات یابد و احساس شرمی را که از نادانی خود داشت، از میان بردارد.

مدتها بود که از فرشته و منوچهر خبری نداشت. منوچهر را يك دوبار درخانه سوسن دیده بود. گله کرده بود که چرا آنها را از یاد برده است و دیگر سری به آنها نمی زند و احوالی ازشان نمی گیرد. اما از فرشته بکلی بی خبر بود. با اینکه از سوسن شنیده بود که با بهرام به هم زده، باز هم دیدن او را خوش نداشت.

يك روز بعد از ظهر جمعه درخانه افتاده بود و کتاب می خواند که خواهر کوچکش نفس نفس زنان آمد و گفت که کسی او را دم در کوچه می خواهد. با عجله پایین رفت. منوچهر بود، تر و تمیز با موهای شانه زده، کت مخمل کبریتی قرمز، خندان و شلوغ...

«تخم سگ با ماقهر کرده ای؟ آمده ام چنان خدمتت برسم که دیگر از این غلط ها نکنی.»

«تخم سگ خودتی.»

«خودم؟ به، فحش خواهر مادرمی دهی، هاه؟ الان شکمت راسفره می کنم.»

«حالا بابا دست نگهدار، بچه را نمی زنند... گناه دارد.»

از جلو در کنار رفت و گفت:

« بیا تو ببینم. دلم برایت تنگ شده بود .  
خم شد ، او را بوسید و به اتاق خود برد .  
منوچهر گفت :

« فکر نمی کردم خانه باشی . روز جمعه و خانه نشستن . فرشته ترا خوب  
می شناسد . شرط را برد . والله فقط آدم کس خلی مثل تو جمعه ها تو خانه  
می ماند . چرا خانه ما نمی آیی ؟ »

« گرفتار بودم . »

« گرفتار ؟ دیگر گرفتار کی ؟ شنیده ام با سوسن به هم زده ای ؟ »  
« آره . »

« خوب کردی . دختر هجوی است . خوب ، چه کارها می کنی ؟ یا الله تعریف  
کن ببینم دیگر . خیلی وقت است همدیگر را ندیده ایم . حتماً خیلی چیزها  
داری برایم تعریف کنی . »

« ای بابا توهم . خیال می کنی کمال آباد هم شهری است . زندگی  
همانجور که بوده هست : صبح دکان ، عصر خانه . خبر دیگری نیست . توجه کارها  
می کنی ؟ کجاها رفته ای ؟ سوسن می گفت اینجا نبودید ، رفته بودید یکی از  
اقوامتان . »

« دوهفته ای رفتم و برگشتم . خیال داریم يك هفته دیگر هم برویم . ده  
مال یکی از دوستان بابام است . چند فرسخ بالای کرج است . جای خیلی قشنگی  
است ، خنک و سبز . از آن ها که شاعر می فرماید نه سرد و نه گرم و همیشه بهار .  
البته توجه تابستان اینطور است . خلاصه اوضاع هم خیلی روبراه است . تا  
دلت بخواهد دختر مختر آنجا ریخته . کافی است دستها را شاعرانه از هم باز  
کنی تا بغلت پر شود . اوه عزیز دلم ، محبوبم ، قشنگم ، من ترا دوست دارم ...  
خیلی چیزها دارم برایت تعریف کنم . بلند شو لباس بپوش برویم خانه ما ...  
بچه ها منتظرند . »

« بچه ها ، کدام بچه ها ؟ »

« رم نکن بابا ، غریبه کسی نیست ، خودمانیم . دلمان برایت تنگ شده  
بود . من گفتم می روم برش می دارم می آورم . »

« من نمی آیم . »

« چرا ؟ »

« حالش را ندارم . »

« بلندشومن حالت می آورم. راستی فرشته باهات قهر است. به سوسن چه گفته‌ای که چهار تا هم روش گذاشته و آمده تحویل فرشته داده. می گفت من از کمال هیچ توقع نداشتم که آن چیزها را پشت سرم بگوید. »

« چه چیزهایی ؟ »

« نمی دانم. چیزی به من نگفت. سخت ازت رنجیده. اما دلش می خواهد ترا ببیند. الان منتظر است که ترا با خودم ببرم. بلند شو دیگر بی غیرت. »

« آخر بیایم آنجا بگویم چند من است ؟ »

« کتک دلت می خواهد، هاه. بیایی بگویی چند من است ؟ دیگر چه؟ مگر از این حرفها هم بین ما بود ؟ مگر همیشه برای چه می آمدی؟ »

کمال لبخندی زد و گفت:

« می آمدم درستان بدهم. آق معلم وظیفه اش را انجام می داد. »

« ده تخم سگ و ولدالزنا، بز نم تودک و پوزش هاه، اینقدر از ما بدت آمده؟ مرا بگو که دلم چقدر برایش تنگ شده بود، گفتم بروم ببینم کیجاست و چه کار می کند. خوب بگذریم. دیروز رفتم مدرسه و پرونده ام را گرفتم، لوداع، الوداع. »

کمال با تعجب پرسید :

« چرا ؟ »

« پدرم توشمیران خانه ای خریده و اینجا را فروخته. هفت هشت روز دیگر از اینجا اسباب می کشیم. اگر نامهربان بودیم و رفتم. »

« هفت هشت روز دیگر ؟ »

« شاید زودتر، حالا باز هم نمی خواهی بیایی خانه ما ؟ بی معرفت. »

وقتی کمال با منوچهر از اتاق بیرون آمد، دیدخواهرهایش، پشت در اتاق گوش ایستاده اند. آنها را که دیدند از جا پریدند و با سرو صدا پا به فرار گذاشتند.

به خانه منوچهر که رسید، کمال بی رغبتی عجیبی در دل احساس کرد. از اینکه خود را دوباره جلو در سبز بزرگ خانه دید و همان افکار و احساسهای قدیمی به سراغش آمد، آزرده شد: باز توی خانه برود و باز در میان آنها با احساس بیگانگی خود بچنگد و ناجوری ها را تحمل بکند، آخر برای چه ؟ که چطور بشود ؟ خود را به این تسکین داد که برای آخرین بار به آنجا می رود. به نظرش رسید که برای بدرقه خاطره های گذشته آمده است.

در بین راه فهمیده بود که منوچهر از آنچه بین او و سوسن گذشته ، چیزی نمی‌داند . نگران بود که مبادا مادر او چیزی از خواهرش یا از سوسن شنیده باشد ، اما وقتی مادر منوچهر با روی باز به طرف او آمد ، همه نگرانش از بین رفت . مادر فرشته گله کرد که چرا ترك آنها را کرده و به سراغشان نمی‌آید :

« منزل منیژه هم که نمی‌روید . منیژه سراغ شما را از من می‌گرفت می‌گفت با سوسن حرفتان شده و از آنها قهر کرده‌اید ، آره ؟ »  
کمال گفت :

« نه ، يك کمی گرفتاری داشتم ، نتوانستم خدمتشان برسم . »

منوچهر خندید و گفت :

« گرفتاری اخلاقی داشته مامان . »

فرشته گفت :

« باز تو خودت را انداختی وسط ، نمکدان . »

مادر فرشته گفت :

« باما هم قهر بودید ؟ چرا به ما سر نمی‌زدید ؟ »

فرشته گفت :

« من که با کمال قهرم ، قهر قهر . »

منوچهر گفت :

« بهتر ، يك نترکمتر . »

سکینه با سینی چای داخل اتاق شد . توی اتاق پذیرایی غیر از فرشته و مادرش ، زن و دختر دیگری هم بودند . دخترک موبور بود و پوستی سفید و پر از کک و مک داشت . مادرش چاق و درشت بود و اندام گوشت آلودش همه‌مبل را پر کرده بود .

منوچهر کنار کمال نشسته بود . کمال آهسته چای می‌خورد و ساکت بود . فرشته با دختر موبور گرم صحبت بود و گاه گاه نگاهش به طرف کمال برمی‌گشت و چشمهای قشنگ و مهر بان خود را به او می‌دوخت . منوچهر پرسید :

« تازگی‌ها محمود را ندیده‌ای ؟ خیلی وقت است ازش بی‌خبرم خیلی

بی‌معرفت است . »

کمال گفت :

« سرش شلوغ است . شبها می‌رود آموزشگاه درس می‌دهد و روزها هم

برای امتحان دانشکده اش ، درس می خواند . همه وقتش گرفته است . من گاهی می بینمش . پاتوقش همان کافه قدیمی است . می گفت يك دفعه ترا با دختر موبوری تو خیابان دیده . خودش را نشان نداده و نخواسته مزاحم بشود . چشمهایش بی اختیار به طرف دخترک موبور برگشت . منوچهر خندید و آهسته گفت :

« آن نامه کذایی یادت هست ؟ ایشان نوشته بودند . »

و با چشم اشاره به دختر کرد و برق خوشحالی توی چشمهایش دید . کمال به دخترک نگاه کرد . سن و سال فرشته را داشت . قدش بلند ، اندامش کشیده و متناسب بود . صورتش را پودر مالیده بود . لبهای قیطانی و باریکش قرمز بود .

منوچهر آهسته گفت :

« دختر ماهی است . کشته مرده حاجیت است . »

بعد با فرشته و منوچهر و دخترک از اتاق بیرون آمدند . آسمان روشن و درخشان و آفتاب گرم بود .

کمال در کنار فرشته زیر سایه درختها آهسته قدم می زد . هردو ساکت بودند . کمال می دید که اسباب و اثاثه خانه را جمع کرده اند و در گوشه باغ ، نزدیک در خانه کنار هم چیده اند . هر گوشه باغ خاطره ای را در او بیدار می کرد . یاد روزهای پر شور و سودایی که در آنجا گذرانده بود ، مزه تلخی در کامش می گذاشت و دل او را از اندوه لبالب می کرد . گاهی از گوشه چشم به نیمرخ زیبا و لطیف فرشته نگاه می کرد و به یاد عشقی که زمانی دل او را به پیش انداخته بود ، می افتاد . میل سمجی به اینک خاطره های گذشته را از حافظه بیرون بیندازد و نیاز به تحقیر این خاطره ها او را وامی داشت که در برابر فرشته خونسردی بی اعتنا بماند . چشمهای مهربان و نوازش دهنده فرشته گاهی به صورت او خیره می ماند . کمال در رفتار و حرکاتش لوندی ها و عشوه گری هایی می دید که در گذشته ندیده بود . حس می کرد که سردی رفتار او ، فرشته را برانگیخته است و می کوشد بانگهاها و لوندی هایش توجه او را به خود جلب کند .

منوچهر با دختر موبور جلو جلو می رفت . صدای خنده اش بلند بود . چیزی را برای دخترک تعریف می کرد و خودش بلند بلند می خندید . کمال لبخندی زد و حرف او را به یاد آورد :

« اول دخترها را بخندان و سرگرم کن ، بعدد کاری دلت می خواهد با

« آنها بکن . »

فرشته سکوت را شکست و با صدای خفه‌ای پرسید :

« سوسن را خیلی دوست داشتی ؟ »

لبخند تلخی گوشه لب کمال نشست و بالجن گستاخانه‌ای که خودش هم

از آن تعجب کرد ، گفت :

« همانقدر که تو بهرام را دوست داشتی . »

قیافه فرشته به هم رفت و آزرده به کمال نگاه کرد . دهانش را گشود

اما صدایی از آن در نیامد . نگاهش را از کمال گرفت . کمال به او نگاه کرد و

آهسته پرسید :

« چطور شد به هم زدید . شما که با هم خیلی خوب بودید . »

فرشته به تندگی گفت :

« پسر بدی بود ، خیلی بد . یک بی شرف هرزه حقه باز . »

« حالا با سوسن است ؟ »

« آره . »

« من ازش خوشم نمی آمد . »

« برای همین دیگر نیامدی اینجا ؟ »

« نمی دانم . »

« خیلی دوستش داشتی ؟ می گفت تو برایش می میری . نامه های عاشقانه

ترا ، برای من می خواند . »

کمال آزشرم سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت .

« می گفت از اول عاشق اوشده بودی و مرا وسیله کرده بودی . »

« چه ؟ ترا وسیله کرده بودم ، وسیله چه ؟ »

« می گفت تو بهش گفته ای از اول قصد داشتی با او آشنا بشوی و مرا واسطه

کرده بودی . می گفت تو از همان نظر اول عاشقش شده بودی . »

« من ... من هیچوقت چنین حرفی نزده ام . »

« بهش گفته بودی فرشته راه می رود و جیک جیک می کند . »

« چه مزخرفاتی . »

« بهش گفته بودی آنقدر زحمت کشیدی تا درسها را تو کله گچ من فرو

کردی . »

« نه . »

« بهش گفته بودی من ترا خر کرده بودم و ازت استفاده می کردم . »

« نه . »

« من کدام وقت ترا خر کرده بودم ، هاه . من کدام وقت ازدوستی تو سوء استفاده می کردم . من ... من هیچ فکر نمی کردم تو این جورى درباره من حرف بزنى . من هیچ از تو توقع نداشتم . من ... من همیشه باتو خوب بودم . به خدا هیچ وقت نمی خواستم از تو استفاده کنم . من ... من ... به خدا ... همیشه ... »

صدای فرشته شکست و دانه های اشک روی صورتش غلتید . کمال دستپاچه شد و خون سردیش را از دست داد . تند تند گفت :

« همه اش دروغ است . همه اش دروغ است . من اصلاً راجع به تو با سوسن يك كلمه هم حرف نزده ام . چه برسد به اینکه پیش او ترا خوار و کوچک بکنم . من همیشه ترا ... ترا ... »

« تو هیچ چیز نگفته بودی ؟ »

« نه به خدا . »

« پس همه این حرفها را از خودش در آورده ؟ »

« آره ، خودت که او را می شناسی . دختر بی ربط چا خانی است . تو نباید حرفهای او را باور می کردی ، چه برسد به اینکه به دل بگیری و از من برنجی . من نه پیش سوسن ، نه پیش هیچکس دیگر ترا کوچک نمی کنم . تو باید این موضوع را بفهمی ، من همیشه ... ترا ... ترا ... دوست داشتم . »

چهره فرشته از هم باز شد و با پشت دست چشموهای خود را پاک کرد . نگاه خوشنود خود را به او دوخت و لبخند زد :

« می دانستم این حرفها را از خودش درمی آورد . مثل خاله ام است . بابام راست می گوید که آنها جلف و میتدلند . من هیچ از شان خوشم نمی آید . خوب کردی دیگر نرفتی خانه شان . می دانی سوسن همه اش می آمد اینجا و کارهای ترا مسخره می کرد . چه کارش کردی که حالا باهاش این همه بد شده ؟ می گفت مگر اینکه هیچوقت ترا نبیند و گرنه حقت را کف دست می گذارد . »

کمال لبخندی زد :

« بهشان نشان دادم که باکی طرفند . باباش خیال می کرد من آوازه خوانم و می خواست مرا ببرد تو کلوب آواز بخوانم . می خواستند دست دستی

مرا ببندازند تو آتش. این سوسن جهنمی و آن مادر . . . اصلایا ازشان حرف نزنیم ، خوب ؟ راستش من وقتی از آنها حرف می‌زنم ، بیشتر از خودم بدم می‌آید . آنوقت هم هر چه باشد قوم و خویش های توهستند . «  
فرشته لبخندی زد و سر تکان داد و گفت :  
« باشد . »

صورت فرشته شاد شده بود و چشمهایش برق افتاده بود . نگاه خود را پیوسته توی چشمهای کمال نگاه می‌داشت و چشمهایش را خمار می‌کرد .  
ته باغ ، میان درختها منوچهر را دید که دست دختر موبور را گرفته و به زور او را پشت درختها می‌کشد . لبخندی زد و گفت :  
« منوچهر آخر به آرزویش رسید و صاحب نامه را پیدا کرد . »  
فرشته خندید :

« من برایش پیدا کردم . خودش از این عرضه‌ها ندارد . پروانه به من گفت و من هم یواشکی به منوچهر رساندم . منوچهر هم در عوض آن دفترش را به من داد . نمی‌دانی چه دفتر قشنگی است . چه چیزهای قشنگی توش نوشته‌اند . »

نگاه نوازش‌کننده‌اش ، توی چشمهای کمال خوابید . خود را به او نزدیکتر کرد و با عشوهِ گری پرسید :  
« اگر مرا دوست داشتی پس چرا نمی‌آمدی اینجا؟ من که هنوز باهات قهرم . »

بدن نرم و لطیفش را به تن کمال تکیه داد . کمال چندشش شد . بی‌اختیار خودش را کنار کشید . به نظرش رسید که سوسن را کنار خود می‌بیند و بیزاریش گرفت . فرشته آهسته در گوش او گفت :

« تو خیلی عوض شده‌ای کمال ، خیلی . »

دوباره خودش را به او چسباند و گفت :

« شیک کرده‌ای . خوشگل شده‌ای . ژیکول شده‌ای . »

کمال خندید :

« دیگر چه ؟ »

روی صندلی‌های کنار استخر نشستند . فرشته دوباره گفت :

« جدی می‌گویم کمال ، خیلی تغییر کرده‌ای . »

« آخر چه تغییری ؟ »



« نمی توانم درست بگویم . همینقدر می دانم که خیلی عوض شده‌ای . »  
« آخر چرا ؟ »

« به نظرم . . . نمی دانم چطور بگویم ، همینقدر می دانم که تو آن کمال  
سابقی نیستی . »

کمال چیزی نگفت . دم جنبانکی لب استخر نشسته بود و آب می نوشید .  
دمش ریز ریز می جنبید . چشمهای براق و کوچکش به او نگاه می کرد .  
نوکش را در آب فرو برد و تند سرش را بالا آورد . جثه کوچکش به  
جلو خم و راست می شد . انگار تعادلش بهم خورده بود . ناگاه بال کشید و  
پرید و مثل يك گلوله سیاه به طرف دیوار باغ رفت . . . کمال به آب نگاه کرد  
که تصویر فرشته محو و لرزان بر آن افتاده بود . یاد اولین روزی افتاد که به  
اینجا آمده بود . آهسته خم شد و دست فرشته را بوسید .

از پشت سر آنها ، صدای تند پایی شنیده شد . منوچهر پیروزمندانانه جلو  
می آمد و دختر موبورد در حالیکه سرش را زیر انداخته بود و دستهایش بی اختیار  
دامنش را صاف می کرد ، دنبال او بود . وقتی نزدیکتر شدند ، کمال دید که  
صورت دختر قرمز شده . انگشتهایش بادستپاچگی میان موهای بهم خورده اش  
می لولید و به روی دامنش می لغزید و همه چیز را به سرعت مرتب می کرد . حالت  
شرم گناه آلودی قیافه اش را گرفته بود . منوچهر نرسیده فریاد زد :

« او هوی ، بچه‌ها با داولنا چطورید ؟ »  
فرشته گفت :

« عالی است . »

منوچهر رفت . دخترک آمد و بی سروصدا روی یکی از صندلی‌ها نشست .  
چشمهایش از نگاه کمال پرهیز می کرد .

طولی نکشید که منوچهر با ورق‌ها و مهره‌های لوتو بر گشت و پشت سرش مادر  
فرشته و مادر دختر آمدند . سکینه قالیچه‌ای را به دنبال آنها می آورد . مادر فرشته  
به سکینه گفت قالیچه را لب استخر پهن کند و عذر خواهی کرد که چون اسباب‌ها را  
جمع کرده اند مجبورند روی قالیچه بنشینند .  
مادر دختر موبور گفت :

« خودش کلی لطف دارد . صفاش بیشتر است . »

سکینه قالیچه را لب استخر پهن کرد . همه روی آن نشستند . فرشته با کمال ،  
منوچهر با دختر موبور و مادرها با هم شریک شدند و ورق خریدند . بازی شروع

شد . هنوز يك دودست بازی نکرده بودند که هیجان بازی همه را گرفت و صدای خنده‌ها و جیغ‌ها ، باغ را پر کرد . . . .

فرشته کنار کمال نشسته بود و سروصدا راه انداخته بود . هر بار که می‌بردند ، جیغ خوشحالی‌ش بلند می‌شد . کمال گرمای شیرین و دل انگیزتن او را حس می‌کرد که انگار از سرا پایش می‌تراوید و قطره قطره به تن کمال می‌چکید و به رگهای او راه می‌یافت و دلش را از لذتی شیرین سرشار می‌کرد .

بازی آنقدر ادامه یافت که هوا تاریک شد . مهره‌ها را توی کیسه ریختند و بازی را تعطیل کردند .

تک گرما شکسته بود . نسیم خنکی می‌وزید و صورت آنها را نوازش می‌داد . ماه گرد و روشن بالا می‌آمد و نور نقره‌ای خود را مثل حریری بر سر باغ می‌کشید .

مادر فرشته آهسته چیزی به فرشته گفت و فرشته به طرف کمال خم شد و با صدای آهنگدار و شیرینش آهسته گفت :

« کمال جان نمی‌خوانی ، برای من نمی‌خوانی ؟ »

شب قشنگی بود . ستاره‌ها يك يك ، روشن و تابنده بیرون می‌آمدند و مثل نیلوفرهای سفیدی توی استخر می‌شکفتند .

کمال حال خوشی داشت . عهدی را که با خود کرده بود که هرگز پیش کسی نخواند از یاد برد و گرم و غمزده شروع به خواندن کرد :

درازنای شب از چشم دردمندان پرس که هر چه پیش تو سهل است ، سهل‌پنداری وقتی از جا بلند شد ، دیر وقت بود . تا دم در همراه او آمدند و باز اصرار کردند . منوچهر گفت :

« يك جوری بابات را راضی کن . همه تابستان که نمی‌شود بروی حجره . پس کی تفریح بکنی . بهش بگو می‌خواهی این يك هفته آخر را خستگی در کنی . پس فردا می‌رویم ده . يك هفته می‌مانی و برمی‌گردی . يك هفته که چیزی نیست . »

. دختر موبور که حالا لحنش با او خودمانی شده بود ، گفت :

« یادت نرود که به ما قول داده‌ای . می‌دانی اگر بیایی چقدر به همه ما تو ده خوش می‌گذرد . »

فرشته دست او را گرفت و گفت :

« اگر نیایی ازت دلخور می شوم کمال. جداً ازت می رنجم ... می دانی که جدی می گویم . »  
 و دستش را فشرده . منوچهر گفت :  
 « می آید بابا ، می آید. کمال اهل ناز نیست . قول داده و می آید . »

دیرتر ازهر شب به خانه می رفت . آنقدر دیر که دکانهها بسته و کوچها و خیابانها خلوت شده بود . پاسبانها توی خیابانها راه افتاده بودند . بعضی از آنها با بدگمانی به کمال که تند از برابیشان می گذشت ، نگاه می کردند . شب مهتابی و گرمی بود . ماه گرد و روشن در آسمان می رفت .

کمال شتاب داشت که زودتر به خانه برسد . خود را سرزنش می کرد که چرا در خانه منوچهر همه چیز را از یاد برده است و متوجه گذشت زمان نشده است . خوشی و سرحالیش از بین رفته بود و دلشوره اش باز آمده بود . در دل به فرشته و منوچهر ناسزا می گفت .

وقتی به خانه رسید ، دید که کلون پشت در خانه را انداخته اند . به ناچار با ترس و لرز زد . می ترسید که پدرش در را باز کند و آن موقع شب جارو و جنجال راه بیندازد . صدای پای آشنای مادرش را که از پشت در شنید ، نفس راحتی کشید .

مادرش هیچ نگفت . جواب سلام او را به سردی داد . در خانه را پشت سر او دوباره کلون کرد و بدون آنکه کلمه ای حرف بزند ، برگشت و آهسته از حیاط گذشت و به اتاق رفت .

مدتی بود که سردی و بی مهری خاصی در رفتار مادرش می دید . احساس می کرد که مادرش دیگر مثل گذشته توجهی به او ندارد . پیش از این ، مادرش هر جامی رفت و هر جا می نشست به او افتخار می کرد :

« کمال فطرت دیگری دارد و رای بچه های دیگر من است . تا حالا هیچ رفوزه نشده . خیلی شوق به درس دارد . می خواهد درس دکتری بخواند . »

مدتی بود که دیگر درس خواندن ها و قبول شدن های کمال

اورا خوشحال نمی‌کرد و دیگر از آن احساس افتخار و خشنودی گذشته در صورتش اثری نبود و جای آن ، نگرانی و دلوپسی ، در صورت شکسته و چروکیده‌اش نشسته بود . کمال می‌دید که رفتار مادرش با او عوض شده است . مادرش به چشم دیگری به او نگاه می‌کرد . حس می‌کرد که برای مادرش کم کم غریبه شده است . مادرش نمی‌توانست واقعیت را به همان صورتی که برای او مطرح بود ، تحمل کند . انگار در گذشته زندگی می‌کرد و می‌خواست کمال را همان‌طور کوچک و حرف‌شنو ببیند : کمال کارنامه به دست ، با شوق و ذوق به خانه بیاید و داد بزند : « عزیز ، من قبول شده‌ام . » حالا هر چیزی تازه‌ای که در کمال می‌دید ، مایه دلوپسی او می‌شد . هر چیزی را که نمی‌توانست بفهمد ، او را نگران می‌کرد و شروع می‌کرد به غرزدن و بهانه گرفتن . کمال اغلب مجبور می‌شد که توضیح بدهد . مادرش حرفهای او را اغلب نمی‌فهمید و رفتار او را جور دیگری تعبیر می‌کرد . به سادگی از او می‌رنجید و به کوچکترین چیزی از جا درمی‌رفت و بنای گله و شکایت را می‌گذاشت :

« اصلا دست من نمک ندارد ، هر چقدر هم خوبی کنم کسی منظور دار

نیست . »

کمال می‌گفت :

« منظورم را خوب نفهمیدی عزیز ، من گفتم ... »

« من نفهمیدم ؟ یعنی من نفهمم ، یعنی من خرم دیگر ؟ »

« نه عزیز ، می‌خواستم بگویم تو ملتفت نیستی که ... »

« من ملتفت نیستم ؟ خوب هم ملتفتم . چه خبرت است ؟ هنوز چیزی نشده

پاك خودت را گم کرده‌ای . »

« کی خودت را گم کرده عزیز ؟ »

« تو ، توحق شناس . می‌دانی کسی که به مادرش بگوید تو نفهمی ، خودش

نفهم و خراست ، می‌دانی که . »

« من کی گفتم تو نفهمی . از خودت حرف درمی‌آوری عزیز ؟ »

« همین حالا گفتمی . مگر نگفتمی من نمی‌فهمم ، یعنی من خرم . »

« آخر عزیز ، منظور من این بود که ... »

« برو ، برو ، تازگی ها خیلی هوا برت داشته ، خیال می‌کنی هر که

چند کلاس درس خواند ، باید به همه بی احترامی کند . عالم شدن چه آسان ، آدم

شدن چه مشکل .

« من کی به تویی احترامی کردم عزیز ؟ »

« برو ، هنوز هیچی نشده‌ای کلهات این همه باد دارد ، وای به آن روزی که برای خودت يك کسی بشوی . آنوقت لابد دیگر من را هم نمی‌شناسی . »

کمال پله‌ها را بی‌سروصدا پشت سر گذاشت و به اتاقش آمد. باردیگر توی اتاقش بود و توی خانه‌ای که بوی کهنگی و نا از آن به هوا بلند بود و بامشکل همیشه‌گی خود :

« چه می‌توانم بکنم ؟ می‌توانم همراه آنها بروم و مثل آنها رفتار کنم ؟ می‌توانم از آنها بیرم ، چه کنم ؟ »

تشنه بود. کاسه آب‌خوریش را برداشت و بی‌سروصدا پایین آمد تا به پاشیر برود و تکه‌یخی بردارد. مادرش همیشه یخ‌ها را لای گونی ، توی پاشیر می‌گذاشت . پایین پله‌ها که رسید ، صدای پدرش را شنید :

« ... ظهر رفته ، حالا پیداش شده ، تومی دانی کجا رفته ؟ من می‌دانم کجا رفته ؟ نه . تا دیر نشده باید جلوش را گرفت تا فردا کاسه‌چه کنم - چه کنم دستمان ندهد . درختی که کج شد ، دیگر نمی‌شود راستش کرد . فکر کردم تو دست و بال خودم نباشد ، بهتر است . زیر دست یکی دیگر بهتر باری آید . يك غریبه بهتر ضبط و ربطش می‌کند . دیشب با حاج اصغر دباغ قرارش را گذاشته‌ام . منتش راهم دارد . کجایم تواندمیرزای بهتر از او پیدا کند . وقتی بهش گفتم ، گفت هر وقت آوردیش قدمش رو چشم . کمال غریبه نیست ، از خودم است ... حاجی آنقدر خوشحال شده بود که نگو . آنوقت هم وقتی تو کار افتاد و پوست را شناخت ، فایده‌اش برای من خیلی است . می‌توانم خودم پوست‌آش نکرده بخرم و بدهم دباغی کند و مداخلش را خودم بیرم . »

مادرش گفت :

« چه بهتر ، خودت که می‌دانی حاج اصغر برای کمال خیالهایی دارد . خیلی دلش می‌خواهد دخترش را بدهد به کمال . یادت هست پارسیال که از مکه آمد يك قواره پارچه هم برای کمال گذاشته بود و پیغام فرستاده بود : اینهم برای دامادم . راستش هم ، اگر فاطمه را برای کمال بگیریم کارش سکه می‌شود . حاج اصغر پشتش می‌شود و کارش بالا می‌گیرد . اما با وجود اینها خودت فکر کن ، حیف نیست چند سال درس خوانده و وزحمت کشیده حالا که

باید از درسش نتیجه بگیرد از مدرسه درش بیاری. تو که تا حالا صبر کرده‌ای یکسال دیگر هم دندان رو جگر بگذار و صبر کن تا دست کم تصدیقش را بگیرد. بعد دیگر دست خودت است. هر کاری می‌خواهی باهاش بکنی بکن. اگر کسی گفت چرا؟»

پدرش غرید:

«دیگر هر چه به حرفهای تو و داداشت گوش کردم بس است. می‌خواهم بدانم فایده این درس خواندن ها چیه؟ چه یکسال درس بخواند، چه بیست سال، برای من چه فایده‌ای دارد؟ چه باری از روی دوش من برمی‌دارد؟ چه فرقی به حال من دارد؟ با این همه خرجی که کرده‌ام و این همه زحمتی که برایش کشیده‌ام، بگو ببینم چه نفعی تا حالا برای من داشته، هاه؟ می‌خواهم ببینم غیر از این است که این درسهای لامذهبی آخر او را از راه به در کنند و از دین و ایمان برش گرداند، هاه؟ تازه، خودت هم می‌دانی که بچه‌های ما هر چند هم درس بخوانند باز هیچ پختی نمی‌شوند. چند روز پیش حاج عبدالله را دیدم. دلش يك كاسه خون بود. بعد از آن همه خرج جخت مجبور شده پسرهایش را ببرد دست خودش. یکسال است که بیکار می‌گردند. کی کار بهشان می‌دهد؟ کسی را ندارند دستشان را جایی بند کند. توهیچ اداره‌ای راهشان نداده‌اند. آنوقت هم تا حالا نمی‌خواستم بعضی چیزها را بهت بگویم، می‌دانی، يك دفعه خودم تو خیابان با يك دختر سروکون باز دیدمش که بغل هم تویک ماشین نشسته بودند و هره و کره‌شان بلند بود. چنان دل داده بودند و قلوه گرفته بودند که انگار بویی از شرم و حیا نبرده‌اند. تف به دور و زمانه‌شان. حالا دیگر کارش به جایی رسیده که می‌آیند عقبش که بعله بیا اوضاع رو براه است و دختر محتر فراوان است. ببین سرش به چه کارهایی گرم شده که حالا دیگر دنبالش هم می‌آیند. من همیشه فکر می‌کردم يك کلکی تو کارش باشد. می‌دانی به داداشم گفته می‌رود خانه اعیان و اشراف به دخترهاشان درس می‌دهد. داداشم می‌گفت باید مواظبش بود که عقلش را نددند. كلك سوار کرده بی شرف. درس مرس بهانه است. معلوم نیست چه كاسه‌ای زیر نیم كاسه‌اش است. حتماً باهاشان می‌رود به رقاصی و قرتی‌گری. تف به این زمانه که هر روز يك کلکی می‌زند، تف... کی فکرمی‌کرد پسر من يك قرتی قشمشم از آب دربیاید؟ هر روز يك رنگ زار به گردنش آویزان کند و زلفهایش را این ور و آن ور بکند و بغل دست دخترها توماشین بنشیند.

پریروز رفتم تو اتاقش می بینم گنجشک پر از کتاب های عاشق معشوقی شده . همه اش خاطر خواهی و ماچ و بوسه . هی هی جیلی قم قم ... بیخود نیست که بی شرف تنه اش دل به کار نمی دهد . تاسر می جنبانم از دکان جیم می شود . معلوم نیست کجا می رود و چکار می کند . همین فرداست که دست گلی به آب می دهد و برای ما آبرو ریزی به بار می آورد . تف ... تف به زمانه اش . وقتی فکر می کنم این همه زحمتش را کشیده ام و این همه خرجش کرده ام و این آخر و عاقبتش است خون خون را می خورد . «

کمال سرش را گذاشت به دیوار و چشمهایش را بست :

« پس خواهرهایم پشت در به حرفهای من و منوچهر گوش می دادند . پس بیخود نبود که این روزها پدرم بامن مهربان شده . پس بگو برای من خواب هایی دیده . »

نا امیدی مثل خنجری توی قلبش نشست :

« می خواهد مرا از مدرسه بیرون بکشد و بگذارد پیش حاج دباغ ، دباغی یاد بگیرم که بعدها برایش مداخل داشته باشم . از من طوری حرف می زند که انگار از الاغش حرف می زند . انگار مرا خریده . انگار صاحب اختیار و مالک من است . نشانش می دم . تاحالا همه جورش را تحمل می کردم و می گفتم بگذار این یکساله هم بگذرد . اما حالا دیگر چه طوری صبر کنم ، تاحالا هر جور دلش خواسته مرا چرخانده . من همه چیز را تحمل کرده ام ، اما از این به بعد دیگر چشمهایم را می بندم و فکر هیچ چیز را نمی کنم . مگر آدم چقدر طاقت دارد . چقدر می تواند تحمل بکند . تمام تابستان را برایش زحمت کشیده ام و دفترهای حسابش را جور کرده ام و باجان و دل دنبال کارهایش دویده ام که سرمدرسه رفتنم بازی در نیاورد ، حالا کنس بد آخوند می خواهد مرا از مدرسه بیرون بکشد که بروم دباغی یاد بگیرم تا او مداخل کند . کور خوانده . حالا يك هی هی جیلی قم قمی نشانش بدهم که حظ کند . »

با خشم بسیار صدای کفش هایش را بلند کرد و توی حیاط آمد . مثل بچه ها کفش هایش را روی کف آجری حیاط می کشید و دیوانه وار از این طرف به آن طرف حیاط می رفت و برمی گشت .

حیاط در نور مهتاب افتاده بود . همه چیز آرام بود . سرو صدای کفشهای او در خاموشی می پیچید . نیروی جوشان خشم را در خود حس می کرد .

منقلب و ملتعب انتظار می کشید . انتظار پدرش که از اتاق بیرون بیاید و حساب خود را با او یکسره کند . پدر و مادرش ساکت شده بودند و از اتاق آنها دیگر هیچ صدایی شنیده نمی شد .

عاقبت درمانده و اندوه زده ، بی آنکه از پاشیربخ بردارد ، تشنه به اتاق برگشت . هیچوقت آنقدر احساس اندوه و تنهایی نکرده بود . مثل این بود که يك دفعه زیر پایش خالی شده و توی پرتگاهی افتاده باشد . کنار پنجره نشست و با خود شروع کرد به حرف زدن :

« چه کنم ، حالا دیگر چه کنم ، با اینها ... اخفض لهما جناح : تاکی مهر بانی و فروتنی ، تاکی ؟ دیگر خسته شده ام ، خسته ، خسته ، خسته . باید از اینجا بروم . باید تا دیر نشده از اینجا بروم . می ترسم دیگر تحمل نکنم . می ترسم دیر بشود . می ترسم ... باید از اینجا بروم ، بروم ، به ... ر ... و ... م .»

نصفه های شب بود که از خواب بیدار شد ، غمزده و بد حال . مثل این بود که خواب بدی دیده ، تأثیر نحس و بد آن مانده ، اما خود خواب از یاد رفته بود . دیروز به حجره پدرش نرفته بود و تمام روز در اتاقش مانده بود . بلند شده بود . از این طرف به آن طرف اتاق رفته و برگشته بود ، اما طوفان افکارش تسکین نیافته بود .

نسیم خنکی از پنجره توی اتاق می آمد . تکه سیاه آسمان جلو پنجره با رج سفید ستاره هایش ، مثل گرگی بود که دندان نشان بدهد .

پلکهای خسته و سنگینش را برهم گذاشت و کوشید اندیشه خود را از چیزهای غم آور پاک کند . به روزی که در پیش داشت فکر کرد :

« بخوابم که صبح خواب آلود نباشم . »

از این پهلو به آن پهلو شد . خوابش نمی برد . چشمهایش را به تاریکی جلو پنجره دوخت . لبهایش گفت :

« چه شب درازی . »

شب برایش مثل غذای زیاده آمده بود . سرشب با میل و اشتها به این غذا حمله برده بود و به امید خواب رفتن و خواب دیدن چشم برهم گذاشته بود .



حالا از آن بیزاریش می گرفت . شب زیاد آمده بود و تخیلاتش مثل آغاز شب ، شیرین نبود . غم انگیز و آزار دهنده شده بود . هر چه می خواست فکر نکند ، نمی شد . هر چه فکر می کرد وجود خود را زیادی ویی حاصل می دید ، يك آدم زیادی . می دید مثل مشتی کف است که در زیر آبخارها ، در سطح آب پا می گیرد و خودی نشان می دهد . حس می کرد زیادی است ، مثل کف زیر آبخار تو خالی و صاف ، اما اصل آبخار ، پدرش بود ، آب . او هیچ چیز نبود ؛ صاف و تو خالی . هر که پدرش را می شناخت ، او را هم می شناخت . به خاطر پدرش بود که او را قبول داشتند . به خاطر پدرش بود که احترامش می گذاشتند وقتی از او صحبتی می شد ، پدرش را به یاد می آوردند :

« چه پسر باوقار و سنگینی ، حقا که پسر فلانی است . درس خواند گیش به جای خود ، کمالاتش را از باباش دارد . »

وقتی که برمی گشت و به گذشته خود نگاه می کرد ، دلش از خشم لبریز می شد . از خود می پرسید :

« مگر این بابا چه کسی است ؟ چه کاری کرده ؟ چه هنری به خرج داده که این همه ارج و قرب دارد . مگر يك خشکه مقدس قلدر بیشتر است ؟ »  
آنوقت همیشه فریاد تحقیر آمیز این خشکه مقدس بلند بود :

« تو پسر منی ؟ خاک بر سر ؟ من نصف تو بودم يك دکان را می چرخاندم و تو بی عرضه هنوز يك پول سیاه نمی توانی در بیاوری . من نمی دانم پس تو این مدرسه چه به تو یاد داده اند . این درسها تا حالا چه فایده ای برایت داشته ؟ پسر آشیخ علی روضه خوان پنج کلاس بیشتر درس نخوانده ، بیا ببین چه سرمایه ای به هم زده . چه ترقی ای کرده . آنوقت تو نالایق هنوز که هنوز است دست گدایت پیش من دراز است . می خواهم بدانم فایده این درسها چیه ؟ حیف پولهایی که خرجت کردم . حیف زحمت هایی که برایت کشیدم . حیف . حیف . از طلا که خرج مطلا کند کسی . اگر همان شش کلاس را که خوانده بودی برده بودمت حجره ، حالا به نقد باری از رو دوشم برمی داشتی . بد کردم ، به خدا بد کردم . تقصیر من بود که حرف حاج داداشم را گوش نکردم و از همان اول نفرستادم قم پیش آقا درس بخوانی و مثل حاج آقا بزرگت توراه خدا بیفتی تا دست کم در عرصات پیش خدا و پیغمبر رو سیاه نباشم . تقصیر خودم بود که گول حرفهای ننه و داییت را خوردم . حالا نتیجه اش را می بینم . »

دوازده سیزده سال کتابهایش را زیر بغل گرفته بود و به مدرسه رفته بود. بعد از درس چرخ زده بود و به خانه برگشته بود. هیچ تغییری و هیچ تنوعی در این سیر همیشگی راه نیافته بود. از این مدرسه به آن مدرسه رفته بود و از این راه به آن راه. هیچوقت نشده بود بنشیند و حساب بکند که برای چه درس می خواند. دایی و مادرش می خواستند که او دکتر یا مهندس بشود. حاج عموش دلش می خواست که او را روزی مجتهد ببیند و پدرش می خواست هر چه زودتر او را از سر خود باز کند و خرج او را از گردن خود بردارد. زندگی برای پدرش يك ترازو بود که يك کفه اش پول بود يك کفه اش مذهب ... مردی از دور مناجات می کرد. صدایش در تاریکی شب زار می زد. به تاریکی که مثل يك سنگ گور روی چهارچوب پنجره افتاده بود، چشم دوخت. زاری مرد در گوشه اش طنین انداخت. با خود گفت :

« از تاریکی چه می خواهد ؟ »

چشمهایش را بست و پشت به پنجره کرد. لحاف را به سر کشید تا صدای مناجات را نشنود. به یاد پدرش افتاد و با اضطراب فکر کرد :

« فردا صبح چه می شود ؟ »

به خیالهای شیرین و هیجان انگیزی که در سرداشت و وحشتی که در دلش حس می کرد، اندیشید و از پدرش متنفر شد. پدرش مثل يك بختک روی زندگی بیست ساله او افتاده بود و آزادی و زندگی او را در قفس خواستهای خود محدود کرده بود ...

صدای مناجات خاموش شده بود و هوا کم کم روشن می شد. اتاق با شمایلهای عمامه به سر، آینه قدی، ساعت نکره دیواری و دیوارهای ترک خورده و کار تنک بسته اش، از توی تاریکی بیرون می آمد. آینه قدی، شمایل های عمامه به سر و ساعت دیواری را در خود می انداخت. وقتی ساعت مثل توله سگ لگد خورده ای زوزه اش را توی اتاق ول می داد انگاری که عمامه به سرها از توی آینه به ناله می افتادند و مصیبت خود را می خواندند.

غلٹی زد و به طرف پنجره برگشت. نگاهش رگه های سفید و درخشان را که بر پهنه آسمان دویده بود، دنبال کرد. صبح نزدیک می شد. صدای زوزه ضعیف و دردناک سگ همسایه به گوش می رسید. دسته کلاغها بی صدا بال زنان از آسمان جلو پنجره می گذشتند. از اتاق دیگر صدای پدرش بلند شده بود. نمازش را خوانده بود و حالا زبان گرفته بود. دماغش را با سرو

صدا بالا می کشید و به صدایش ناله می داد و می خواند :

« یارب زکرم برمن درویش نگر تو محشمتی بر من دل ریش نگر . »  
 خانه ها درخاموشی فرورفته بود . جز ناله های پدرش و زوزه درد زده  
 وضعیف سگ همسایه ، صدای دیگری شنیده نمی شد .  
 پشت به صدا داد . لرزه نقرتی به دلش افتاد . ناله های پدرش در  
 گوشهای او زنگ می زد :

« برمن دل ریش نگر . . . ریش نگر . . . ریش . . . ریش . . . »

هوا روشن شده بود و ابرهای سفید و پاره پاره از آسمان آویخته بود .  
 به آسمان جلو پنجره نگاه کرد . مثل يك تابلو نقاشی بود . همان تابلو قشنگی  
 که توی اتاق فرشته دیده بود . به نظرش آمد که آسمان و ابرهای پاره پاره  
 سفید را در چهارچوب پنجره قاب کرده اند . صدای لطیف و شیرین فرشته را  
 در گوشهایش شنید :

« اگر نیایی ازت می رنجم ، اگر نیایی . . . »  
 دلهره اش باز آمد :

« اگر آقام بگوید نمی خواهد بروی ، باید بیایی حجره . . . »  
 صدای ناله پدرش دوباره بلند شد :  
 « شایسته درگهت ندارم چیزی ، یارب »

برمن منگر برکرم خویش نگر . . . »

« خویش نگر . . . خویش نگر . . . »

چشمهایش را به هم گذاشت و کوشید دلهره اش را فراموش کند . به  
 هفته ای که با فرشته خواهد گذراند ، فکر کرد . شبی که از خانه فرشته آمده بود ،  
 خوابی دیده بود و حالا چنان مجسم وزنده می نمود که با خیال و سوداهای او درهم  
 می آمیخت :

« همه سوار ماشین پدر منوچهر می شوند . خیابانها هنوز خلوت است .  
 ماشین به سرعت خیابانهای شهر را می گذرد . آفتاب پهن شده . همه جا برق  
 افتاده . همه جا غرق نور است . ماشین از يك تپه بالا می رود . همه جا سبز و  
 قشنگ است . کوه های خاکستری و کبود اطراف آنها را گرفته . فرشته در  
 کنار او نشسته . کمال اشاره به کوه می کند :

« قشنگ است . »

سرو صدای باد و موتور از پنجره توی ماشین افتاده است . فرشته بلند

می پرسد :

« چی ؟ چی گفتی ؟ »

کمال بلندتر می گوید :

« کوه ها... نگاهشان کن ، چه عظمتی دارند . »

فرشته سر تکان می دهد :

« آه... »

کمال تکدرختی را می بیند که پر برگ و سبز پای کوه ، تنها ایستاده و آسمان

آبی و روشن ، بالای سرش چتر زده است .

« دلم می خواست نویسنده می شدم و می توانستم... »

صورت فرشته به طرف او برمی گردد و بلند می پرسد :

« چی ؟ چی گفتی ؟ »

« دلم می خواهد نویسنده بشوم و بتوانم... »

باد توی ماشین هجوم می آورد و صدای او را محو می کند . صدای

فرشته را به سختی می شنود :

« می خواهی نویسنده بشوی ؟ »

تکدرخت قشنگ و پر برگ دیگری را می بیند . باد به صورتش می زند .

گیجی مطبوعی سراو را به دوار می اندازد . بعد خودش را می بیند که از دامنه

کوهی بالا می رود ، منوچهر و دختر مو بور جلو می روند . فرشته تکیه اش

را به او داده ، کوه سخت و براق جلوشان سر برافراشته . پاره های سنگ از

زیر پایشان می لغزد . فرشته می گوید :

« بیا با هم مشاعره کنیم . »

« سرچی ؟ »

« سرهرچی . »

کمال می خندد و می گوید :

« هرچی من بخواهم ؟ »

فرشته لبخند پر معنایی می زند :

« آره ، هرچی تو بخواهی . »

« تو چی ؟ »

فرشته چشمکی می زند و می گوید :

« من هم هرچی دلم بخواهد ، خوب ؟ »  
 « خوب . »  
 « شروع کنیم »  
 « شروع کن . »  
 « مشاعره می کنم با مرد ملا  
 جوابم را بده هفت قل هو الله . . . . ه بده . »  
 « همه قبیلۀ من عالمان دین بودند  
 مرا معلم عشق تو شاعری آموخت . . . . ت بده . . . . »  
 « از اتاق کناری صدای پدرش بلند شد :  
 نره خر تا کی می خواهی بخوابی ، نمازت قضا شد . کمال ، آهای  
 نره خر ، با توام . . »  
 چشمهایش باز شد و لبهایش خود به خود روی هم جنبید :  
 « ت بده . . . . »  
 « ت ت . . . . توتو . . . . توتو . . . . تف . . . . »  
 پدرش سینۀ خود را با سروصدا صاف کرد و آب دهانش را از پنجره توی  
 حیاط انداخت .

توی اتاق آمد . سماور می جوشید . مادرش ، چادرش را دور کمر  
 بسته بود و پای بساط سماور نشسته بود . پدرش بالای اتاق زانورده ، به جلو  
 خمیده بود و کتاب مستطاب « حلیة المتقین » رامی خواند . برادرش عبدالله و  
 خواهرهایش ، دور سماور نشسته بودند .  
 گوشه ای نزدیک سماور نشست . به صدای جوشیدن آب که مثل لالایی  
 نرم و خواب آور بود ، گوش داد و به بخاری که از سر سماور مثل پیچه  
 کبوتری به هوا می رفت ، نگاه کرد . مادرش چای می ریخت .  
 پدرش زیر عبای نازک پشم شتری خود جنبید و نگاهی از بالای عینک ذره  
 بینی خود ، به او انداخت . قیافه اش عبوس و ترش بود .  
 کمال چایش را با عجله خورد . به مادرش نگاهی انداخت و با چشم

اشاره‌ای کرد . دلهره داشت . از جا بلند شد . به صورت اخم کرده پدرش نگاه کرد و از اتاق بیرون آمد . آسمان روشن بود و آفتاب هنوز پایین نیامده بود .

به اتاق خود آمد . توی اتاق ، رختخوابش هنوز پهن بود . لحاف مثل آدمی که دوزانو بنشینند و دعا بخواند ، پایین تشک جمع شده بود .

لباسش را پوشید . سرش را شانه کرد . کراواتی را که فرشته به او هدیه کرده بود ، زد . جلو آینه آمد . به خود نگاه کرد . از بچگی عادت کرده بود که وقتی جلو آینه می‌ایستد ، به خود نگاه کند و ببیند به چه کسی شباهت دارد . خود را شبیه خیلی‌ها دیده بود ، شبیه عمامه به سرها و بچه‌روضة خوان‌ها که کنار منبر پدرهاشان می‌ایستند و صدا درنوحه آنها می‌اندازند . گاهی هم شبیه بچه‌شیطان‌هایی که روی پرده‌های معرکه گیرها و درشمال مصیبت خوانها ، عکسشان را می‌کشند ، اما توی آینه اغلب پدرش را جلو روی خود دیده بود . همان لُرزش شهوانی لبها ، حرکت موجدار ابروها و برق تند چشمها ، درقیافه او ، توی آینه نشسته بود . یکبار هم در نهایت بی‌زاری ، پیرمرد دیوانه همسایه را دیده بود که اغلب سگش را به درختی در میان باغ‌می بست و آنقدر شلاق می‌زد که سروصدای همسایه‌ها را درمی‌آورد .

آن روز که پیرمرد را در آینه دیده بود ، خواهرهایش را بی‌جهت به باد کتک گرفته بود ، عکس فرشته را از توی آلبوم خانوادگیش ، کش رفته بود و پولتی را که در دکان بقالی جسته بود ، به جای اینکه به بقال بدهد ، در جیب خود گذاشته بود . حالا که به آینه نگاه می‌کرد ، خودش را می‌دید . صورت بیضی با پیشانی بلند ، ابروهای پر پشت و به هم پیوسته ، چشمهای میشی براق و لبهای کوچک و کمی برجسته . پوستش گندمگون بود ، اندامش بلند می‌نمود .

از نگاه کردن به خود احساس رضایت کرد . چند بار جلو و عقب رفت و خودش را در آینه برانداز کرد . از چشمهای براق و لبهای به هم فشرده خود خوشش آمد . لبخندی به لب آورد . گفته فرشته را آهسته با خود تکرار کرد :

« شیک کرده‌ای ، خوشگل شده‌ای . »

زیر لب شروع کرد به زمزمه آوازی .

از جلو آینه برگشت . از لای یکی از کتابها ، عکس فرشته را بیرون

آورد . در گذشته ، هر بار که عکس را به دست می گرفت ، نگاهش شیفته زیبایی او می شد و قلبش به پیش می افتاد . چشمهایش را می بست و خودش را به دست خیالات خوش و شیرین می سپرد . حالا برخلاف همیشه قلبش به پیش نمیفتاد و مجذوب چشمهای درشت و خوش حالت او نشد . گویی عکس فرشته ، جاذبه و سحر خود را از دست داده بود .

عکس را دوباره سر جایش گذاشت . تردیدی به دلش راه یافت و از خود پرسید :

« برای چی دارم می روم ؟ »

اما پیش از آنکه دلش تاریک شود و فرصت به خود بدهد که افکار نومیذکننده اش باز گردد ، شتابزده از اتاق بیرون آمد .

مادرش هنوز جای می ریخت . پدرش همچنان دو زانو نشسته بود و عباى پشم شتریش را به دوش انداخته بود و تسبیح می گرداند . لبهای درشت و کبودش آهسته روی هم می جنبید .

توی درگاه اتاق پلاکتلیف ایستاد . منتظر شد تا پدرش ذکر خود را تمام کند . دیگر احساس شور و اشتیاق نمی کرد و فکر یک هفته دور بودن از خانه و آزاد و بی خیال ، خوش گذراندن ، او را به هیجان نمی آورد . از خودش پرسید :

« نمی توانی ب فهمی برای چه می خواهند ترا همراه خودشان به ده ببرند ، نمی توانی ؟ آنها می خواستند ترا به کلوبشان ببرند و اینها .. »  
با نا امیدی فکر کرد :

« چرا بازمی خواهم خودم را خوار کنم ، هنوز عبرت نگرفته ام . »  
صدای پدرش او را تکان داد :

« حضرت آقا با این ریخت و قیافه قرتهی ها کجا می خواهند تشریف ببرند ؟ »

لرزه ای به تنش افتاد و ناگهان حس کرد که باز همان شور و اشتیاق به سراغش آمده است . خنده تمسخر آمیز پدرش همه دو دلی ها و تردیدهای او را از بین برده بود و شوق و هیجان رفتن را دو باره در دل او برانگیخته بود .  
چشمهایش به طرف مادرش برگشت و با صدای خفه ای گفت :

« به عزیز گفته بودم ... »

و باز به مادرش نگاه کرد . از مادرش خواسته بود که به پدرش بگوید

يك هفته به حجره نمی رود .

مادرش گفت :

« می گوید رفیق هاش دعوتش کرده اند يك هفته برود ده ، پیش آنها ... »

صورتش را از او گرفت و حرف دیگری نزد . تسبیح میان انگشتهای پدرش ایستاد . سرش را بلند کرد . نگاه سرد و تحقیرکننده ای به سراپای کمال انداخت . دانه های تسبیح دوباره لابلای انگشتهایش به گردش افتاد . سرش دوباره خم شد و لبهای درشتش روی هم جنبید و گفت :

« برو به شرط اینکه همین دفعه آخرش باشد . عبدالله را هم با خودش

ببرد . »

مثل اینکه آب سردی روی کمال ریخته باشند ، یخ کرد . بی اختیار

گفت :

« چی ؟ عبدالله را هم ببرم ، مگر می شود ؟ »

پدرش اخم کرد :

« چرا نمی شود ؟ »

کمال به دیوار تکیه داد . سرمایی تا اعماق قلبش راه یافت .. از سرش

گذشت :

« عبدالله را ببرم . عبدالله ریغماسی و اسهالی را همراه خودم ببرم . »

باصدای لُرزانی گفت :

« آخر آقا جان .. »

پدرش خیره توی صورت او نگاه کرد و حرفش را برید :

« چی می خواهی بگویی ، هاه ؟ همین است که گفتم . می خواهی

بروی عبدالله را هم باخودت بردار و ببر . حرف زیادی هم نزن . »

به مادرش نگاه کرد که ساکت نشسته بود . فکر کرد :

« همماش بهانه است . اگر بگویم خیلی خوب عبدالله را هم با خودم

می برم ، باز بهانه دیگری می آورد . خوب باهم دوز و کلک چیده اند . »

فریادی در سر خود شنید :

« پدرسگها . »

پدرش با عصبانیت پرسید :

« اصلاً می خواهی بروی آنجا چه کنی ؟ اصلاً اینجا که می خواهی



بروی کجاست ؟ تازه وقتی این همه کار تو حجره ریخته می خواهی از زیر کار در بروی . الان من چاییم رامی خورم و باهم می رویم حجره .

« آخر آقا جان . . . »

« خفه شو دیگر ، هرچه بهت می گویم بگو چشم . هی آخر ، آخر نکن . معلوم نیست چه کاسه ای زیر نیم کاسه ات هست و گرنه عبدالله را با خودت می بردی . »

دانه های تسبیح که از گردش افتاده بود ، از نو میان انگشتهای پدرش به حرکت افتاد و سوت و صفیر لبهایش توی اتاق پاشیده شد .

کمال در این فکر بود که عبدالله را با خودش ببرد ؟ نبرد ؟ چکار کند ؟ که یک مرتبه عبدالله مثل اینکه آتشی توی تنش افتاده باشد ، از جا بپرد و در حالیکه مثل فر فر فر دور خود می چرخید ، گفت :

« عزیز شاش دارم ، شاش تنداست ، دارم می کنم . . . »

مادرش دوبامبی توی سر او زد و شلوارش را از پایش بیرون کشید و او را به طرف در اتاق هل داد و داد زد :

« بدوسر چاهک تا خبر مرگت من بیایم . چقدر ترکمون می زنی خاک بر سر ، الان طهارتت را گرفتم . »

کمال چشمهایش را بست و دید که شلوار عبدالله را جلو چشم فرشته از پایش در می آورد و می گوید :

« بدو سرچاهک تا من بیایم . »

چشمهایش را باز کرد . سوزشی ته دلش احساس کرد . پدرش گفت :

« وقتی یکدل و یک جهت رفتی سر کار ، دیگر گردش مردش یادت می رود .

گردش مال آدمهای بیعار و بیکار است . خوب جلوت ول شده ، هر روز گردش ، هر روز ولگردی . »

کمال با صدای بلند گفت :

« کدام گردش ؟ کدام ولگردی ؟ خوششان می آید حرف بیخود

بزنید . همه تابستان آدمم تو حجره جان کندم ، دیگر چی از جان من می خواهید ؟ »

پدرش سرش را تکان داد و صدایش را نرم کرد :

« درست است ، کسی منکر نیست ، ؛ اما منظورم این نبود . می خواستم

بگویم فردا که از پیش خودم رفتی . . . . »

کمال صدایش را بلندتر کرد و حرف او را برید:

« از پیش شما؟ فردا؟ »

پدرش دوباره سرتکان داد و با همان لحن نرم و آرام گفت:

« آره جانم، این همه درس خوانده‌ای چه گلی به سرت زده‌ای؟ چه فایده‌ای برای ما داشتی؟ هرچه خواندی بس است. با حاج اصغر دباغ حرفش رازدهام. قرارش را گذاشته‌ام. بنا شد از فردا بروی پیش او و زیر دستش کاریاد بگیری و برای خودت کسی بشوی... »

گیج شد. فکر نمی‌کرد به این زودی پدرش او را دست حاجی دباغ بسپارد. پدرش اضافه کرد:

« حاج اصغر اصلاً يك مهر و محبت دیگری به تو دارد. »

نیش مادرش باز شد و گفت:

« دیدی وقتی از مکه آمد يك قواره پارچه هم برای تو گذاشته بود. »

در آستانه اتاق ایستاده بود و خشم‌زده پدرش را نگاه می‌کرد. در سرش

می‌گذشت:

« ۰۰۰ میرزای حاج دباغ بشوم، خوب، دختر نره غولش را بگیرم، بعدش هم چون داماد حاج دباغم کارم بالا بگیرد و بشوم يك دباغ کل. بعدش هم هی بروم زیر لِحاف و هی گوینده لاله‌الله‌الله پس بیندازم، ریز و درشت؛ قدونیم قد. چهار زانو بنشینم و هی آش رشته و آبدوغ خیار بخورم و هی آروغ بزنم. عباي پشم شتری روی دوشم بیندازم و هی کتاب حلیة المتقین و حدیقه المسلمین بخوانم و هی نعره بزنم: آهای نره خر، هرچه به تو می‌گویم بگو چشم. این را بکن و آن را نکن. اینجا برو، آنجا نرو. این ثواب دارد، آن معصیت دارد. این حلال است، آن حرام. این پاك است، آن نجس... هی تسبیح بیندازم و هی ذکر بگویم و ذکر بگویم و ذکر بگویم و ذکر بگویم و ذکر بگویم... »

فریادی توی گلویش شنید. طناب تحقیرها و آزارهایی که پدرش از بچگی دور او پیچیده بود، چنان براو فشار می‌آورد که دیگر قدرت تحملش را نداشت. به پدرش نگاه کرد. پدرش کوچک و کوچکتر می‌شد. مسخ می‌شد. قهوه‌ای می‌شد. گوسفند می‌شد با پشم‌های قهوه‌ای. لاک‌پشت می‌شد بالاک قهوه‌ای. رتیل می‌شد باشکم بزرگ قهوه‌ای...

می‌توانست جوشش خشمی را که هر لحظه بیشتر او را پرمی‌کرد، حس

کند ، می توانست خشم را ببیند ، می توانست آنرا لمس کند . خشم چشمهایش را پرمی کرد ، خشم سرش را پرمی کرد . خشم مثل سرب گداخته ای از گلویش بالا می جست و دهانش را پرمی کرد . کوشید سنگینی آنرا از خود دور کند ، کوشید خودش را از زیر فشار آن آزاد کند . . . دهانش ، سرش ، پراز حرف و پراز خشم شده بود .

پدرش با بد عنقی به او نگاه می کرد و تسبیح می گرداند . صغیر لبهایش ، گوشهای او را می آزرده و لرزه های نفرت را بدلتش می انداخت .  
پدرش فریاد زد :

« نره خر ، چرا همینطور ایستاده ای به من نگاه می کنی . چرانمی روی از جلو چشمم کم بشوی . نمی خواهم به گردش بروی . اصلا حق نداری پات را از خانه بیرون بگذاری . »

« چرا حق ندارم ، مگر من . . . »

« گه بخور مرده سگ ، مگر من اهل گردش بودم که تو باشی . »

« چرا گه بخورم ؟ چرا نمی گذارید حرفم را بزخم ؟ مگر من . . . »

« ده پسرۀ بی آبروی بی شرم از جان من چه می خواهی ؟ برو از جلو

چشمهام دور شو . »

« شما از جان من چه می خواهید ؟ مگر مرا خریده اید ؟ مگر من لله عبدالله ام ؟ تاکی باید عبدالله را به کول بکشم و هر جا می روم باخودم ببرم ؟ مگر من . . . »

پدرش فریاد زد . اما فریادهای کمال بلندتر بود :

« تاکی حق دارم ، حق ندارم ، این را بکنم خوب است ، آن را بکنم بد است ، این واجب است آن مستحب ، این ثواب دارد ، آن . . . ولم کنید ، مگر من زر خرید شمام ، مگر من غلام خانه زاد شمام . مگر مرا خریده اید . همه اش خواری ، همه اش خفت ، لعنتی ها ، بدبخت ها ، ولم کنید ، ولم کنید ، می بینید حالا چطوری می روم چطوری می گذارم و می روم و هیچ کاری هم نمی توانید بکنید . »

منگ بود و ابر تیره ای مثل يك چادر سیاه دور او می پیچید و او را در خود می پوشاند . چشمهایش سیاهی می رفت . دستهایش دماغۀ در را می فشرد و خشم دیوانه واری او را سراپا می لرزاند . . .

پدرش از جا بلند شد . از چشمهایش آتش می ریخت . چشمهایش دو گل

آتش شده بود . صدای فریاد او را شنید:

«چی گفتی چلغوز؟ چی گفتی؟ به خیالت رسیده دیگر نمی توانم مثل سگ بزنت تا دیگر از این گه‌ها نخوری؟ به هیکل گنده‌ات می نازی؟ مثل سگ می زنت تا...»

خودش را دید که توی چادر سیاه فرومی رود ، توی چادر سیاه غرق می شود . نمی دانست نشسته ، ایستاده ، راه می رود ، حرف می زند ، خوابیده است ، خواب می بیند ؟ پدرش را دید که به طرف اومی آید . همانطور که پیرمرد همسایه با شلاقش به طرف سگ خود می رفت . دستهای پدرش را دید که پیاپی بالا می آمد . چشمهایش زیر ضربه‌ها بسته می شد . توی سرش انعکاس صدا را شنید ... سوزشی یکپارچه و دردناک همه صورتش را گرفت . همه چیز در سرش به هم ریخت . پیرمرد داشت سگش را می زد . گرمی اشک راروی صورتش حس کرد .

به آسمان نگاه کرد . تاریک بود . شب بود و تاریکی بر همه جا دست انداخته بود . از وقتی که از خانه بیرون آمده بود ، پیش چشمهایش ، زمین زرد شده بود ، قرمز شده بود ، خاکستری شده بود و حالا سیاه بود . مثل این بود که طومارهای زرد و قرمز و خاکستری و سیاهی را به نوبت پیش روی او باز کرده بودند . توی کوچه‌ها و خیابانها ، بی اراده ، بی آنکه مقصدی در پیش داشته باشد ، راه رفته بود و حالا تنها دلخوشیش این بود که می تواند راه برود ، باز هم راه برود ...

همه آن چیزهایی که منتظرش بود ، همه آن چیزهایی که منتظرش نبود ، اتفاق افتاده بود و از مجموع آنها چیز روشنی در سرش نمانده بود . مثل این بود که همه آنها را در خواب دیده ، خوابی وحشتناک .

وقتی در کوچه را پشت سر خود بست و توی کوچه آمد ، دیگر هیچ چیز نداشت . همه چیز را پشت سرش ، در خانه گذاشته بود و بیرون آمده بود . خیالات شیرین و رؤیاهای دلنشین همه مثل دودی شده بود . دودی که فضای فکرش را تاریک می کرد و جز آنکه او را غمزده کند ، اثری براو نمی گذاشت . غمزده بود و حالت کسی را داشت که از تشییع جنازه کسانی

که وقتی برای او عزیز و دوست داشتنی بودند ، آدمهای خوب و عزیز و نازنینی که از او خیلی دور شده بودند ، خیلی جدا و غریبه شده بودند ، برگشته باشد ...

وقتی چشمهایش رامی بست ، همه آن هارا مثل خواب آشفته و درهم و برهمی به یاد می آورد . همه این چیزها ، در ابهام و آشفتگی غریبی به سرعت اتفاق افتاده بود ...

وقتی از روی تن پدرش بلند شد ، صدا های التماس آمیز و جیغ های وحشت زده دور و بر خود را شنید . چشمهای خود را به اطراف گرداند و تازه حس کرد که موهای او را چنگ زده اند و چند نفری او را از عقب گرفته اند و می کشند ، ناله و نفرین می کنند ، جیغ می زنند و تلاش می کنند که او را از روی توده نالان و جنبانی که زیر دست و پای او تلاش می کرد ، بلند کنند ... بلند شده بود و صدای گریه ها و ناله ها را شنیده بود و قیافه های رنگ پریده و وحشت زده را دیده بود که از جلو چشمهایش گرفته او به این طرف و آن طرف می دوند ، جیغ می کشند و شیون می کنند . چشمهای پدرش که از میان کاسه چشم با نفرتی عمیق به او دوخته شده بود و لبهایش که به طرز غریب و خصمانه ای روی هم می جنبید ...

... بعد عمامه به سرهایی که توی آینه قدی نالیده بودند ، لحافی که روی تشک خم شده بود و انگار داشت آنرا خفه می کرد . بعد صورت خود را توی آینه دیده بود . خراشی که از زیر چشمش به پایین کشیده شده بود ، موهایی که مثل تیغ های جوجه تیغی بر سرش ایستاده بود ، کراواتی که از میان جر خورده بود و تکه پاره اش آویزان شده بود ، ناله ها ، نفرین ها ، جیغ ها ، فریادها و گریه ها ...

بعد توی کوچه بالای سرسگ پیرمرد همسایه که مرده افتاده بود ، ایستاده بود و دوباره راه افتاده بود و طومارهای زرد و قرمز و خاکستری و ... حالا طومار سیاه بود که پیش پای او بی پایان گسترده بود ... شب ، دیر وقت بود و طنین قدمهایش در خاموشی می نشست . راه درازی آمده بود ، از کوچه ای به خیابانی و از خیابانی به کوچه ای . نشسته بود ، ایستاده بود و دوباره راه افتاده بود و هنوز هم فرسوده و کوفته ، باز راه می رفت . کوچه ها خلوت بود و خانه ها در خواب . سگها زوزه می کشیدند و دنبال هم در کوچه می دویدند .

روی پلهٔ خانه‌ای نشست . پشتش را به دیوار تکیه داد . پاهایش را  
 آویخت و چشمهایش را به تاریکی دوخت . تصویرها و یاد بودها پیش چشمهایش  
 شکل می گرفتند ، زنده و مجسم می شدند و پیش می آمدند ؛ بی آنکه رنجش بدهند  
 و زخمش بززند . می آمدند و می گذشتند و چون سایه‌هایی یکی پس از دیگری  
 محو و نابود می شدند .

... کمال کوچولورا می دید که آهسته با کیف سیاه بزرگش در کوچه  
 می رود وزیر لب مرثیه‌ای را می خواند و کیفش را بالا و پایین می برد...  
 کمال توی اتاق نشسته است . بچه‌ها هم جمعند . يك صندلی بالای اتاق  
 گذاشته اند و یکیشان روی آن نشسته ، و عظمی کند و کمال قرآنی به دست گرفته  
 که بخواند ، هیئت کوچکی گرفته اند و بالای درخانه بیرق کوچکی آویزان  
 کرده اند :

« هیئت فداییان ... »

پس کو آن بیرق ؟ آن بیرق سیاه كوچك كه با يك باد از جا کنده  
 می شد و می رفت و خانه به خانه دنبالش می گشتند تا پیدایش می کردند .  
 پس کو آن بیرق ؟ کجا باید دنبالش رفت ؟ کجا باید دنبالش گشت ؟ فدایی‌ها  
 کجا رفته بودند ؟ باد آمده بود و بیرق و فداییان را با خود برده بود . باد آمده  
 بود... باد کمال کوچولورا با خود برده بود ...

از پشت پنجره نور کم رنگ چراغی سوسو می زد . ایستاد و هوای  
 خنك سپیده دم را با نفسهای عمیق به درون کشید . به سایه بلند خود که  
 پهنای کوچه را پر کرده بود ، نگاه کرد و با قلبی طپان به شیشه پنجره زد .  
 پنجره باز شد و سری از میان آن بیرون آمد و چشمهای خواب آلودی  
 در روشنی بیرنگ سحری ، جستجو کرد .  
 گفت :

« برادر ، منم ، کمال... آمده ام پیش تو ... »

صدای محمود بلند شد :

« خوش آمدی برادر ... »

از این نویسنده منتشر شده است :

---

شاهزاده خانم سبز چشم

« مجموعه داستان »

چشمهای من ، خسته

« مجموعه داستان »

شبهای تماشای گل زرد

« مجموعه داستان »

داستان‌های زمان

۵

۱۹۰ ریال

